



مؤسسة النشرات نگاه

هدر برج

یک روبان بنفش

فروغ مهرزاد



یک روبان بنفش

نویسنده: هدر برچ

مترجم: فروغ مهرزاد

انتشارات نگاه

زمان حاضر

ویل ردیف جلو نشسته بود، حتی بدون برگرداندن سرش هم می‌دانست اتاق پر است. وجود افرادی را حس می‌کرد که سخت به هم فشار می‌آوردند تا آخرین احترامشان را نشان دهند. با همه وجودش غمی را که همراه آنها بود و سکوت سختی را که فضا را پر کرده بود احساس می‌کرد.

به‌انگشتانش نگریست بروشور مراسم را پیچاند، کاری که مطمئن بود نباید در یک مراسم تدفین انجام دهد. بغضش را فرو برد. مرد که گریه نمی‌کند. بدون هیچ نگرانی‌ای، مطمئن بود می‌تواند احساساتش را در حد معقول حفظ کند تا این که دست کوچکی به دستش خورد.

"بابایی، ناراحتی؟" چشم‌های درشت تیره در صورت کوچک فرشته‌گون واخمالود، سوسو می‌زد. این حالت باعث شد سرش را برگرداند.

ویل گلویش را صاف کرد. تلاشی بیهوده برای بازگرداندن آخرین ذره خونسردی‌اش: "بله، عزیزم. بابایی ناراحت است."

اخم عمیق‌تر او سبب شد چشم‌هایش تیره‌تر و پراز اشک شود: "پس من هم ناراحتم."

خم شد و او را میان بازوانش گرفت. کودک صاف شد تا درون تابوت را نگاه کند، اما فقط برای یک لحظه، سپسبرگشت و بازوان کوچکش را دور گردن او پیچاند. ویل او را به خود نزدیک‌تر کرد. اگر به خاطر شخص مرده نبود، اونمی‌توانست این گنج کوچک را داشته باشد. موزیک فضا را پر کرد. نفس‌های کوتاه،

نقطه‌ای از پیراهنش را گرم کرد. زمزمه کرد: "بابایی. وقتی به خانه رسیدیم، می‌خواهی دوباره داستان خودت و مامانی را برایم تعریف کنی؟"

خم شد تا به صورتش نگاه کند: "حتماً".

اگر او می خواست، هزار دفعه دیگر هم این داستان را تعریف می کرد چون پیش از آنکه آدرین کارت^۱ با بسته‌ای از نامه‌های قدیمی در خانه‌اش را بکوبد، عملاً چیزی به نام زندگی وجود نداشت.

فصل اول

آدرین کارتر زمزمه کرد: " نامه‌ها " وانگشتانش روی جعبه کوچکی که باز در دستانش قرار داشت لغزید. صدای رعدی که از بیرون آمد، سبب شد پنجره زیرشیروانی سر و صدا کند. اول به جایی که یک لحظه قبل جعبه آنجا قرار داشت و سپس به تیرهای زیر شیروانی نگاه کرد... چراغ قوه را در دستش تنظیم کرد و به کف اتاق رسید، نزدیک جاروی قدیمی - اسلحه‌ای که علیه یورش عنکبوت‌های زیر شیروانی به کار می‌گرفت - که بین یک صندوق خالی و توده‌ای از مجله‌های قدیمی قرار گرفته بود. با امواج ملایمی از نور که هدایتش می‌کرد، جارو را در گوشه‌ای کج گذاشت و جعبه فلزی را به سینه‌اش فشرد. این چیز... منحصر به فرد بود. شک نداشت. کنجکاوی‌اش سبب شد که تقریباً نقشه قبلی‌اش را برای تعمیر جعبه فیوز فراموش کند. اگر برق به زودی نمی‌آمد، برمی‌گشت؛ اما، نامه‌ها از گذشته‌های دور آمده و حالا منتظرش بودند. و این بر هر چیز دیگری ارجحیت داشت.

با فشار وزنش در زیر شیروانی را هل داد، در ناله‌ای کرد. خانه‌های قدیمی همیشه طبق اصول نبودند. چیزهای ساده‌ای مثل درها چفت چارچوب‌ها شده بودند، همین چارچوب‌هایی که آنها را برای نزدیک یک قرن سرپا نگه داشته بود. این یکی اصرار داشت بترکد. درست بعد از آنکه به آنجا اسباب کشی کرد با پدرش تماس گرفت و از او سؤال کرد. پدر فقط گفت: "امان از خانه‌های قدیمی. آنها نفس می‌کشند. رطوبت و چیزهایی از این دست. زمستان که بیاید بهتر خواهد شد."

فلوریدای جنوبی زمستان‌های سختی داشت. با فروشنده ابزارآلات هم‌مشورت کرده بود. تنها پیشنهاد او این بود که آدرین کسی را برای تراشیدن که قسمتهای

کهنه چارچوب استخدام کند تا چوب اولیه از زیر این لایه رنگی بدرخشد. استخدام یک نفر. بله، این همان چیزی بود که او برای یک میلیون کار این نوسازی نیاز داشت.

پاروی پلکان زیرشیروانی گذاشت و سرانجام از راهروی بالاخانه به پله‌هایی که به طبقه اول خانه تازه قدیمی‌اش منتهی می‌شد راه یافت.

نور چراغ قوه با هر حرکت او سایه می‌ساخت. بعد در نواحی مختلف، انواع و اقسام گچ‌کاری‌های ناتمام ظاهر شدند. اگر می‌توانست بعضی‌ها را تمام کند، شاید مهمانی‌ای هم به راهی انداخت. البته چنانچه دوستانی می‌داشت که نداشت.

نور در گوشه‌ای روی چند چیز زشت لغزید و سبب شد که او در نیمه راه پله مکث کند. روی صندلی راحتی فقط یک ملحفه انداخته شده بود. آدرین هوایی که او را در خود می‌کشید آزاد کرد، محل را بررسی و موقعیت خودش را جهت یابی کرد و به دنبال بقیه هیولاها گشت. هیچ.

از بی برقی متنفر بود. همیشه هم در بدترین وقت ممکن اتفاق می‌افتاد؛ مثلاً تمام مدتی که توفان بود و پنجره‌ها تق تق صدا می‌کردند. در واقع کل این مکان در نور کم، بهتر به نظر می‌رسید- چون زخم‌های زندگی پشت نور ملایم فانوس و چراغ قوه پنهان می‌شدند.

کمی از رنگ تازه‌پایین پله‌ها به او خوشآمد گفت. دستانش دور آن جعبه فلزی کوچک عرق کرده بود. تپش قلب آدرین ادامه یافت و او سریع به سمت مبل رفت تا اولین نامه را باز کند.

از فکر آنکه این جنگ مرا با خود به کجا خواهد برد می‌ترسم. من از سیاهی ناشناخته‌ای که در مسافتی دور پرسه می‌زند و مردان -جسم و قلبشان- را اسیر می‌کند، می‌ترسم. تنها فکرتوست که مرا به پیش می‌راند، مجبورم می‌کند از نومییدی این تهدیدها دوری کنم. قبل از اینکه تو را ببینم، اگرچه زنده ولی تهی بودم. از لحظه‌ای که تو را دیدم، شکی نداشتم که همانی هستی که در قلبم آرزویش را داشته‌ام. روزی را به یاد می‌آورم که تو و سارا^۳ در پارک بودید. موهای طلایی‌ات در باد آرام می‌رقصید. پیرهن سفیدت با باد حرکت می‌کرد، تو می‌خندیدی و زندگی در همه‌جای جهان جریان داشت. من نومیدانه‌می‌خواستم بیایم و با تو صحبت کنم، اما جرئت نداشتم. انگار تو تصویری خیالی بودی که اگر نزدیک می‌شدم مثل مه در صبحگاهی سرد ناپدید می‌شدی. تو را که دور می‌شدی تماشا می‌کردم و قلبم را که با تو می‌رفت احساس می‌کردم. برای دقایقی طولانی منتظر شدم، خیره به افق، امیدوار که دوباره در دامنه تپه ظاهر شوی، اما نیامدی.

گریس، در میان همه چیزهایی که باعث ناراحتی‌ام می‌شود، جدایی از تو مشقت‌بارترین دردی است که تجربه کرده‌ام. اما لطفاً بدان که حاضرم برای هر یک روز با تو بودن هزار روز رنج بکشم. زمانی خواهد آمد که ما در کنار اقیانوس با هم راه برویم و طلوع و غروب خورشید را تماشا کنیم. ما با افتخار باهم خواهیم بود. در آخرین نامه‌ات به من گفתי که مادرت از تصمیمم برای پیوستن به ارتش خشنود است. دعا می‌کنم این‌طور باشد. من از اینکه با او مخالفت کنم خودداری می‌کنم. تو و سارا همه چیز می‌هستید که او دارد. البته او بهترین‌ها را برای شما می‌خواهد. می‌دانم که از تصمیمم غمگین می‌شوی، اما این تنها راه است.

نزدت بازمی‌گردم. و این قول را بهت می‌دهم، وقتی برگردم ما جاودانگی را جشن خواهیم گرفت. ما زندگی و عشق را جشن خواهیم گرفت و هیچ چیزی نمی‌تواند ما را دوباره جدا کند. برایم دعا کن گریس. عشقم را به سارا برسان.

برای همیشه مال تو

ویلیام^۴

هوا با صدایی طولانی از ریه‌های آدرین خارج شد. دستانش آرام روی نامه‌ها قرار داشت، و چشم‌هایش بدون آنکه بتواند بر چیزی تمرکز کند به نقطه تاریکی در راهرو خیره شده بود. چه احساسی دارد وقتی از جانب عاشقی که بخواهد در ازای هر روز با تو بودن هزار بار بمیرد چنین نامه‌هایی دریافت کنی؟ نمی‌توانست تصور کند. عشقی که با اریک^۵ تجربه کرده بود، در آدرین جاده‌ای از تنهایی و در اریک استبدادی در خود فرورفته، ساخته بود.

نامه را که لمس می‌کرد، سرانگشتانش می‌تپید. ضربانی که حسی ناگفتنی در درونش به جریان می‌انداخت، نیرومند و غیرعادی و می‌توانست گوشه‌های ناامید قلبش را لمس کند. ضربانی که به او اجازه می‌داد آرزو کند. امیدوار باشد. اجازه می‌داد رؤیا ببیند.

صاعقه آدرین را از جا پراند. نوری ناگهانی اتاق نشیمن را روشن کرد. یک دوربین بزرگ از او که نامه‌ای محرمانه در دست داشت، عکس گرفت. در خانه خودش احساس یک مزاحم را داشت. آدرین چنان کاغذ رنگ پریده را به قلبش فشرد که انگار بخواهد تمام آن را به خود جذب کند. دست خالی‌اش جعبه فلزی زنگ

زده‌ای را لمس کرد که سابقه حضورش در این خانه از عمر او بیشتر بود، آن سوی پنجره توفان به تهاجمش ادامه می‌داد.

کاغذ را به نور چراغ نزدیک‌تر کرد. از زمان خرید خانه ویکتوریایی قدیمی تا حالا، این اولین بار بود که از بابت سیم‌کشی افتضاح ساختمان سپاسگزار بود. بدون آن هرگز این نامه‌ها را پیدا نمی‌کرد.

با این وجود تلفن به یک برق‌کار را به لیست پایان‌ناپذیر کارهایش افزود. دقیق‌تر به پاکت نگاه کرد.

در گذر سال‌ها خاکستری شده بود، اما نام‌ها و آدرس‌ها خوانا بودند، مهر تمبر بدون اشتباه ۱۹۴۴. جنگ جهانی دوم. وقتی که آدرس را خواند نفسش گرفت. خانه او، جاده ساحلی هیدن^۲ شماره ۷۲۲. و نام‌ها، برای گریس چندلر^۳ از طرف ویلیام بریانت^۴.

غرش اقیانوس لحظه‌ای توجه‌اش را جلب کرد. مکث کرد و درحالی که دسته‌ای برگ نخل به خانه‌اش سیلی می‌زدند، به صدای خشمگین اقیانوس گوش داد. آدرین جعبه را روی میز قهوه خوری گذاشت، به عقب تکیه داد و درون مبل فرو رفت.

واقعاً چند دفعه آنجا رفته بود و غافل از وجود بسته نقره‌ای ظریفی که بالای تیرک زیر شیروانی آویزان بود به جعبه فیوز تلنگر زده بود؟ اگر عنکبوت‌ها نبودند، اگر مهارت نینجایی آدرین در کار با جاروی مخصوص عنکبوتش نبود، جعبه هنوز پنهان از چشمان کاوشگر، همراه خودنویس قدیمی، عکس سیاه و سفید و این بسته نامه با روبان بنفش کم‌رنگ دورش، همچنان آنجا بود.

آدرین از قطع و وصل سیم دست کشیده و سرشب به رختخواب رفته بود، تا وقتی که نور سوسو زد، رفت و دیگر نیامد. اما چراغ نفتی شجاعش کرد و فکر بیدار شدن سر ساعت سه صبح در خانه‌ای با ارواح خیالی و سر و صداهای عجیب‌مجبورش کرد از پله‌های زیرشیروانی که تا رویشان پا می‌گذاشتی جیر جیر می‌کردند بالا برود. حالا خوشحال بود که این کار را کرده است. احتمالاً هم به تغییرات خانه صدساله عادت کرده بود هم به تنهایی. او پیش از اولین شب سکونت در خانه قدیمی غیرغیرثوی و ویکتوریایی‌اش به تنهایی فکر نکرده بود. هرگز هم تنها نبود. هیچ وقت. او در خانواده‌ای سنتی در میسوری^۹ به دنیا آمده بود، به کالج رفته بود، چهارسال شاد را با یک همخانه گذرانده بود. بعد از آن با اریک ازدواج کرده بود؛ شش سال شکنجه. نه! تا پیش از این هیچ وقت تنها نبود.

همسایه‌اش سامی^{۱۰} در مورد توفان‌های سخت فلوریدا به او هشدار داده و پیشنهاد کرده بود که همراه لامپ، شمع و چراغ قوه هم بخرد. او، او یک دوست داشت: سامی. ولی دوتایی به سختی می‌توانستند یک مهمانی به راه بیندازند. البته رایان^{۱۱} هم بود، دانشجوی کالج که در اسباب‌کشی خانه‌اش به او کمک کرده بود. آنها چندبار شامی شاد و پیاده روی در کنار ساحل را با هم سهیم شده بودند، اما رایان کسی نبود که او نیاز داشت. ممکن بود پسرهای سرگرم‌کننده کالج چند سال پیش جالب باشند اما حالا نه. اگر تغییرات اصلی خانه را هم انجام می‌داد باز هم مهمانی گرفتن آنهم فقط با دو دوست، نه! این از تمیز کردن حیاط مملو از الوار هم دشوارتر بود. مهمانی نه.

به چراغ نفتی رسید. پیچ را که می‌چرخاند، شعله‌های آرام و لرزان بلندتر می‌شدند و می‌رقصیدند. سایه‌ها بر گوشه‌های اتاق نشیمنی خزیدند. اتاق نشیمن او.

خانه‌ای که او بعد از پنج دقیقه بازدید خریده بود. واقعاً، در موردش که فکر می‌کرد، دیوانگی بود. بنابراین فکر نکرد. طلاق‌های آشفته، باعث زایل شدن عقل می‌شوند. آدرین ماه‌های اخیر را با ذهنی آشفته می‌گذراند.

اما قیمت خانه بالا رفته بود. به خودش می‌گفت اینجا تقریباً تبدیل به خانه شده. خب، یک چیز قطعی بود، در کل حالا بهتر از زمانی به نظر می‌رسید که او از شیکاگو گریخته و پیشنهادی فوری برای خرید داده بود. که تقریباً به همان سرعت هم‌پذیرفته شده بود.

آدرین لبهٔ روبان را لمس کرد: "گریس چندلر و ویلیام بریانت از ملاقاتان خوشبختم". آنها که بودند؟ نام‌هایی بی‌چهره در نامه‌ها؟ گریس در این خانه زندگی می‌کرد. سارا حتماً خواهرش بود. هر کدام در یکی از این اتاق‌ها ساکن بودند. چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و به گذشته گوش سپرد. آیا آنها برای مدتی طولانی اینجا زندگی کرده بودند؟ آیا ویلیام از جنگ برگشته بود؟ با نوری درخشان تدریجاً جعبه را جست و عکس را پیدا کرد. مرد جوان خوش‌قیافه و خندانی در یونیفرم ارتشی‌اش کنار دختری جوان ایستاده بود. انگشتان آدرین به طرف مخالف حرکت کرد که لبهٔ زرد دندان‌داری داشت. شخصی آن قسمت را پاره کرده بود عکس را برگرداند. تاریخ سال ۱۹۴۲ بود، بدون نام.

او ویلیام بود. اما دختر چه‌گمی توانست گریس باشد. خیلی از ویلیام جوانتر بود و در لباس خال‌خالی‌زیبایش، تقریباً فقط یک بچه بود. مرد به طور قابل توجهی خوش‌قیافه بود، با لبخندی مشتاق که آدرین هم دلش می‌خواست در جوابش لبخند بزند. چشم‌های هوشیار متمرکزش از درون عکس به

او نگاه می‌کرد. شعری شبیه شعرهای درون نامه در چشمانش می‌رقصید، مطمئناً او باید ویلیام باشد.

بعد از اینکه چراغ نفتی را خاموش کرد، بلند شد و جعبه را روی میز آشپزخانه گذاشت. نور چراغ قوه زبردستش بر دفترچه راهنمای تلفن محلی افتاد - شهر خیلی کوچک بود به همین خاطر، هنوز دفترچه تلفن چاپ می‌شد - که پوشیده از غبار و بتونه بود. انگستانش به آرامی روی میز ضرب گرفت، کاری که همیشه وقتی چیزی به نظرش خنده دار بود انجام می‌داد. ویلیام بریانت، کهنه سرباز جنگ جهانی دوم در دفترچه تلفن و بعد از این همه سال اینجا؟ احتمالاً نه. یا گریس چندلر؟ نه. زمان زیادی گذشته بود، هنوز کلمات نامه در دستانش به زندگی در می‌آمدند، عشق همانقدر تر و تازه به نظر می‌رسید که در نامه نوشته شده بود.

لب پایش را گاز گرفت. هنگام کار روزانه وقت پاک کردن شومینه آنقدر لبش را گاز گرفته بود که حالا زخم شده بود. از زمان اسباب‌کشی به فلوریدا، چیزهای جدیدی درباره خودش کشف کرده بود. اول این که تا جایی که به امور بازسازی خانه مربوط می‌شد به طور رقت‌باری احساس کمبود می‌کرد بعد فهمید که به طور رقت‌انگیزی در همه چیز دچار کمبود است. لبش را آنقدر گاز گرفت تا پاره شد. با نگاهی به جلد وانگستانش در میان صفحات دفترچه جست‌وجو کرد. ب. برای بریانت.

ویلیام بریانت در میانه صفحه منتظر بود.

فصل دوم

ویلیام بریانت _ که همه او را به نام پاپس^{۱۲} می‌شناختند- زخم بیش از پنجاه ساله پای چپش را با دست مالید. رطوبت صبحگاهی باعث گرفتگی عضلاتش می‌شد، یاد گرفته بود با آن زندگی کند، اما از آن لذت نبرد. به آرامی از تختش بلند شد، همان‌طور که به طرف پنجره می‌رفت و پرده‌ها را عقب می‌کشید به استخوان‌ها و مفاصل پیرش اجازه داد تا بیدار شوند. باریکه‌هایی از نور در تلاش برای روشن کردن اتاق، رگه‌های میهمی را در سراسر فضا بر جای گذاشتند. لوازم شخصی اینجا و آنجا پرت و پلا بودند، اما نه آنقدر که خانه را شبیه خانه کنند. او تلاش می‌کرد که اتاق را برای خوشایند نوه‌اش ویل مرتب نگه دارد، البته آنقدر راحت که برای خودش هم خوشایند باشد، اما وقتی نیمه‌های شب روی توده‌ای کتاب افتاد، خواسته ویل برای ایجاد محیطی امن و راحت، علاقه پاپس برای حفظ اشیا را کنار زد.

فکر قدم زدن او را واداشت که نگاهی دوباره به بیرون پنجره بیندازد. شب‌نم صبحگاهی حیات پستی را با نقطه‌های درخشان از رطوبت‌پوشانده بود. نگاهی به آسمان خاکستری انداخت و تصمیم گرفت امروز صبح در اسکله پیاده‌روی نکند. با ناتوانی خورشید در پراکندن ابرها و بخار کردن رطوبت، همه چیز لیز باقی می‌ماند. خودش از چمن لیز نمی‌ترسید اما چون ویل همیشه نگرانش بود، می‌خواست به خواسته نوه‌اش احترام بگذارد.

پاپس به خاطر مراقبت ویل از او ناراحت نبود. ویل از مقدار زیادی از فضای شخصی ارزشمندش چشم پوشیده بود تا اتاقی برای تنها پدر بزرگ زنده‌اش داشته باشد. حتی از نیمی از فضای کتابخانه هم دست کشیده بود، تا برای گنجینه کتابهای پاپس هم جایی باز شود حالا کتابها دقیقاً سر جایشان انتظار او را می‌کشیدند.

پرده را رها کرد تا جلوی پنجره را بگیرد، اتاق درسیاهی کامل فرو رفت. با هوای محبوس و مفاصل لرزان، به خودش اجازه داد که بیش از اندازه برای خودش دلسوزی کند. دلسوزی می‌توانست آدم را کوچک کند یا همراه خوشایندی باشد. با وجود این، برای مردی مثل او سخت بود که بپذیرد سن بر چابکی‌اش غلبه کرده است. زمان بر چالاکی غلبه کرده بود.

او چندان هم پشیمان نبود. در هشتاد و یک سالگی خیلی بد نبود. با زن خوبی ازدواج کرده بود. آنها یک پسر زیبا داشتند. و حالا او ویل را داشت. خطرات مهم بودند. بنابراین او هر صبح بلند می‌شد، چشمانش را باز می‌کرد و می‌دید که در خانه چیزی منتظرش است. در این سن چه چیزی بیشتری می‌خواست؟

می‌خواست یک روز خیلی ساده چشمانش را ببندد و دیگر بازشان نکند. این چیزی بود که درباره‌اش خیالبافی می‌کرد. از سویی دیگر، حالا کابوس تکراری نوه‌اش این بود که پاپس نیمه شبی با قایق برود و غرق شود. ویل غمخوار بود اما این تغییری در امور ایجاد نمی‌کرد. پاپس او را قانع کرده بود: "این فقط یک خیال است". حتی وقتی دیده بود که ویل واقعاً راجع به آن احساس ناراحتی می‌کند به اتاقش رفته بود و آرام‌پیشانی او را لمس کرده بود، کاری که هزاران بار در طی رشد ویل انجام داده بود. پاپس کابوس‌ها را درک می‌کرد. مردی از جنگ جهانی دوم بدون دانستن قدرت رؤیاهای بد زنده نمی‌ماند و به خانه بر نمی‌گشت. اما برای پاپس این پایان زندگی نبود. نه. او به خواب می‌رفت و در درخشش صبحی زیبا بیدار می‌شد. در جایی که دیگر نه هیچ آرتیستی^{۱۳} بود، نه هیچ شب‌نمی که مسیر اسکله را خطرناک کند. پاپس لبخند زد.

انگشتان نمناکش به چراغ رومیزی رسید. کورکورانه کلید را زد. انجیلش را نزدیک تر آورد، شستش را به طرف پایین لبه چرمی کتاب قدیمی برد.

از همانجایی که صبح روز قبل خواندن را متوقف کرده بود، آغاز کرد، لغات را به عمق روحش می کشید. کتاب را بست، احساسی نیروبخش، انتظاری دلگرم کننده از چیزی جدید، چیزی تازه در افق....

"من از مردن نمی ترسم". همان طور که نگاهش به پنجره بود تصمیمش را گرفت: "اما از زندگی کردن هم نمی ترسم". ویلیام بلند شد، روی کفش هایش لغزید و سپس به پایین پله ها رفت تا کلید قایق را بردارد. قصد داشت به اسکله برود.

توفان صبح تمام شد. حالا جعبه نقره ای منتظرش بود. آدرین دیروقت خوابید. تمام ماهیچه هایش از شدت خستگی درد گرفته بودند. تغییر رنگ کل شومینه که در عرض پنجاه سال چندین لایه رنگ به خود دیده بود همین بلا را هم سر بدن می آورد. رنگها را که می ریخت می توانست دهه ها را هم بشمارد. زرد از دهه شصت، سبز آواکادویی از دهه هفتاد و بعد سفید. لایه های مختلفی از سفید. او تقریباً پروژه را تمام کرده بود. فقط چند جا ناتمام مانده بود. اشتیاقش برای اتمام کار برای بقیه روز به او نیرو می بخشید. صبح، ظهر شد و ظهر به نزدیک غروب رسید، و او همچنان ماسه می ریخت، تراش می داد و مثل دیوانه ها رشته موهای رها شده را از جلوی چشمش کنار می زد، عرق را از پیشانی اش پاک می کرد و به ندرت برای استراحت متوقف شد. حالا آرزو می کرد که ای کاش کمی هم از عقلش

استفاده کرده بود. تک تک ماهیچه‌هایش فریاد می‌کشیدند. به ماساژ نیاز داشت.

اما سرانجام خانه جدید جایگزینی گرم برای ازدواج سردش بود. یک حکم شاعرانه. با قرارداد طلاقش خانه را خریده و هزینه تعمیرات آن را پرداخت کرده بود، حالا خانه تنها کارش و مهم‌ترین همراه قدردانش بود. ایوان زیبایی کنار جنگل درامتداد خانه کشیده شده و مناظر گیج‌کننده‌ای از خلیج مکزیک ساخته بود. صبحها درحالی که قهوه‌اش را جرعه جرعه نوشید و نسیمی ملایم به سمتش می‌وزید به پروژۀ روزش فکر می‌کرد. بدنش به خاطر کارهای نوسازی خسته بود اما باید این خستگی را نادیده می‌گرفت. امروز، میل داشت هر آن چیزی را که به خانه مربوط می‌شد نادیده بگیرد. نه اینکه اگر می‌خواست، می‌توانست چکش را بردارد نمی‌توانست - همه ماهیچه‌هایش در اعتصاب بودند. به هر حال اهمیتی نداشت. توجه‌اش به جایی دیگر منحرف بود. او با عجله به طبقه پایین رفت، قهوه درست کرد و روی صندلی راحتی نشست تا نامه‌ها را بخواند عکس را کنارش گذاشت و به درون نامه‌ها شیرجه زد.

اگوست ۱۹۴۴

گریس عزیز!

ممکن است این نامه مختصر باشد، اما قول می‌دهم که همه آن چه را تجربه کرده‌ام با تو سهیم شوم. جنگ آدم را تغییر می‌دهد. طور دیگری نمی‌توانم توضیحش بدهم. دنیای اطرافم خاکستری و درحال مرگ است اما نگاه‌های کوتاهی زیر ارتعاش‌برزنت‌های بی‌حرکت وجود دارند. من برای آن چکه‌های رنگ و نور زندگی

می‌کنم. امروز با مرگ ملاقات کردم. مرگ حتی وقتِ استراحتمان هم در کمین ماست، بدون هیچ‌بخششی. مرگ هیچ مرزی نمی‌شناسد. ما گوش به زنگ فرمان مأموریت بعدی، در چادر نشسته بودیم، بعضی‌ها صحبت می‌کردند، بعضی‌ها هم کارت بازی اما رانر^{۱۴} که تا یک لحظه پیش روی میز استراحت می‌کرد، ناگهان به یک طرف افتاد. ما برای پیکار با مرگ آموزش می‌دیدیم، اما نه برای این مرگی که دزدکی و در سکوت به مکان مقدس کارهای روزانه وارد می‌شد. این مرگ مرا عمیقاً متأثر کرد زیرا ما تا دیروقت بیدار می‌ماندیم، درباره اقیانوس و ماهیگیری و زندگی صحبت می‌کردیم. در مورد نقشه او برای بازگشت. و نقشه من. من از تو، سارا و ماهیگیری در ژرفای خلیج برای او می‌گفتم. با هم شوخی می‌کردیم. مثلاً داستان‌های او از ماهیگیری در اقیانوس اطلس را با داستان‌های من در خلیج مقایسه می‌کردیم. او دلش می‌خواست کار پدرش را ادامه دهد. به او گفتم که کار خوبی می‌کند. حالا دیگر نیست. ما خیلی‌ها را از دست داده‌ایم. و بیشتر از اینها هم از دست خواهیم داد، اما این طبیعت جنگ است. و جنگ طبیعت مرگ است. اما مرگ، طبیعت زندگی نیست. و من تازه شروع به شناختنش می‌کنم. مرگ غیرمتعارف نیست، زندگی - زندگی غیرمتعارف است. و چه هدیه باشکوهی است.

من نمی‌خواهم تو را از چیزی که می‌بینم، محافظت کنم. تو قوی هستی گریس. اگر با تو سهیم نشوم، احساس می‌کنم که بخشی از من مخفی شده است. نباید اجازه دهم که این اتفاق بیفتد. من هیچ بخشی از خودم را از تو پنهان نمی‌کنم. دوستت دارم. مرا برای اینهمه دوست داشتنت ببخش.

ویلیام

نامه بعدی را که خواند، نقشه‌ای به ذهنش رسید. سریع دوشی گرفت و به سمت در رفت، آدرس را با شتاب بر تکه‌ای کاغذ نوشت و عکس را در جیب ژاکتش جای داد.

ذهنش را از سناریوی لرزانی که از ذهنش می‌گذشت دور و روی رانندگی تمرکز کرد، هنوز این حقیقت را دوست داشت که بارها از کنار چیزهایی شبیه نشانه‌هایی که به مسیر سواحل خلیج اشاره می‌کرد و مغازه‌های خیلی کوچک ابزار دریانوردی که بادی قوی به راحتی می‌توانست آنها را بیندازد، عبور کند. با نگاه به ردیف درختان نخل در جاده‌ها زمان می‌گذشت.

کمتر از بیست دقیقه بعد آنجا بود. لب‌هایش دیگر تحمل صدمه بیشتر نداشتند؛ این بار لپش را گاز گرفت و به خانه نگاه کرد. هیجان اولیه‌اش کاهش یافت. تمام طول صبح - پیش از رانندگی کوتاه از بونیتا اسپرینگ^{۱۵} تا ناپلز^{۱۶} - فکر آمدن به اینجا به نظر ایده خوبی آمده بود. اما حالا، مثل مورچه‌ای آتشین روی پوستش می‌خزید. احمقانه بود. کف دستش را روی پیشانی‌اش فشرد و نگاهی به خانه زیبا در بولوار کانال^{۱۷} ۴۱۱۲۳ انداخت. آدرس را با شماره پلاک روی در جلویی چک کرد. چه می‌خواست بگوید؟ سلام، من یک مطلقه احساساتی‌ام که وسط یک دوجین نامه از آدمهایی که هرگز ملاقات نکرده‌ام، زندگی می‌کنم. آدرین یک دستش را روی معده‌اش گذاشت. "مطلقه"، هنوز قبولش نکرده بود. طلاق، بله. اریک - متخصص قلبی با استعداد و خیانتکار - جدایی را آسان کرده بود، اما زنی بیست و هشت ساله و طلاق گرفته، هنوز هضمش مشکل بود. مسئله پیری نبود. او درست بعد از کالج ازدواج کرده و حالا طلاق گرفته بود. احساس می‌کرد باخته

است. در تلاش برای از بین بردن ناامیدی، انگشتانش را از میان موهایش رد کرد، اما چیزهایی شبیه سرخوردگی و طلاق به آسانی محو نمی شوند.

آدرین نفسی عمیق کشید و از ماشین پیاده شد، به در ضربه‌ای سنگین زد تا دشواری‌ها را همان داخل ماشین داغ در تله بیندازد و حبس کند. در گوشه‌ای از خانه باغچه‌ای زیبا دیده می‌شد، شبیه یکی از همانهایی که روی جلد یکی از مجله‌های طراحی بود که از هنگام خرید خانه‌اش جمع می‌کرد. اما او حالا برای بررسی آن وقت نداشت.

قبل از این که بتواند افکارش را تغییر دهد، به سمت ایوان جلویی رفت. پشتش را صاف کرد. در حیاط جلویی حلقه‌های سفیدی از گلدان‌های دو طبقه گل چیده شده بودند. گوشه‌ای دیگر، لنگری چوبی درنوسان بود. عطر دلپذیر آنهمه گل رنگی روشن، مشامش را پر کرد. صندلی‌های ایوان چوبی در انتظار آدمهایی بودند که بیایند و روی آن‌ها بنشینند، کوسن‌های رنگی دعوت می‌کردند که درونشان فرو روید. خانه، هم‌اندازه هیولای بلند و ویکتوریایی خودش بود اما جدیدتر و به سبک زیبای توسکانی؛ پشت‌بام‌های خاکی و دیوارهای گچ‌اندود. بدون مکث و حبس نفسش در زد.

وقتی در چرخید و باز شد، خون در صورتش خشکید. چشم‌هایی به رنگ سبز تیره به او سلام گفتند. چشم‌هایی زیبا. یک لحظه فراموش کرد که چرا آمده است. مرد خوش قیافه بود. اما غمگین و حدوداً پنجاه سال جوان‌تر از کسی که او به دنبالش بود. لبخندی گذرا بر گوشه لبش نشست و شانه‌هایش جلوی در را پر کرد:

"می‌توانم کمکتان کنم؟"

زیر لب زمزمه کرد: "بله".

تمرین کرده بود که چه بگوید؟ نمی‌توانست به خاطر بیاورد. چیزی دربارهٔ اینکه اوبه اینجا نقل مکان کرده و خانه‌ای را در جادهٔ هیدن بیچ در بونیتا اسپرینگ خریده است. برای دلگرمی، به عکس درون ژاکتش چنگ زد: "دنبال ویلیام بریانت می‌گردم".

لحظه‌ای نگاهش کرد: "من ویلیام بریانت هستم. اما همه ویل صدایم می‌کنند".

"خب، آقای بریانتی که من دنبالشم سرباز جنگ جهانی دوم بوده و..."

آدرین فکر کرد که او زمزمه کرد: "روزهای جنگ".

جلوتر خم شد: "بخشید؟"

"هیچی".

اما چیزی وجود داشت و او می‌توانست این را به وضوح در همین لحظه در شکل دهانش و سوراخ بینی‌اش ببیند: "مطمئناً سرباز جنگی نیستم. متأسفم نمی‌توانم کمکتان کنم".

مرد خواست در را ببندد. دستان آدرین بلند شد و کف دستش بر روی چوب سرد قرار گرفت. چیزی آشنا در این مرد وجود داشت. عکس رادرون جیبش لمس

کرد: " ببینید، من دنبال مشکل و دردسر و این جور چیزها نیستم اما"... اوضاع آنجور که خیال کرده بود، پیش نمی رفت. شاید فقط باید دور می شد. حقیقت این بود که نام این مرد و ویلیام داخل نامه ها مشترک بود. حتماً خویشاوند بودند.

چشم های سبز زمردی، سرد شدند: " اما چه؟"

" خب، من دوست دارم با آقای بریانت در مورد تجربیاتشان از جنگ صحبت کنم. من ... "

" اجازه بدهید این را روشن کنم. شما دنبال سرباز جنگ جهانی دوم هستید، بنابراین می توانید وقتی او را دیدید باهم درباره جنگ صحبت کنید. ولی به نظر شما بی رحمانه نیست؟"

گونه های آدرین داغ شد و کف دستش عرق کرد. فریاد زد: " بی رحمانه ". حتی فکرش را هم نکرده بود.

" همان طور که گفتم من کهنه سرباز جنگ نیستم. نمی توانم به شما در پیدا کردن آقای بریانت کمک کنم. اما اگر من جای او بودم جداً به کسی که جلو در خانه ام ظاهر می شد و می خواست بامن درباره سخت ترین دوران زندگی ام صحبت کند، شک می کردم."

بادی تند اطراف خانه وزید و به صورتش سیلی زد، البته با نیرویی کمتر از کلماتی که به آدرین سیلی زده بود. باید توضیح می داد اما صدایش و همچنین همه انرژی اش را برای بازنگهداشتن در غریبه و ایستادن در مقابل یورش باد از دست داد. تنش عصبی موجب شد کنار بکشد. دهانش را باز کرد، اما چیزی خارج نشد.

مرد با ابروهای بالارفته و خیره به او برای ارائه هر توضیحی مثل مجسمه آنجا ایستاده بود.

خب، در چنین شرایطی، هیچ توضیحی کفایت نمی کرد.

بعد از چند ثانیه وحشتناک، چشم‌های مرد از روی صورت آدرین به سمت دستان او که هنوز بر روی در بودند لغزید.

آدرین نگاه او را بر دست چپش دنبال کرد، بعد از سه ماه تابش خورشید هنوز نوار روشن روی انگشت حلقه‌اش با بقیه پوستش هم‌رنگ نشده بود. بغض گلویش را قورت داد.

مرد متوجه شد و نگاهش هم کمی ملایم‌تر شد، فقط کمی، اما آنقدر بود که آدرین حسش کند: "خانم، متأسفم نمی‌توانم کمکتان کنم."

لبخندضعیفی زد. شاید بی‌ریا بود، شاید هم نه. آدرین قبلاً احساس ترحم را چشیده بود. و بیشتر از هر چیز دیگری از آن متنفر بود. به جز شاید موافقت با اریک.

مرد با انگشت شست به پشتش اشاره کرد: "اوم.. من وسط کاری هستم". اما زبان بدنش چیز دیگری می‌گفت. تنش اطراف چشمانش کمتر شد و دهانش آرام بود. حس دلسوزی مسیرش را پیدا می‌کرد.

دستش را از در برداشت. مبارزه طلبی را برنومیدی ترجیح می‌داد. به دلسوزی کسی نیاز نداشت.

"البته، متأسفم که مزاحمتان شدم."

"مشکلی نیست".

تقریباً صادق به نظر می‌رسید. ماهیچه‌های سفتِ سینه‌اش نرم شد، بعضی از کشیدگی‌ها رها شدند، شانه‌های پهن و محکم زیر تیشرت، چند میلیمتری پایین افتادند.

انتظار داشت در را بسته و او را ترک کند، نگاه آدرین به لکه‌های رنگ تازه افتاد. نوک انگشتانش هم لکه‌هایی با رنگ مشابه داشت. شاید همان توجه‌اش را جلب کرده بود، نه جای خالی حلقه دردستش. رنگ گردویی روی کف ایوان بهتر از روی پوست به نظر می‌رسید.

وقتی ویل در را نبست، براندازش کرد. سرش به طرفی خم شده و وزنش بر چارچوب در افتاد. یک پایش را جلوی دیگری گذاشته بود.

آن چشم‌های سبز دوباره کاوش می‌کردند، این دفعه با جرقه‌هایی از کنجکاوی. که سبب حس خارش در اطراف گردنش شد. فقط در را ببند! من اشتباه کردم. سعی کرد برگردد و آنجا را ترک کند. متأسفانه، پاهایش همراهی نمی‌کرد. طوری که بالا تنه‌اش چرخیده و پایین تنه‌اش سفت شده بود. حس کرد پیشانی‌اش چین خورده و اخم کرده است. از خجالت سرخ شده بود، زیرا آدرین واقعاً، می‌خواست عشق را باور کند. درکش شوک آور بود، کسی روبه‌رویش بود که او ترجیح می‌داد تا وقتی اینطور جلوی خانه یک غریبه ایستاده ملاقاتش نکند. اما لغات دوباره در ذهنش شناور شدند. مطمئن بود که یک عشق واقعی آنجاست. همان نوع عشقی که او در نامه‌های ویلیام خوانده بود. اما حالا، روی ایوان خانه مردی که نمی‌شناخت ایستاده بود، نومییدی تقریباً او را درهم شکست. مطلقه.

خطوط ریزی اطراف چشمانش تاب خورد: "ما قبلاً همدیگر را ملاقات کرده ایم؟"
با فکری پریشان موهایش را پشت گوشش جمع کرد: "فکر نمی‌کنم. من فقط چند ماه است که اینجا زندگی می‌کنم."
نگاه مرد از سر تا پایش سرخورد. لبخندی صورتش را شکفت: "چهره‌ات آشناست."
آدرین بالکه گردویی رنگ انگشتش بازی کرد: "اوه من اغلب این را می‌شنوم. مردم می‌گویند من شبیه..."
مرد حرفش را تمام کرد: "آنجلینا جولی؟"
"نه، جنیفر گارنر".

چشم‌هایش به شوخی باریک شد: "می‌بینم. اما لب‌هایت مثل لب‌های آنجلینا پر است".

آدرین به سختی آب دهانش را قورت داد: "جدی؟"

آقای گستاخ و ترشرو واقعاً می‌خواست آنجا بایستد و با او لاس بزند؟ نه، ممنون. خجالت دستپاچه‌اش کرده بود و گرنه اجازه نمی‌داد مرد با او لاس بزند. دستش را در هوا بالا برد: "خوب، همان طور که گفتم متأسفم که مزاحمتان شدم".

ویل با انگشت به او اشاره کرد: "بانک؟"

"ببخشید؟"

پاهای من لطفاً، خواهش می‌کنم لطفاً از این ایوان دور شوید.

"تو به تازگی در بانکی که من کار می‌کنم حساب باز کرده‌ای؟"

با اخم به گذشته فکر کرد. البته حساب پس‌اندازی در شعبه ناپلز باز کرده بود. اما اگر این مرد به او کمک کرده بود حتماً به یاد می‌آورد: "شما به من کمک کردید؟"

"نه، اما از بخش خودم متوجه شما شدم".

آدرین ابرویش را بالا برد.

مرد خندید: "سخت نبود".

آدرین باید "متشکرم"ی "ممنونم"ی چیزی می گفت. اما کل این سوال و جوابها او را از بازی خارج کرده بود. با چه کسی شوخی می کرد؟ ولی بازی نمی کرد. کم کم متوجه شد- در برخورد با مردها بد عمل می کند. به گلدانی در سمت چپ خیره شد و ناخن لک شده اش را جوید. البته نه با همه مردها. این نوع مردهای خوش قیافه و قوی ماهیچه هایش را منقبض می کردند. آدرین باید قبل از این که وارد دنیای قرار و مدار گذاشتن بامردها شود، روی این حالتش تمرین می کرد. موضوع با رایان فرق داشت. رایان درست بعد از طلاق در زندگی آدرین ظاهر شد و در تخلیه اسباب و اثاثیه کمکش کرد. خب، اگر مردی آنهمه اثاثیه می دید و جیغ زنان فرار نمی کرد، عزیز می شد. اما رایان از آن مردهایی نبود که با او به سرانجامی برسد. یک پسر دانشجو می توانست دوست خوبی باشد، اما از معیارهای شخصی آدرین برای قرار گذاشتن دور بود. یادآوری آن سال های شاد پوستش را مورمور کرد.

آدرین پلک زد: "اوه، متأسفم. یک لحظه حواسم اینجا نبود".

لبخند نصفه نیمه ای بر صورتش ظاهر شد: "معلومه".

موقعیتش را در برابر در حفظ کرد، جین رنگ رفته اش روی ران های عضله ای اش کشیده شده بود و تیشرتش روی چارچوب هیکلی که فریاد می زد تحویلدار بانک

است. به زور لبخند زد: "از ملاقات خوشحال شدم ویلیام. واقعاً متأسفم که صبح شنبهات را خراب کردم".

"ویل هستم. یادت که نرفته".

"خب، پس ویل".

آدرین نفسی کشید هرگشت تا برود. به پایین پله‌ها که رسید باد موهایش را آشفته کرد.

مرد فریاد زد: "در ناپلز زندگی می‌کنی؟"

مکث کرد، انگشتانش نرده‌ها را گرفت هرگشت و به او نگاه کرد: "بونیتا اسپرینگ".

"چرا برای بازکردن حسابت به شعبه ناپلز رفتی؟"

نرده‌ها را محکم‌تر چنگ زد. خب بهتر بود لاس زدنش را درست اینجا و حالا متوقف کند. آدرین تکرار کرد:

"چطور مگر؟"

"فقط کنجاوم".

ابروهایش تغییر حالت دادند و آدرین متوجه چاله کوچکی، یک طرف صورتش شد.

"تو فکر می‌کنی من دیوانه‌ام".

چشم‌هایش گشاد شد. احتمالاً فکر می‌کند او دیوانه است.

آدرین نفسی کشید و اجازه داد باد کارش را بکند، به جای این که با آن مبارزه کند به سمت باد خم شد: "من منطقه را خیلی خوب نمی‌شناسم. به جز همسایه کناریم که مالک کافی شاپی در بونیتا است و مردی که کمکم کرد اسباب کشی کنم بقیه اهالی اینجا را نمی‌شناسم. آه، و البته هزارتا پیمانکار هم می‌شناسم که وقتی دیدم خودم نمیتوانم تنها به امور خانه برسم خواستم کمکم کنند. می‌دانی چیست؟ خب داستانش مفصل است. به بانک ناپلز رفتم که دنیایم را بزرگتر کنم" دستش را بالا برد و منتظر ماند تا او پیشنهاد دهد یک کارمند می‌خواهد.

ویل بریانت زبانش را روی دندانش کشید و سریع سر تکان داد: "منطقی است".

"باشه از ملاقات خوشحال شدم. چیزی گفتی؟"

شانه بالا انداخت: "تو در این ناحیه تازه واردی. کاملاً منطقی است. بانک خودت است. باید احساس مالکیت کنی. باید در هر دوتا شعبه احساس کنی در خانه‌ای".

پلک زد. خارق العاده است. خودش که منطق خودش را درک نکرده بود، اما گویا او فهمیده بود. یا شاید هم مسخره‌اش می‌کرد. مدتی طولانی با چشمانی پر از تردید به او نگاه کرد.

"پس احتمالاً گاهی اوقات تو را در بانک خواهم دید".

آدرین کمی برای تأیید منتظر شد، اما ویل لبخندی نزد. آدرین احساس کرد اضطرابش از بین رفته است. برای آخرین بار به او نگاه کرد، سپسبرگشت و به سمت ماشین رفت. برنگشت اما کاملاً مطمئن بود که او هنوز آنجا ایستاده و به او خیره شده است.

آدرین فرمان ماشین را چنگ زد و خودش را سرزنش کرد. چرا فقط تماس نگرفته و خودش را از کل این چیزها نجات نداده بود. در این صورت، ویل نمی‌فهمد که او چقدر احساساتی بوده، درسته؟ کسی نبود که او را قضاوت کند. هیچ کس نمی‌دانست که او واقعاً چرآمده و کسی هم نمی‌فهمید که او چقدر تنه‌است. حرکتی در پنجره طبقه بالا توجه‌اش را جلب کرد.

دستی پرده را کشید. نیم‌رخ کسی که او را از اتاق تاریک نگاه می‌کرد آشکار شد. یک سایه. اما انگشتان رها شدند و پرده خیلی آرام به جای خود شهرگشت. آدرین توجه‌اش را به ماشین برگرداند و با شستش به فرمان ضربه زد: "ویل بریانت، مرا دوباره خواهی دید".

ویل از پله‌ها بالا دوید و پشت تردمیل‌برگشت، به زنی که تازه رفته بود فکر می‌کرد. به خاطر آورد او را در بانک دیده، برنزه‌ای زیبا با موهای بلند تیره که روی شانه و پشتش شناور بود. چشمان درشت قهوه‌ای رنگش از نزدیک حتی جذاب‌تر نیز بود. در بین پا زدن‌هایش نفس نفس می‌زد و به آن چشم‌ها فکر می‌کرد در عجب

که چه چیزی آن‌ها را آنقدر غمگین کرده بود. مثل این که بار دنیا را روی شانه‌های باریکش دارد و این بار مدام سنگین‌تر هم می‌شود.

نباید اجازه می‌داد سریع آنجا را ترک کند. زیبایی‌اش ویل را به فکر انداخته بود. من در شهر تازه واردم. واقعاً کسی را نمی‌شناسم. مرد! هر وقت ماجرا مربوط به زن‌ها بود احمق می‌شد. حتی به ذهنش نرسید پیش از اینکه برود او را به خانه دعوت کند.

ویل صدای پاپس را شنید، بنابراین دزدکی از پنجره اتاق خوابش در طبقه بالانگاه کرد و فهمید که چه می‌کند. حیاط پشتی برای رفتن پاپس به سمت قایق لیز بود اما می‌دانست که این دقیقاً همان کاری است که پاپس قصد انجامش را دارد. قبل از اینکه بتواند پنجره را باز و صدایش کند، صدای موتور قایق را شنید. ویل سرش را تکان داد و به سمت تردمیلش برگشت. ورزش اضافه صدمه‌ای نمی‌زد. به هر حال شنبه بود.

سی دقیقه بعد شنید که قایق برگشت. ویل به سمت پنجره برگشت و سایه بان را کنار زد. خورشید درخشان فلوریدا جاری شد، چشمانش به ابتدای کانال افتاد جایی که حیاط پشتی خانه تمام می‌شد. یک صبح عالی. روزی که پاپس نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند.

ویل خیس عرق بود، باحوله دستی خودش را پاک کرد. خم شد و رویانویش کرم نعنا مالید. مجبور نیستم این کار را انجام دهم. فقط سی ساله‌ام است.

بیرون از خانه، پدر بزرگش قایق را به لبه اسکله می‌بست.

باریکه‌ای از رشته‌های طلایی گداخته روی موجهای آبی لاجوردی حرکت می‌کردند. موج که به تنه فایبرگلاس قایق می‌خورد کابین ده متری قایق هم آرام بالا می‌رفت.

پاپس مثل نوجوانهایی که از قراری ممنوعه برمی‌گردند اطراف را می‌پایید و با عجله به سمت خانه می‌آمد. ویل برای این رفتارهای احمقانه و خنده‌دار پدر بزرگش سر تکان داد. با تعلق کلید قایق را در جیبش گذاشت اما در نیمه راه چمن‌ها متوقف شد. نگاهش از راه دور حیاط به طبقه دوم سفر کرد. پیرمرد برای پنهان کردن نگاهش به زور لبخند زد.

ویل دستش را به نشانه اتهام تکان داد.

ویلیام بزرگ شانه‌ای بالا انداخت و به سمت در پشتی رفت. یک دستش را روی زانویش فشار داد، چون پاهایش با هر قدم می‌گرفت. ویل می‌دانست که او به این زخم کهنه خو گرفته است. بالارفتن از مسیری پر از علف و ماسه چیزی بیشتر از پیاده روی روز شنبه نبود.

اما نه برای ویل. هر وقت ویل برای صعود با پاپس جرو بحث می‌کرد، تمام درد پیرمرد را به یادش می‌آورد. همان درد که موخرمایی زیبایی که درش را کوبیده بود، می‌خواست به یاد پاپس بیاورد.

اگر به ویل بود، پدر بزرگش فقط باید در محیطی امن سفر می‌کرد. اما پاپس مردی کله شق بود. مهربان، اما کله شق. نمی‌پذیرفت که یک بدن هشتادساله نمی‌تواند هر کاری را که قبلاً انجام داده انجام دهد. قایق سواری صبحگاهی آنهم به تنهایی، در بالای این لیست قرار می‌گرفت. ویل دوش گرفت و به سمت آشپزخانه رفت.

پاپس همان طور که ویل از پله‌های پایین می‌آمد، گفت: "صبح بخیر". روزنامه صبح روی صندلی ویل قرار داشت. "صبح بخیر پاپس".

پاپس یک بشقاب املت تخم مرغ، گوشت و نان تست روی میز نزدیک روزنامه گذاشت و ویل سرتیترها را با دقت خواند. عصبیت واضحی که مطمئناً به دنبالش می‌آمد، مانع از گفتگو می‌شد. پاپس با انگشتش به روزنامه زد: "آخر هفته‌ها اتفاقات زیادی در شهر رخ می‌دهد". آستین‌های بلوز پشمی‌اش را تا زدن انگشتش‌های ورم کرده‌اش برای صاف تا کردن آن مناسب نبود. از جلوی در ناپدید شد و دوباره بلردبانی متحرک ظاهر شد. "بله؟" ویل روی تخم مرغش فلفل پاشید و یک لقمه گرفت: "مثلاً چی؟" می‌دانست که این گفتگو به کجا می‌رسد. پاپس را که نردبان را زیر لامپ آشپزخانه می‌گذاشت تماشا کرد.

"مردم بیرون در پناهگاه حیوانات، پیاده روی راه انداخته‌اند".

ویل نالید:

"حتماً خوشت می‌آید. تو همیشه پیاده روی می‌کردی".

ویل فکر کرد این موضوع پیش از آن بود که مادر بزرگ فوت کند و تو را اینجا بیاورم.

"نه، من امروز واقعاً حوصله پیاده روی ندارم".

پاپس لامپی از قفسه برداشت: "برای پناهگاه‌های جدید پول جمع می‌کنند". ویل به دماسنج روی پنجره آشپزخانه اشاره کرد: "امروز هوا گرم است".

"ولی اگر تو دوست داری، می‌توانیم برایشان هدایی بفرستیم".

وقتی سکوت ادامه یافت، ویل نگاهی به پاپس کرد: "یا فکر می‌کنی یک حیوان خانگی بیاوریم؟"

به نظر می‌رسید پاپس به این پیشنهاد فکر می‌کند، ابروهایش را بالا انداخت و به سمت سینک ظرفشویی برگشت: "دوست داری یکی داشته باشی؟"

ویل علاقه‌ای به سروکار داشتن با موی سگ و گربه و یا مسئولیت‌های بی‌شمار نگهداری از حیوانات نداشت. اما اگر این پاپس را خوشحال می‌کرد، انجامش

می‌داد: "اگر تو بخواهی".

پاپس دستش را روی چانه‌اش کشید.

ویل تلاش کرد تا این ایده را بپذیرد: "بد نیست یکی را در قایق با خودمان ببریم. وقتی من سر کار هستم می‌تواند همراه خوبی برایت باشد".

پاپس سرتکان داد: " که باغچه‌ام را حفر کند و کفش هایم را بخورد".

ویل خندید: " فکر می‌کنم فقط سگ‌ها این کار را می‌کنند".

هر دو نفر به همان سرعتی که به این ایده خوشامد گفتند، رهایش کردند.

پاپس به بخش آگهی‌ها اشاره کرد: " خوب، یک کوپن هم برای اجاره قایق یک نفره در پارک ماناتی^{۱۸} وجود دارد. پنج دلار. شنیده‌ام که نهنگ‌های دریایی به بالای رودخانه منتقل می‌شوند".

این موضوع داشت قدیمی می‌شد. هر شبیه همان گفتگو پیش می‌آمد: " پاپس، نمی‌خواهم امروز به دیدن نهنگ‌های دریایی بروم". امروز، ویل فقط کمی وقت فراغت می‌خواست. فراغت از کار، از همه چیز. چنگالش را در بشقابش رها کرد.

" چرا راحت نمی‌گویی که می‌خواهی از دستم خلاص شوی؟"

چشم‌های باریک گندمی پاپس غمگین شد: " من سعی نمی‌کنم از دستت خلاص شوم". آرام روی صندلی نشست، کلماتش آنقدر آرام بود که گویی گلوله‌ای از شرمندگی به شکم ویل شلیک کرد.

روی میز خم شد و دست پیرمرد را گرفت: " فقط سربه سرت گذاشتم منظورم این است که اگر تو دوستی از مرکز سالمندان می‌داشتی، قول می‌دهم که از راحت

کنار می‌رفتم". لامپ را از دست‌ان‌پاس گرفت، به سمت نردبان رفت و آن را کوتاه کرد.

گونه‌های پاس سرخ شد: "من هیچ دوستی ندارم".

ویل لبخند زد. دنیایش بدون پدر بزرگش اینجا چقدر خالی بود! شاید بیشتر ناامید - مخصوصاً صبح‌های شنبه - کاملاً خالی. لامپ را عوض کرد، رو به پاس سرتکان داد که کلید را بزند. بعد به صبحانه‌اش شهر گشت، یکی کار دیگری را تمام می‌کرد که حاکی از همزیستی خوب بین این دو مرد بود.

بعد از مرگ مادر بزرگ وقتی پاس برای زندگی با او آمد، ویل در مورد حکمت پیشنهاد خودش تردید داشت. پرمشغله بود و وقف مدیریت اجرایی بانک. آیا واقعاً به اندازه کافی برای مراقبت از پدر بزرگی سالخورده وقت داشت؟ پنج سال بعد او دیگر نمی‌توانست زندگی را بدون گفتگوهای روزانه، بازی چکرز روی ایوان جلویی و ماهیگیری در خلیج مکزیک تصور کند.

او آهسته به شانه پاس زد: "می‌خواهی امروز چه کار کنیم؟"

پاس آهی کشید: "فکر کنم می‌توانیم قایق را بیرون ببریم".

ویل با صدایی آرام پرسید: "بنزینی هم برایش باقی گذاشته‌ای؟" اما لبخندی که به زور بر گوشه لبش بود اتهام را ذوب کرد.

پاس بر حلقه آبی روی میز متمرکز شد: "بله، به نظرم سرگرم کننده است". این آیین شنبه‌هایشان بود. بردن قایق به پایین کانال و رفتن به خلیج مکزیک. بیشتر

اوقات ماهیگیری می کردند، شام می گرفتند، از ماهی اسنپر تا تن و غروب برمی گشتند. بعد از شام در ایوان جلویی می نشستند تا ستاره‌ها بیرون بیایند. این یک زندگی خوب بود.

پاپس این را می دانست. اما هنوز اصرار داشت در برنامه خوب و کاملشان تغییری ایجاد کند، برنامه روتین متعادل و کامل، با ایده‌هایی شبیه پیاده روی و قایقرانی با کایاک. زمان استنطاق به پایان رسید، یکبار و برای همیشه: "جدی پاپس. چرا سعی می کنی مرا مجبور به انجام کارهایی کنی که حوصله انجامشان را ندارم؟ هر شبه همین بساط است".

پاپس تمیز کردن ظرف‌ها را متوقف و به او نگاه کرد: "ویل تو سی ساله‌ات است و آخر هفته هایت را با یک پیرمرد می گذرانی".
"اتفاقاً این پیرمرد را خیلی هم دوست دارم".

"تو جوان خوبی هستی". پاپس یک انگشتش را تکان داد و با نگاهی تند به او اشاره کرد: "اما تو یک مرد جوانی و از وقتی که من به اینجا نقل مکان کرده‌ام تو خیلی از کارهایی را که دوست داری انجام نمی دهی".

ویل سرش را تکان داد، اما پاپس ادامه داد: "می دانم که عادت داشتی به پیاده روی، کایاک سواری و غواصی بروی".
ویل لبخند زد، انگشت اشاره‌اش را بالا برد: "ماه گذشته که غواصی رفتم".

"بله، من تقریباً مجبورت کردم. ولی تو عادت داشتی هر ماه بروی." چهره‌اش گرفته شد: "من تو را به یک فرد منزوی تبدیل کردم".
ویل به عقب تکیه داد و خندید: "بی معنی است".

"تو حتی دیگر به باشگاه نمی‌روی". پاپس به بالای پله‌ها اشاره کرد: "اون چیز فلزی بزرگ را در اوقات گذاشته‌ای و آنجا ورزش می‌کنی".

ساعت روی دیوار روبرو تیک تاک می‌کرد، لحظه‌ای پس از لحظه دیگر چشمک می‌زد. زمان با ارزش بود. پاپس هشتاد و یک ساله بود. مرگ مادر بزرگ ویل، در هفتاد و پنج سالگی و کاملاً ناگهانی، بدون هیچ نوع هشدار، که دست کم چند هفته‌ای نگهش دارد، پیش آمد. این دنیای ویل را لرزاند. او نمی‌خواست زمانی را که می‌تواند با پاپس بگذراند تلف کند و نمی‌توانست این را به پدر بزرگش بگوید.

پاپس فلسفی و شاعر پیشه بود و می‌خواست ویل را که فقط سعی می‌کرد پشت ترس از دست‌دادنش پنهان شود، بیچاند. پاپس از مرگ نمی‌ترسید.
اما ویل از، از دست دادن او می‌ترسید.

ویل کف دستش را بر چشم‌هایش گذاشت: "نگاه کن. چطور می‌توانم این رتوضیح دهم؟" بله، زندگی نسبت به پنج سال قبل تغییر کرده بود، اما ویل دیگر بچه نبود. چیزهایی که برای یک مرد بیست و پنج ساله مهم بودند برای یک سی ساله مهم نبودند. حالا، زندگی معنی داشت. هدف داشت.

"پنج سال پیش تلاش می‌کردم پست مدیر اجرایی وام را بگیرم."

ویل همان هفته، هم ترفیع گرفت و هم به پاپس به عنوان یک همخانه جدید خوشامد گفت: "وقتی کار را گرفتم، می دانستم که باید بعضی آسفتگی ها را در زندگی ام درست کنم".

"سرگرمی هایی که داشتی آسفتگی بودند؟" صدای پاپس با ناراحتی همراه بود.
"بیشتر حواس پرتی بودند".

ویل این را گفت و امیدوار بود که پاپس باور کند: "کار به شدت سخت است. از نظر ذهنی خسته کننده است. قبل از اینکه ترفیع بگیرم، انرژی ذخیره زیادی برای سوزاندن داشتم. حالا ندارم. اگر قرار است در موقعیت جدیدم موفق باشم زندگی ام باید ساده تر باشد و سرو سامان بیشتری داشته باشد".

پاپس قد راست کرد: "استدلال متقاعدکننده بود. اما اینطور نگاه کردن به زندگی زیادی فنی و عملی است. خیلی هم دوست داشتنی و هیجان انگیز به نظر نمی آید".

"خب، همه نمی توانند زندگی هیجان انگیزی داشته باشند. بعضی از ما فقط مجبوریم سخت کار کنیم و صادق و کوشا باشیم." ویل کارش را دوست داشت. بعضی چیزهای بچه گانه را باید دوومی انداخت تا بتواند کارش را با تمام توانش انجام دهد".

همه چیز خوب بود. منظم. بدون غافلگیری. بدون شوک. همه ثبات می خواهند، آسایش خاطر درست است؟ و ویل زمان می خواست. زمان بیشتر برای وقت

گذراندن با پاپس. وقتی روال عادی برنامه هایشان تغییر می کرد پدر بزرگ مشکل زا می شد. هر چند پاپس چیز زیادی نمی گفت اما ویل حسش می کرد. او مایل نبود که پاپس نقشه های ناگفته اما تثبیت شده شنبه صبحها را خراب کند.

پاپس پذیرفت: "به نظرم که بیشتر یک جور عادت است".

"شاید عادت من را دوست دارم".

"از قدیم گفته اند عادت مثل قبر است، هر دو انتهای آن رهایی است".

"پس عادت نیست".

ویل اخم کرد و یقه پیرهنش را کشید. واقعاً چرا یک مرد سی ساله این طور زندگی می کرد؟ ویل قادر نبود به این مسئله فکر کند اما اهمیتی هم نداشت؛ از زندگی اش لذت می برد. در زندگی چیزهای دیگری هم بود که از دست دادنشان به مراتب بدتر از صرف نظر کردن از چهارتا تفریح بود؛ مثلاً پشیمانی. بله، یک پشیمانی بزرگ. به این ترتیب هرگز مجبور نمی شد به عقب نگاه کند و از این که چطور زمانش را گذرانده پشیمان باشد.

"بین پاپس، همه چیز روبه راه است. اگر نبود، تغییرشان می دهم." پیرمرد با چشمهای باریکش او را نگاه کرد: "منظورم این است که اگر اینجا نبودم، تو واقعاً

همان کارهایی را که الان انجام می دهی انجام می دادی؟"

"نه، مجبور بودم صبحانه ام را خودم را درست کنم".

پاپس مشتکی آرام به شانه ویل زد: "خنده داره". دوباره جدی شد: "پس به این خاطر نیست که تو از من مراقبت می کنی؟"

ویل خندید: "فکر کنم برعکس گفتی. در واقع تویی که از من مراقبت می کنی".

صورت پاپس روشن شد: "فکر کنم معنی خانواده همین باشد".

عضلات ویل منقبض شد. امیدوار بود پاپس متوجه نشده باشد. سعی کرد بغضی را که در گلویش گیر کرده بود قورت دهد امثلی توانست آن را پایین دهد. از پشت میز بلند شد. خانواده همین است. این کاری است که ویل انجام می داد. و یقیناً پاپس هم همین کار را انجام می داد. ولی مادر و پدر ویل چه؟ آنها کار چندانی نمی کردند.

"من تمیزشان می کنم. چرا دو تا ساندویچ برای امروزمان درست نمی کنی؟"

پاپس سرتکان داد و دریخچال را باز کرد: "از والدینت شنیدم که مجبورند برنامه سفر به اینجا را کنسل کنند".

نزدیک بود ویل ظرفی را که درسینک می گذاشت بیندازد. به سمت پاپس چرخید: "شوخی می کنی؟"

پاپس سرش را به زیر انداخت. می شد گفت پدر بزرگ نمی خواهد ویل را ناامید ببیند.

ویل دندانهایش را به هم فشرد. لیوانی را داخل سینک رها کرد که صدای جلینگی از آن برخاست. پرسید: "دلیلی هم آوردند؟"

"نه". پاپس سعی کرد به نظر سرحال بیاید، اما صدایش شکست و به او خیانت کرد. لبخند زد: "دلیلی نیاوردند". سوزشی آشنا در شکم ویل به راه افتاد. پاپس دستش را در هوا تکان داد: "کارشان خیلی مهم است. نباید این را به تو بگویم. اشکالی ندارد آنها نمی‌آیند. ما اختلاف زمانی برجسته‌ای داریم".

ویل پشت به پاپس سینک را با آب گرم و حباب پر کرد. کاملاً نسبت به درگیریه‌های پدر و مادرش بی‌علاقه بود. آنها دوباره پاپس را ناامید کردند. چطور می‌توانستند این کار را کنند؟ چطور می‌توانستند این قدر بی‌عاطفه باشند؟ در سکوت سختی که به دنبالش آمد، پاپس فریزر را پر کرد. ویل از بالای شانه‌هایش او را نگاه می‌کرد. لرزش انگشتان پاپس فقط به او اجازه می‌دادند خیلی آرام و دقیق فقط با چیزهای کوچکی مثل بسته‌های ساندویچ واسنک کار کند.

وقتی ویل عصبانیتش کمتر شد، نفس عمیقی کشید: "ولی پاپس، تولد توست". والدینش حتی به عنوان کارمندان ارتش صلح، نباید تولد پاپس را بی‌ارزش می‌کردند. دو سال بین ملاقات‌ها فاصله افتاده بود. دو سال. هر روزی که می‌گذشت، سن پاپس بیشتر می‌شد. هشتاد و یک. آنها فکر می‌کنند چند جشن تولد دیگر مانده است؟

پاپس هفته‌ها درباره سفر آنها از آفریقا به خانه صحبت کرده و نقشه کشیده بود. حتی فضای خانه را مطابق میل آنها چیده بود و حالا آنها خیلی راحت بی‌هیچ

توضیحی نمی‌آمدند. ویل از شدت خشم می‌سوخت. اما اگر به پاپس نشان می‌داد که چقدر عصبانی است اوضاع را بدتر می‌کرد. به زور لبخندی زد و از روی شانه‌هایش نگاهی کرد: "برجسته، ها"؟

"ما برای یک شام عالی بیرون می‌رویم. تازه بعد شاید یک سری هم به دیسکو زدیم". پاپس دستش می‌انداخت. ویل خندید و عصبانیت را به خاطر پاپس رها کرد: "دیسکو؟" به آن سوی آشپزخانه رفت و شانه‌های پدر بزرگش را بغل کرد: "فکر نمی‌کنم. حتی مطمئن نیستم که آنها اصلاً دیسکو داشته باشند. اما خب، یک کاریش می‌کنیم".

خورشید از پنجره تابید و آنها را با نورش شست. پاپس به سمت نوپرگشت تا آفتاب در سرمای آشپزخانه، گرمش کند: "صبح زیبایی است. امیدوارم ماهی‌ها به قلاب بیافتند".

"ماهی‌ها هیچ وقت ما را ناامید نمی‌کنند".

پاپس چرخید تا به چشمان ویل نگاه کند: "تو هرگز مرا ناامید نمی‌کنی".

"امیدوارم هرگز این کار را نکنم".

"هیچ وقت اتفاق نمی‌افتد". پاپس پوزخند زد: "تو خوبی ویل".

دوباره بغض. ماهیچه‌های فکش سفت شد.

"می‌روم قبل از رفتن باغچه را آب دهم. چند دقیقه دیگر برمی‌گردم."

ویل در فریزر را باز و به درون آن را نگاه کرد: "بعد از آنهمه باران که دیشب بارید، نیاز است آب بدهی؟"

پاپس گفت: "نباید بی احتیاط بود. چند تا دانه جدید کاشته‌ام. اگرچه امروز هم هوا کمی ابری است، اما آفتاب ..."

"حتماً به آفتاب که توجه کردی با خودت فکر کردی ایده خوبی است که قایق را تنها بیرون ببری؟"

پاپس اطراف شلوارش را صاف کرد: "فقط سفری کوتاه به پایین کانال بود."

"پاپس، دفعه بعد من با تو خواهم آمد." ویل چهره پدر بزرگش را بررسی کرد: "من فقط سعی می‌کنم از تو محافظت کنم."

پاپس سخنش را برید: "می‌دانم، از من محافظت می‌کنی. مردی که در طول جنگ از هواپیماها می‌پرید حالا نیاز دارد در برابر علف‌های لیز از او محافظت کنند."

"تو هم همین کار را برای من کردی. حالا برو به باغچه آب بده."

پاپس سرتکان داد: "بعد از اینکه شلوارم را عوض کردم." خواست با یک جهش از اتاق خارج شود که جلوی در متوقف شد.

ویل نگاهی انداخت، شگفت زده که چه چیزی حرکت پدر بزرگش را متوقف کرده است. پاپس بدون این که به پشت سرش نگاه کند گفت: "دوستت دارم پسر."

ویل چشم‌های بسته‌اش را فشرد. ناگهان همه آن چه که تمام این سال‌ها درباره پاپس و جنگش ناگفته مانده بود فضای اطراف قلب ویل و فضای اطراف دو مرد را

پر کرد. ویل فاصله را کم کرد. اما به صدایش اعتماد نداشت که بتواند بدون خرد شدن صحبت کند، بنابراین دستانش را روی شانه‌های پاپس گذاشت.

نسیمی ملایم در اطراف پاپس کمی لرزش ایجاد کرد. پاپس می‌دانست ویل تنها سرمایه زندگی اوست.

سرش را بالا گرفت، قبل از رسیدن به پله‌ها، از نوه‌اش دور شد و آهنگی را با سوت زد. خورشید از پنجره بر صورت ویل بوسه زد.

فصل سوم

آدرین به این نتیجه رسید که جنگ وحشتناک است. از خودش پرسید چه احساسی به آدمی دست می‌دهد وقتی کسی جلوی چشمانش بمیرد؟ آنهم نه یک‌بار بلکه بارها و بارها. نامه‌های ویلیام او را عوض کرده بود. چیزی را عمیقاً در درونش تغییر داده بود. تعجب می‌کرد که چرا تغییر خوبی نیست. این زندگی واقعی بود. اینها مردانی بودند که فداکاری کرده بودند تا او حالا بتواند در این خانه ویرانه پنهان شود، راحت بنشیند و درباره تنهایی، گفت‌وگو با خودش و لوله کشی ناتمامش فکر کند دیگران باید زندگی می‌کردند، آنهم زندگی در بهترین حالت ممکنش. ولی خیلی‌ها مرده بودند تا این دیگران بتوانند زندگی کنند.

اما نامه‌ها فقط درباره وحشت از جنگ نبودند. درباره عشق بی‌انتهای گریس و ویلیام هم بودند. او همه اینها را از خواندن فقط تعداد کمی از نامه‌ها فهمیده بود. درباره سارا، خواهر کوچک‌تر گریس هم صحبت شده بود. آدرین از خواندن نامه‌ها به این نتیجه رسیده بود که دختر جوان همیشه گرفتار دردسر می‌شد مثلاً این که یک‌بار در تاریکی شب گم شده بوده، نصف شهر را رفته بوده و بالاخره هم داخل قفس مرغهای همسایه خزیده بوده. سارا همیشه فرار می‌کرد. ویل از ماجراهای او برای سربازهای دیگر هم تعریف کرده بود. آنها عصرها این داستانهای شرم‌آور را برای هم تعریف می‌کردند و در میانه جنگ خیلی بیش‌تر از آن چه که فکرش را می‌کردند می‌خندیدند. او گفته بود به سارا بگو متشکرم، می‌دانم از من دلخور نمی‌شود که رازش را فاش کرده‌ام. از یک چیز در سارا مطمئنم آنهم این که اگر بداند می‌تواند روی صورت کسی لبخند بنشانند این کار را خواهد کرد و برایش اهمیت ندارد که این کار چه هزینه‌ای داشته باشد.

قبل از ظهر بود که آدرین لباس پوشید. در سنگین ماهونی را به زحمت باز و دنیا را بررسی کرد. بله، روزآفتابی دیگری در بهشت. درحالی که یکی از عکسها و یکی از نامه‌ها را در دست داشت از در بیرون رفت، حالا می‌توانست از نصیحت بهترین دوستش استفاده کند. با پنجره‌های پایین، درحالی که به ایستگاه رادیویی ایندی^{۱۹} گوش می‌داد به سمت کافی شاپ سامی راند.

کافی شاپ پر از مشتری بود نمی‌توانست در بدترین زمان روزآمده باشد. سامی پشت پیشخوان بود و از مردی جوان سفارش می‌گرفت، بعد با ملاقه یک کاسه سوپ ریخت. از بالای شانه‌هایش نگاهی کرد و لبخندی سریع به آدرین زد.

عطر قهوه اسپرسو و خورش خانگی در هوا جریان داشت. صداها ی پچیچه آدمهای اطراف میزها او را محاصره کرده بودند. مردی غذایش را گرفت. مستقیماً به سمت اهرگشت و نگاهی طولانی و سپاسگزار به او کرد. آدرین کنار ایستاد تا رد شود. مرد در حال عبور به اوبرخورد. درواقع کاری کرد که به اوبرخورد کند. گاهی از این چیزها پیش می‌آمد. مردها سعی می‌کردند توجه‌اش را جلب کنند. از زمان طلاق، مدام به خودش می‌گفت که هیچ اشکالی ندارد اگر کسی او را جذاب می‌بیند. یک فنجان قهوه با شیر سفارش داد و کنار ایستاد تا سامی آماده اش کند.

سامی زنی قد بلند بود، نزدیک یک متروهشتاد که در مقابل آدرین با یک متر و شصت و چهارسانتی متر قد درست عین برج بود. مطابق مد دهه شصت لباس بلندی پوشیده بود. کفشهای انگشتی به پا داشت. توده‌ای از موهای پرچین و شکن قرمز را عقب کشیده و به صورت دم اسبی شلی پشت گردنش بسته بود.

سی و پنج ساله و جذاب بود و با یک آرایش ملایم، زیبایی طبیعی‌اش را دوچندان کرده بود. آدرین هرگز او را بدون گوشواره‌های آویزش ندیده بود؛ هر وقت دور و بر کافی شاپ می‌چرخید گوشواره‌هایش خیلی ظریف جرینگ جرینگ می‌کردند.

نوشتنی را به دست آدرین داد: "بفرما روی صندلی بنشین. من حدود ده دقیقه دیگر به تو می‌پیوندم."

آدرین طوری نشست که مردی که به او برخورد کرده بود _ کسی که هنگام انتظارش برای آماده شدن قهوه هم همچنان خیره‌اش بود- از تیررس نگاهش خارج شود. وقتی سامی روی صندلی مقابلش نشست، گفت. "مثل اینکه وقت بدی آمدم."

"من دارم پول در می‌آورم. تا آنجا که به من مربوط است زمان خوبی است." سامی دستمالی روی قالب کوچک نان گذاشت.

آدرین نان برشته را خرد کرد: "خوشمزه است، خانگی‌ست؟"

"البته".

"سیر، کره، نمک دریا و یک چیز دیگر" ... او انگشتش را به چانه‌اش زد. در تشخیص چاشنی‌های غذایی که می‌خورد مهارت یافته بود. شام‌های طولانی و کسل‌کننده با اریک و بعضی رؤسای بخشهای مختلف بیمارستان که اریک می‌کوشید تحت تأثیر قرارشان دهد و برای همین آدرین را مجبور می‌کرد برای سرگرمی به جزئیات غذا نگاه کند. با هر غذای اصلی که سفارش می‌داد، می‌خواست ببیند که آیا آدرین می‌تواند هر جزء آن را حدس بزند یا نه. اگر چیزی گیجش

می کرد از گارسون می پرسید و او هم از آشپز می پرسید. آشپزها به زنی که رازهایشان را حدس می زد علاقه نشان می دادند. گاهی آشپز آشپزخانه اش را ترک می کرد و به طرف میز آنها می آمد. روزهای اول اریک از این توجه لذت می برد، اما زود از آن خسته شد. چون اریک نامرئی می شد و آدرین همه توجه ها را دریافت می کرد. اریک برای ایفای نقش یک آدم گوشه گیر خوب نبود، بنابراین آدرین برنامه حدس زدن اجزای غذا را متوقف کرد و مثل یک همسر خوب کوچولو ساکت نشست. سامی حرفش را تمام کرد: "پارمزان".

"عالیه".

سامی دستش را روی پیشبندش کشید و بعد سمت او دراز کرد: "نوبت تو است. بگذار ببینم". آدرین عکس رادستش داد، اما نامه را در جیبش نگاه داشت: "خوش قیافه است. کیست؟" سامی عکس را برگرداند.

"مطمئن نیستم. داخل جعبه بود. فکر می کنم این مرد همان کسی است که نامه ها را نوشته است. بیشتر از اینهاست. اما تو حالا وقت نداری". و به طرف صف افرادی که جلوی پیشخوان بودند اشاره کرد.

سامی روی عکس زد: "۱۹۴۲. اوایل جنگ جهانی دوم نیست؟"

آدرین سرتکان داد: "فکر می کنم گریس آن زمان در خانه من زندگی می کرد. هیچ نظری داری که چطور می توانم چیز بیشتری درباره آنها پیدا کنم؟"

سامی برای تمرکز اخم کرد: "می‌توانی بروی بالئو^۲ صحبت کنی. او درست وسط شهر یک رستوران دارد. سرباز جنگ جهانی دوم بوده و همیشه هم اینجا زندگی کرده. شاید او بداند." چشم‌هایش به سمت میز پذیرش رفت، جایی که دختری جوان پیش‌بندی را به کمرش می‌بست.

"پشتیبانم اینجا است. می‌توانی چند دقیقه بیشتر بمانی؟ می‌خواهم درمورد چیزی از تو بپرسم."
"مطمئناً".

سامی دامنش را صاف کرد: "گوش کن، رایان قبلاً اینجا بود".

آدرین سرش را پایین انداخت، استخری از مو جلوی نور را گرفت.

سامی گفت: "چیز بدی گفتم؟"

"نه". او از زیر موهایش نگریست: "من و رایان دیگر قرار نمی‌گذاریم".

"چرا نه؟ من هرگز شما دو تا را بدون لبخندی بزرگ بر صورتتان ندیدم".

"درسته؟ اما بگذار با آن روبرو شویم. فقط یک راه حل کوتاه مدت بود برای بازگشت به زندگی".

سامی دست دراز کرد تا موهایش را از گوشواره‌اش در بیاورد: "نمی‌فهمم. تو از همان اولش هم از او خوشت نمی‌آمد".

"منظورت وقتی است که با بدن عضلانی و آفتاب سوخته‌اش برای جابجایی مبلمانم جلوی در ظاهر شد؟"

"بله، اگر درست خاطر من باشد تو به من گفستی لاس زدن و اعتماد به نفسش سبب می‌شود که بخواهی بالا بیاوری". سرانجام رشته مو را آزاد کرد. سامی سرش را به آرامی تکان داد، صدای جرینگ گوشواره‌هایش سراسر میز شناور شد.

"بله". آدرین با این یادآوری لبخند زد. رایان، دلش را با دلربایی خاصی که او با گستاخی اشتباه گرفته بود، برده بود. به اضافه میزان زیادی خنده - چیزی که از زمان ازدواجش با اریک برایش قدغن شده بود - رایان درمان سریع این درد بود نه راه علاجی طولانی مدت. لب‌پایینش را بین دندان‌هایش کشید و گاز گرفت. او حواس پرتی دوست‌داشتنی بود، اگرچه به دنبال رابطه جدی نبود، فقط گذراندن اوقاتی خوب - چیزی که رایان در همان ابتدا مشخص کرده بود و آدرین آسوده خاطر شده بود.

"و حالا ناگهان از او خوش نمی‌آید. ببینم تو به مردان جوان خوش‌قیافه علاقه‌مند نیستی؟"
آدرین آه کشید: "نه، موضوع این نیست".

سامی موهایش را از جلوی چشمش کنار زد: "اجازه بده دوباره امتحان کنم. رایان پسر فوق‌العاده‌ای است. اما بعد از یک مشکل - و تا آنجایی که به من مربوط است بعد از یک رابطه بد - نیاز داری پیش از آنکه آدم دیگری را بشناسی، خودت را بشناسی".

آدرین با اشتیاق سرش را از روی میز بلند کرد: "دقیقاً. این برای من هفته‌ها طول کشید تا درک کنم، و تو آن را در عرض چند ثانیه متوجه شدی؟"

سامی شانه بالا انداخت: "وقتی از بیرون به قضیه نگاه کنی، آسان تر است. خب، به او گفتی"؟

شانه آدرین کمی بالا رفت: "یک جورهایی".

"متأسفم، شیکاگو^{۲۱} جوابش آره یا نه است".

"به او گفتم که به زمان نیاز دارم. بنابراین توافق کردیم فقط دوست بمانیم". او به جلو خم شد: "به نظرم مشکلی ندارد چون خودش هم دنبال چیز جدی‌ای نبود، مگر به تو چیز متفاوتی گفته است"؟

"نه". دهان سامی به گوشه‌ای کج شد: "وقتی سفر اکتشافی کوچکت تمام شد، می‌توانید وسایلتان را بردارید و به همان جایی برگردید که از آن آمده‌ای. تو سزاوار اندکی شادمانی هستی".

آدرین سرش را تکان داد: "نه، نمی‌توانیم".

"چرا نه"؟

"بودن با رایان خوبه". او خندید: "راستش عالی است".

"هیچ وقت نگفتی چطور ملاقاتش کردی. من که سال‌ها در بونیتا بوده‌ام هنوز آقای سرگرم کننده خودم را پیدا نکرده‌ام".

"ماری لاتورپ^{۲۲}، نماینده آژانس املاکم او را معرفی کرد. شک ندارم که امیدوار بود ما با هم جور شویم". ماری نماینده نترسی بود، همه جزئیات و همه آرزوهایی را که آدرین می خواست یک بار هم شده در زندگی اش انجام دهد، درک می کرد: "هرگز به من نگفت، اما فکر می کنم او هم مثل من تجربه طلاق مشابهی را پشت سر گذاشته بود".

سامی سرتکان داد: "بنابراین سر راه قرار گرفتن رایان در زندگی ات برای برقراری عدالت کیهانی بود. مرد احمقی ناامیدت کرد و تو با پسر دانشجوی درشت هیکلی که تو را از تنهایی دور می کند به سرانجام می رسی".

ماری خیلی دقیق و فهمیده بود. نوعی حس تفاهم در او بود که فقط مخصوص زنانی است که زندگی هایشان به خاطر خیانت از هم پاشیده. عمدی یا غیرعمدی، بازپرداختی برای همه شوهران پستی بود که ازدواجشان را به خاطر لحظه ای نامردی نابود می کردند. خیانت بود، تا آنجا که به آدرین مربوط بود، راهی بزدلانه برای رفتن.

ذهنش به سمت مرد جوان جذابی رفت که چندین پیاده روی زیرنور ماه را با او سهیم شده بود: "اما بودن با رایان ... درست مثل این است که به کالج برگشته ام". جملاتش غمگین بودند، گرفتار بین سرگرمی جوانی و جدیت بزرگسالی: "من بیست و هشت ساله ام. پنج، تقریباً شش سال متأهل بوده ام. دوران کالج، دیگر برایم جذاب نیست". چند بار پلک زد و در چهره سامی دقیق شد تا بفهمد که آیا متوجه منظور او شده است یا نه.

" مثل پیرزن‌ها به نظرمی رسم؟"

"نه، تو باید مثل یک زن به نظر برسی. رایان چندساله است، بیست و چهار؟ شاید بیست و پنج ساله؟ زندگی تو فرق دارد، تو گذشته را پشت سر گذاشته‌ای". یک چشمش را بست و با یک انگشت به آدرین اشاره کرد: "فقط از یاد نبر که رایان هم برای همیشه یک پسر کالجی باقی نمی‌ماند".

لبخندی کوچک و بی‌ملاحظه از لبان آدرین گذشت: "او برای من یک پسر کالجی می‌ماند".

سامی دست به کمر، سرش را به یک طرف خم کرد: "خوب، چه نوع مردی در لیست تو خواهد بود؟"

نگاه آدرین کافی شاپ را ترک کرد و ترافیک آن سوی پنجره را دید. ماشین‌ها حرکت می‌کردند و همان طور که از نور زردی که از فروشگاه و کافی شاپ‌ها می‌تابید می‌گذشتند فقط برای لحظه‌ای متوقف می‌شدند.

خیال‌بافی که ضرر ندارد: "یک مرد قوی اما نه مغرور. شدیداً علاقه‌مند اما نه دیوانه. کسی که بتواند از من حمایت کند، آنقدر مهربان باشد که بدون آنکه روانم را نابود کند، به روحم دست یابد".

سامی دستش را زیر چانه‌اش گذاشت: "عزیزم، اگر این آقای قهرمان مهربان را پیدا کردی مرا هم خبر کن. در حقیقت برای من دومی را ثبت نام کن".

آدرین با صدای بلند درآمد که: "همه آن شاعران کجا رفتند؟"

"چی؟"

"این بیتی از شعر محبوبم است: همه آن شاعران کجا رفتند؟

شعر با شوق سروده نشده باقی ماند،

حتی حالا که قلبم مشتاق آن است،

تا شاهزاده شاعرم برگردد."

"زیباست". نگاه سامی آرام به سمت میز منحرف شد: "قلبت یک همزاد می خواهد. پرهیز کن. می توانم از تو چیزی بپرسم؟"

آدرین نوک انگشتش را روی لبه فنجان قهوه خالی اش حرکت داد: "مطمئناً."

"چرا اینجا آمدی؟"

"کافی شاپ؟"

سامی چشمانش را رو به آسمان کرد: "نه، اینجا".

"اوه، منظورت این است که چرا به شهری آمدم که هرگز آنجا نبوده ام، چرا خانه ای دو طبقه خریدم و چرا یک آدم حاضر به خدمت ویژه را با خاکیکسان کردم؟

لغت کلیدی همین آدم حاضر به خدمت است. مگر نه؟"

سامی با دهان بسته خندید: "بله".

آدرین نفس عمیقی کشید. اگر کسی وجود داشت که نیاز به استقلال را درک می‌کرد، او سامی بود، زنی که به نظر می‌رسید با مجموعه قوانین خودش زندگی می‌کند: "من باید بدانم آیا می‌توانم کارهای دشوار و خارق‌العاده را خودم به تنهایی انجام دهم یا نه".

"دیگر چرا"؟

آدرین قلبش را کمی عمیق‌تر کاوش کرد: "برای یک بار در زندگی، نمی‌خواهم کاری را انجام دهم که دیگران از من انتظار دارند. اریک انتظار داشت در شیکاگو بمانم. مادرم از من انتظار داشت به خانه او در میسوری نقل مکان کنم".

سامی با انگشت اشاره‌اش به او اشاره کرد: "بینگو. سندرم دختر خوب. تو نیاز داری خودت را به اصطلاح خودت، در راه خودت ثابت کنی و می‌دانی چرا"؟
آدرین سرش را تکان داد.

"تو از کارهای امن و بی‌بو و خاصیت زده شده‌ای. می‌خواهی کارهای خطرناک و غیرمنتظره بکنی. مثلاً کاری که احتمال شکست و پیروزی‌اش، پنجاه پنجاه باشد. تو خودت را برای بهتر شدن به چالش می‌کشی، این راقوست شیکاگو".

سامی راست می‌گفت. از بچگی تربیت شده بود که فقط در بازیهای امن شرکت کند. اول از همه مادرش، کسی که حتی در شیرینی مارشمالو هم خطر پیدا

می‌کرد. دو چرخه‌ات را کنار جاده نران. تنها از خیابان رد نشو. خیلی نزدیک پنجره بازی نکن. بعد هم اریک، با یک مجموعه قوانین جدید: با صدای بلند نخند، تو شبیه اسب صدا می‌دهی. زیاد لبخند نزن، چهره‌ات را مصنوعی می‌کند. آن طوری نیست، مثل پیرزن‌ها می‌شوی.

اوه، اول آموزش دیده بود که دختری کامل باشد و بعد هم آموزش در جهت بدل کردن او به زنی کامل ادامه یافته بود. حالا وقت ریسک بود.

اریک را از ذهنش دور کرد، او شایسته هیچ فرصت دیگری نبود. به جای آن به عکس نگاه کرد. ویلیام - این خطرپذیر فوق‌العاده - حالا در هشتاد سالگی چگونه است؟ حتماً زمان چهره‌اش را تغییر داده، اما قلب لطیفش و استعداد فوق‌العاده‌اش در کاربرد کلمات چه؟ شاید حالا به نامه‌هایش به اشتیاق، شدت و شکنندگی عشق جوانی‌اش بخندد. یا شاید چشم‌هایش از اشک پر شود؛ مرگ، جنگ و درد را به خاطر آورد. هیچ راهی برای فهمیدنش وجود نداشت.

"به نامه‌ها فکر می‌کنی؟"

آدرین دستانش را روی میز جلوی او قرار داد: "راحت می‌شود فکرم را خواند؟"

سامی سرش را از طرفی به طرف دیگر کج کرد: "تقریباً. کدام نامه را بیش از همه دوست داری؟"

"همه آن‌هایی که خوانده‌ام". آدرین چشم‌هایش را گرداند: "اما این یکی فراموش نشدنی است". دستش را در جیب ژاکتش برد.

"آوردیش؟"

آدرین سرش را به تندی بالا و پایین برد: "فکر کردم دوست داری یکی را بشنوی. تا به حال درباره باستون^{۲۳} شنیده‌ای؟ ویلیام به موقعیت دقیقش اشاره نکرده، اما کمی جستجوی آنلاین تأیید می‌کند که واحدش آنجا مستقر بوده."

چشمان سامی باریک شد. "شاید در کلاس تاریخ دبیرستان، اما مدت طولانی‌ای از آن زمان گذشته. نبرد بولگ^{۲۴}، درست‌ه؟"

"به این گوش کن..."

دسامبر ۱۹۴۴

گریس عزیز!

سردم است. دلتنگ گرمای لبخندت هستم. اینجا ویران است. همه جا را سکوت فراگرفته به جز باد سردی که بالای سرمان ناله می‌کند. این صدای روحی است که به ما طعنه می‌زند، به ما می‌گوید که زنده نخواهیم ماند. ما از همه طرف جدا شده‌ایم. ارتش کاملاً مسلح آلمان محاصره‌مان کرده است. ضربه عمیقی است زیرا ما آلمان‌ها را مجبور کرده‌ایم که به مرزهای خودشان نزدیک و نزدیک‌تر شوند. تلافی آنها سریع و کینه جویانه بود، یورش‌هایی که تا به حال کسی ندیده در پیش است.

حالا هیچ تدارکاتی به ما نمی‌رسد. هر تلاشی شکست می‌خورد. جیره ما در اردوی آلمان‌ها فرود آمد. شب‌های زیادی گرسنه مانده‌ایم. مجبوریم غذای کمی را که

داریم حفظ کنیم. اما ما خط را نگه داشته‌ایم. اگر بولگ در هم بشکند، ارتش آلمان حمله خواهد کرد. ما انتخابی نداریم جز این که وظیفه‌مان را انجام دهیم، در نتیجه راحت باش زیادی در پیش خواهد بود.

خیلی وقت است که تعداد روزهایی را که اینجا می‌شمارم. اخیراً هر بار که بیدار می‌شوم فکر می‌کنم امروز آخرین روزمان است. گاهی اوقات حس می‌کنم ما هرگز اینجا را ترک نمی‌کنیم. خیلی از ما قبلاً مرده‌اند درست است که ما زنده بمانیم؟ نه. عادلانه‌تر این است که بقیه ما هم در این زمین سخت، بی‌گذشت و یخ‌زده بمیریم. در عین حال می‌دانم اینجا نخواهم مرد. من به خانه برمی‌گردم. به تو باز می‌گردم. تو تنها گرمای منی، مخصوصاً از آنجا که سرمای اینجا بی‌رحم است. لباس‌های زمستانی نداریم، بنابراین در یونیفرم‌های مخصوص هوای گرم هستیم. یادم نمی‌آید که قبلاً بیدار شدن بدون لرزیدن چگونه بود.

شنیده‌ام که اخبار لشکرکشی‌های قبلی ما به ایالت‌ها رسیده است. شنیده‌ام که ما را قهرمان می‌نامند. برایم خیلی عجیب است. من قهرمان نیستم. بله، ما آموزش دیده‌ایم اما وقتی که سقوط واقعی رخ می‌دهد خیلی آماتور فرود می‌آییم. گلوله‌ها از میان ما و زمین می‌گذرند، آموزش ما تحت کنترل است. یک بار همان واحدی شدیم که در ایالت متحده بودیم. یک ^{۲۵} نزدیک من فرود آمد، قول داد که هوای مراداشته باشد. ما همدیگر را در بیشتر از یک موقعیت زنده نگه داشتیم. اما ریک حالا به نظر متفاوت می‌آید. در چشمانش نومی‌دی خانه کرده است. نگرانش هستم. این جا خیلی از ما را درهم شکسته، نه برای زخم‌های آشکارش، برای آن‌هایی که پنهان هستند.

گریس دفعه بعدی که برایم نامه می نویسی، دوباره درباره ساحل حرف بزن. در نامه قبلی ات درباره خودت و سارا گفته بودی. گفته بودی که با دلفین ها شنا کرده ای. خواندنش فوق العاده بود، تقریباً احساس کردم آنجا هستم، نورخورشید روی صورتم و تو درمیان بازوانم. تو تنها چیزی هستی که همه چیز را تحمل پذیر می کنی.

با تمام عشقم

ویلیام

سامی برای مدتی طولانی ساکت بود: "تو در زیرشیروانی ات گنج پیدا کرده ای".
"بله".

آدرین به ویلیام زمان حال فکر کرد. شاید جنگ او را به پیرمردی تلخ و عصبانی تبدیل کرده باشد. این فکر قلبش رافشرد. مردم تغییر می کنند، اما به ندرت بهتر می شوند.

فصل چهارم

آدرین از شهر گذشت و به سمت رستوران لئو رفت. پنجره‌های ماشینش پایین بودند. باد ساحل نمکی فلوریدا از پنجره می‌گذشت و موهایش را آشفته می‌کرد. لذت بخش بود. با این همه رؤیای او جنوب فلوریدا بود، با آن هوای عالی‌اش و آن خونگرمی استوایی‌اش. از زمان تعطیلات چند سال قبل که در جزیره سانibel^{۲۶} سپری شده بود، دلش می‌خواست به اینجا نقل مکان کند. این چیزی بود که اریک به او قول داده اما انجامش نداده بود. بنابراین او با خود عهد بسته بود از روزهای آفتابی که در بونیتا اسپرینگ داشت، لذت ببرد. حالا اوایل ژوئن بود و عطر شکوفه‌های تازه شکفته همه جا پخش بود. او از ماه مارس آنجا بود و فکر نمی‌کرد چیزی سبزتر از این وجود داشته باشد اما با نزدیک شدن تابستان، آنجا حتی سبزتر می‌شد. فصل بارانی با انفجاری از برگ بر روی درختان همراه می‌شد.

سعی کرد به این فکر کند که در حیاط جلویی‌اش چه چیزی بکارد، اما افکارش به خاطر جایی که می‌رفت و کاری که انجام می‌داد از هم گسیخته بود. دوبار نزدیک بود دور بزنند و به خانه برگردد. اما چیزی مجبورش می‌کرد پیش برود. می‌دانست که نسبت به این زوج دچار عقده شده است امل می‌توانست به خودش کمکی کند. فکری سرزنش‌آمیز به ذهنش رسید، گریس کجا بود؟ اگر این نامه‌ها مال او بودند چرا آنها را جا گذاشته بود؟

لئو ساندرسون^{۲۷} پیرمرد قوی هشتاد و سه ساله‌ای بود که هنوز هر روز پیاده به رستورانش می‌رفت. اوایل هر صبح از یک بلوک خارج می‌شد، علامت باز است

مغازه را روشن می کرد و به مشتریان همیشگی اش سلام می گفت و فنجانشان را با قهوه تلخ قوی اش پر می کرد. تا ساعت دو می ماند، به خانه برمی گشت و همه آن کارها را دوباره روز بعد انجام می داد. او شخصیت مشهور بونتی اسپرینگ بود، آدرین داستان هایی درباره او شنیده بود اما فقط چندباری به رستورانش رفته بود، لئو هم با اشاره به او خوشامد گفته و همیشه قهوه تعارفش کرده بود.

قبلاً در مورد قهوه به او هشدار داده بودند، حالا او چای سرد را برگزیده بود. آدرین یک صندلی جلوی در گرفت و منتظر ماند تا با او صحبت کند. نزدیک ساعت دو بود که سرانجام راهش را به طرف او کج کرد. آدرین با دست اشاره کرد بنشیند. او مثل همیشه که مشتریان را ملاقات کرده و با آنها شوخی می کرد، قوری قهوه را روی میز پلاستیکی گذاشت.

باهم شوخی هایی رد و بدل کردند اما او برای این گپ آنجا نبود. آدرین سراغ اصل مطلب رفت و عکس را به او داد: "می شناسی اش؟"
"مطمئناً. ویلیام بریانت". او در حالی که عکس را نگاه می کرد گفت: "خیلی وقت بود به یادش نیفتاده بودم. وقتی برگشتیم خیلی صمیمی بودیم. تعدادی از پسرهای محلی با هم نام نویسی کرده بودیم".

آدرین به جلو خم شد. وقتی فهمید مرد داخل عکس همان ویلیام است، قلبش به تپش افتاد.
انگستان سیگاری به دختر اشاره کردند: "این باید سارا باشد".

"خوب، پس سارا این شکلی بوده است. می‌توانید درباره سارا و گریس به من بگویید؟"

"ویلیام مثل من فقیر بود. پدرش تاجری محلی بود که ورشکست شد و خانواده را بدون میراث ترک کرد. ویلیام می‌توانست بیسبال بازی کند. اگر ثبت نام نمی‌کرد احتمالاً موفقیت بزرگی کسب می‌کرد." لئو کمی به عقب تکیه کرد و ادامه داد: "البته هیچ‌کس آن زمان نمی‌دانست که بیسبال چه آینده‌ای خواهد داشت. بعضی‌ها می‌گفتند به خاطر جنگ از بین می‌رود."

آدرین به نامه‌ها فکر کرد: "او برای اینکه والدین گریس را خوشنود کند ثبت‌نام کرد؟"

"مادر گریس. گریس دختر سوگلی‌اش بود. چون پول‌های خودش به اتمام رسیده بود زندگی‌اش تا اندازه‌ای به گریس وابسته شده بود. پس گریس باید ازدواج خوبی می‌کرد. اما ویلیام جلو آمد و همه چیز را نابود کرد. ثبت‌نام در ارتش روشی برای جلب احترام و رسیدن به ازدواج بود. ما همه دلایل خودمان را برای ثبت نام داشتیم."

لئو عکس را به او داد: "چرا می‌خواهی همه اینها را بدانی؟"

آدرین دهانش را باز کرد تا صحبت کند اما لغتی بیرون نیامد. او واقعاً نمی‌توانست توضیح دهد چرا این یادگاری برایش آنقدر مهم است و چرا می‌خواهد بداند این مرد تنها چیزی را که شایسته‌اش بوده دریافت کرده یا نه: "من فقط... من یک چیزهایی در زیر شیروانی خانه‌ام یافته‌ام که متعلق به او بوده است. فکر کردم شاید

دوست داشته باشد آنها را داشته باشد. فکرنمی کنم آنها را به عمد جا گذاشته باشند".

لئو برای یک لحظه نتوانست صحبت کند، فقط او را با چشم‌های خاکستری اشک‌بار مطالعه کرد. رستوران کم کم آرام می‌شد، چند خانواده‌ای که برای ناهار دیروقت آمده بودند از رستوران خارج شدند. او یک زوج از شناگران را دید که از در بیرون می‌رفتند، عطرلوسیون نارگیل درهوا درنگ کرد. توجه‌اش به لئو برگشت. پیرمرد با همه آن چین و شکن عمیق در صورت و گلپوش به خاطرات هشتاد و سه سال زندگی‌اش می‌اندیشید.

"گریس مرد. او در سال ۴۵ مرد".

او به صحبت ادامه داد اما فقط یک کلمه بارها و بارها در ذهن آدرین چرخید. نفسی سریع از دهانش خارج شد. افسوس شدید به خاطر او، زیرا او زوجی با داستان منظم عاشقانه در ذهنش مجسم کرده بود. این که ویلیام برمی‌گردد، آن دو ازدواج می‌کنند، شاید نیم دوجین بچه می‌آورند و زندگی شگفت‌انگیزی را سپری می‌کنند. حس سوزش در بینی‌اش شروع شد. اگر خودش را کنترل نمی‌کرد، اشک‌هایش جاری می‌شدند. اودستش را مشت کرد. باید فقط نامه‌ها را می‌خواند و آنها را همانجا می‌گذاشت. البته، در پس ذهنش می‌دانست که احتمال زنده بودن زنی هشتاد و چند ساله در بهترین حالت پنجاه _ پنجاه است. اما مرده از سال ۱۹۴۵؟ این بدان معنی بود که او چندسالی بعد از اینکه ویلیام به خدمت رفت مرده است.

خورشید که از پنجره‌های بزرگ می‌تابید به رستوران حس دلتنگ کننده و حتی خفه کننده‌ای داده بود. سرانجام خودش را کنترل کرد: "چطور؟"

لئو برای لحظه‌ای طولانی صورت او را بررسی کرد: " ببین، نمی‌دانم چرا می‌خواهی درباره‌ی گریس بدانی. صادقانه بگویم، او ارزش زمانی را که صرفش می‌کنی ندارد."

چشم‌های آدرین درشت شد. چطومی تواند این را بگوید؟ گریس زنی بود که ویلیام عاشقش بود، زنی بود که او را از تسلیم شدن در طول جنگ حفظ کرده بود. لئو نگران بود- شاید حتی عصبانی- و آدرین احساسی شبیه این داشت که سرزخمی کهنه را باز کرده است. لئو سر کم مو با موهای سفید فنری‌اش را خاراند، خودش را از میز عقب کشید و چشم‌های خاکستری نافذش روی قاب پنجره قفل شد. شاید او تحمل این را نداشت: "متأسفم".

لئو ساکت ماند.

آدرین سرش را تکان داد تا ترسش بریزد: "من تعدادی نامه دارم که توسط ویلیام نوشته شده است. طوری درباره‌ی گریس صحبت کرده مثل این که او یک فرشته بوده است".

لئو از سر تنفر لبخندی زد: " بله، او در اینکه مردم را مجبور کند درباره‌اش آن طور فکر کنند خوب بود".

چشم آدرین به‌عکس افتاد: " فکر می‌کنم او ویلیام را دوست داشت".

"اوه، داشت". در کلماتش طعنه موج می‌زد: "ولی تا ویلیام رفت سریع عاشق جوانی جدید در شهر شد. ویلیام سزاوار بیشتر از اینها بود. او مرد خوبی است".
سفرش و امیدش برای رسیدن به ویلیام و گریس درست همینجا با لئو تمام شد. همه آن چه که می‌دانست این بود، هر دوی آنها مرده بودند و هیچ کدامشان پشت پنجره طبقه بالای خانه ویلیام نبودند. احتمالاً خیال کرده بود، درست مثل زندگی منظم و مرتبی که برای ویلیام و گریس تخیل کرده بود. بعد کلمات لئو توجیه شدند: "گفتی او مرد خوبی است؟"

اما لئو قبل از پرسش او به آن گذشته دردناک سفر کرده بود: "وقتی ویلیام به خانه آمد فهمید که گریس با یک فروشنده دوره گرد- یک ولگرد و نه چیزی بیشتر- رفته و در حادثه ماشین در صد و شصت کیلومتری شهر مرده است. ویلیام همه چیز را از دست داد".

"طرف دیگر عکس حتماً گریس بوده نه؟"

"شک ندارم. دستش لبه دنداندار عکس را لمس کرد: "احتمالاً خودش پاره کرده تا عذری برای مردی که نابودش کرد می‌آورد".
سر آدرین با نیرویی ریتمیک شروع به کوبیدن کرد. باید می‌رفت. ذهنش می‌گفت باید به خانه برود و دست از دعا کردن بردارد اما برعکس دهانش مدام سؤالات بیشتری می‌پرسید: "منظورت چیست که ویلیام همه چیز را به خاطر او از دست داد؟"

"او مثل یک قهرمان به خانه آمد اما از جنگ آسیب دیده بود". لئو پس از مکثی کوتاه افزود: "عقاب خروشان^{۲۸}. یکی از بهترین‌ها".

درخشش اشک در چشمان لئو او را جوان تر کرد.

"اگر ناراحت نمی شوید می خواهم بیشتر درباره او بدانم."

لئو نگاهی به ساعت دیواری کرد: "متأسفم. از وقت چرتم گذشته است." او دستی پشت گردنش کشید: "اگر می خواهی درباره ویلیام بدانی شاید باید بروی از خودش بپرسی."

"پس او هنوز زنده است؟ فکر می کنی خوشحال می شود با من صحبت کند؟"

"مطمئناً. آن ماشین کوچک اسپورتمی تواند تا ناپلز برود؟ تا جایی که می دانم دور است. او هنوز آنجا زندگی می کند."

آدرین گفت: "ناپلز". ماشینش می توانست تا آنجا برود. او تازه هفته پیش آنجا بود: "با نوه اش زندگی می کند، درسته؟"

لئو سرتکان داد: "به آدرس نیازداری؟"

"نه". می توانست خانه ویلیام را بدون آدرس یا کمک جی پی اس هم پیدا کند. ویل بریانت. به گفتگوی دو نفره شان فکر کرد. او هرگز نگفته بود که آن ویلیام

بریانت دیگر را نمی شناسد، فقط گفته بود نمی تواند به او کمک کند. زیر لب گفت: "مردها". نسل جدید همه مثل هم بودند. در شیکاگو و اینجا در بونتی

اسپرینگ، در صورت لزوم فقط نیمی از حقیقت را می گفتند. مثل اریک که به او گفته بود به فلوریدا نقل مکان می کنند. این حتی نصف حقیقت هم نبود.

پیش از خریدن خانه و تاقبل از جستجوی ملک هرگز چیزی درباره بونتی اسپرینگ فلوریدانشنیده بود. همیشه دلش میخواست کنار دریا زندگی کند. اریک زمان کالج قولش را داده بود اما بعد زده بود زیرش. بهترین جا برای یک متخصص قلب جوان و با استعداد شیکاگو بود. به علاوه، در کنار دریاچه میشیگان بود، بنابراین خودش را متقاعد می کرد که مثل زندگی در کنار ساحل است. اما یک دریاچه، حتی بزرگترین دریاچه ها هم خیلی با اقیانوس فرق دارند. او بزرگ شده بود که شهر را دوست داشته باشد، اما هرگز ریشه ندوانده بود. قلبش مشتاق چیز دیگری بود. جایی با شن و ماسه.

"برای کمکت ممنونم لئو."

"موفق باشی."

آدرین حس بدی نسبت به خاطره گریس پیدا کرده بود به همین خاطر با شوقی سرخورده از لئو خداحافظی کرد. اما ویلیام از جنگ به خانه برگشته بود درحالی که هیچ کاری از دستش برنمی آمد. آدرین از خودش می پرسید ویلیام در مورد بازگشت به خانه چه حسی داشت. بدون شک این بازگشت تلخ ترین و شیرین ترین بازگشت به خانه بود.

آدرین از خیابان های مزین به درخت های نخل می راند و می گذشت و همزمان رگباری از سؤالات جدید را هم با خود می برد. چطور می شد ویلیام را دوست نداشت؟ چه کسی نامه ها را پنهان کرده بود؟ کدام آدم با کدام راز؟ نامه ها زیر شیروانی رها شده بودند؟ به نظر نمی رسید که جامانده باشند بیشتر انگار مخفی شده بودند.

لئو فکر می کرد احتمالاً خود گریس قسمت مربوط به خودش را ازعکس کنده است. سارا و ویلیام هنوز درعکس بودند. یکی خواهر و آن دیگری دوستش بود. چرا آن را پاره کرده بود؟ شاید گریس آن را به شخص دیگری داده بود یا شاید از شدت عصبانیت این کار را کرده بود. احتمالاً هرگز نمی فهمید.

وقتش بود که همه چیز را رها کند، به خانه برود و بگذارد تخیلش داستان را از جایی که نامه ها رها شده اند تمام کند. واقعیت که داستان پریان نبود. ویلیام و گریس زندگی شان را کرده بودند. آدرین به خاطر دانسته های اخیرش درد می کشید. زندگی آشفته و حتی زشت بود.

اما قلبش با سرباز جوان شجاعی بود که برای جلب احترام مادر گریس به جنگ رفته بود. از خودش می پرسید آیا ویلیام از خیانت گریس و از زخمی که او را زمین گیر کرده بود، بهبود یافته است؟

آدرین ماشین را به سمت مسیر ورودی راند. به خانه خیره شد. خانه خودش. حالا آنقدر که لازم بود درباره تاریخش می دانست. هرچند که او به گذشته علاقه داشت و نه به آینده اما در ماه های اخیر به خاطر طلاقش به قدر لازم درام داشت دیگر به درام بیشتری نیاز نبود. او نامه هایی را که خوانده بود نگه می داشت اما باقی را به زیر شیروانی برمی گرداند. کلمات گنجهایی بودند از جنس احساس، حالا توان سروکار داشتن با این کلمات را نداشت.

موتور ماشین را خاموش کرد و به صدای تیک تیک آن گوش داد. می توانست از آن سوی پنجره صدای پرنده ها را بشنود اما درست الان صدایشان آرام بخش نبود. آدرین معنی زخم و جراحت را می فهمید، می توانست دردی را که ویلیام حس کرده بود درک کند. او و ویلیام یک نقطه مشترک داشتند- دوباره شروع به تکه پاره

کردن قلب خودش کرد- همین شش سال پیش فکر می کرد که دنیا مثل جهان پریان است. اما "خوشحالی ابدی" وجود نداشت.

همین که از ماشین پیاده شد، خورشید فلوریدا بر صورتش تابید و تصمیمش را تأیید کرد. در جلویی بدون آنکه صدای ناله اش بلند شود باز شد. قبلاً روغن گرفته بود و لولا را سفت کرده بود. خانه که یک راز نیم قرنی نبود خانه فقط یک پروژه شخصی بود.

اما وقتی قدم به داخل گذاشت، نامه ها روی میز کوچک کنار در بودند. نامه هایی که خواندنشان به شعر خواندن می مانست. اونمی توانست جلوی خودش را بگیرد و برای برداشتنشان دست دراز نکند. به آشپزخانه رفت، کمی چای سرد درست کرد و به طرف صندلی محبوبش در حیاط پشتی رفت.

باد بعد از ظهر روی آب می خرامید و اشعه های نور از پشت تکه های ابر زیر چشمی نگاهش می کردند. به توپ سوزان نگاه کرد، منتظر که متهمش کند اما در عوض با گرمایش به گونه های او بوسه زد. هوای خنک دریا با عطر تابستانی اش بر روی دستهای آدرین نشست. به صندلی کوتاه تکیه داد، موهایش اطراف شانه ها و بازوهایش می رقصیدند. آدرین توده نامه ها را برداشت و رویانویس گذاشت، لبخند رضایتی بر صورتش نشست. آن روز برای نشستن و خواندن عالی بود.

سپتامبر ۱۹۴۴

گریس عزیز!

حتی هنگامی که این کلمات را می نویسم، میلی به نوشتن ندارم. از وقتی اینجا بوده ام کیلومترها راه رفته ام و با هر قدمی که برداشته ام به تو فکر کرده ام. هر وقت

قلبم فریاد می کشد که بایستم، تو کسی هستی که مرا زنده نگه می دارد و به جلو می برد.

اردوگاه ساکت است، بیشتر افراد خوابیده اند یا دست کم این چیزی است که ما به عنوان خواب می شناسیم. تعدادمان کم شده است. باران گلوله های متناوب آلمانی ها ادامه دارد. اما این چیزی نیست که مرا می ترساند. فکرمی کنم چیزی که مرا بیشتر می ترساند نومیدی سیاهی است که میان درختان حرکت می کند و در سایه ها کمین کرده است. جرئت ندارم تمام مدت به آن فکر کنم. این مرگ است. نه کمتر از نارنجک، گلوله یا آتش توپخانه. ما در انجام وظیفه مکانیکی شده ایم که فکر می کنم خودش موهبتی است. وقتی می بینیم که دوستی هنگام نبرد به زمین می افتد اول غمگین می شویم و بعد به حرکت ادامه می دهیم.

گریس از تو و سارا خواهشی دارم؛ لطفاً تسلیم نشوید. اگر بدانم هر دویتان به من باور دارید، می توانم بر هر دشمنی غلبه کنم خواه فقط یک سرباز پیاده نظام آلمانی باشد خواه کل ارتش آلمان.

برای نامه آخرت ممنونم. وقتی از کشتی پیاده می شدیم به دستم رسید. در حمله نرماندی^{۲۹} وقتی کمی پریدیم بقیه نامه ها همراه تمام وسایلم گم شدند. متأسفم. هر کدامشان برایم طلا بود. اما من آنها را در ذهنم بارها و بارها خوانده ام. شاید یک روز نامه هایم را به عنوان غنیمت جنگی بازگردانند، لطفاً بازهم کلمه هایت را به من بده. بگو که دوستم داری و خانه ام را به یادم بیاور.

سارای دوست داشتنی چطور است؟ به او بگو اغلب به روزی که او را کنار استخر یافتم فکر می کنم. او گریه می کرد و دلم پیشش ماند. لطفاً، گریس فراموش نکن و

به او بگو که هرگز روحی ظریف‌تر از سارای شیرین نشناخته‌ام. اگر والدینم را دیدی، به آنها بگو دلتنگشان هستم. آنها هم، درست مثل تو، نمی‌خواستند که من به اینجا بیایم اما ناامیدشان نمی‌کنم.

گریس، تو تمام عشق من هستی.

برای همیشه مال تو:

ویلیام

آدرین سعی کرد جایی را که گریس هنگام خواندن نامه‌ها نشسته تصور کند. تنها در اتاقش؟ بیرون کنار ساحل؟ و سارا، با آن روح حساس، او چطور فقدان ویلیام را فقدان دوستش را، کسی که او را در حال گریستن کنار استخر پیدا کرده بود، تحمل کرده است؟ آدرین لحظه‌ای به نامه‌ها استراحت داد تا ساندویچ درست کند و به جای خیانت گریس فقط بر ویلیام تمرکز کند. خیلی زود نزدیک شدن به نامه‌ها را ساده یافت، نامه‌هایی که اولین بار با شگفتی معصومانه‌ای توجه او را به خود جلب کرده بودند. حالا نزدیک شدن به آن قهرمان غریبه‌ای هم که در موردش خوانده بود چندان سخت نبود.

از ساندویچ کره بادام زمینی، ژله، شیر سرد و یخ لذت برد، نگاهش به دفترچه تلفن افتاد، جایی که اولین بار آدرس ویلیام بریانت را آنجا کشف کرده بود. به سینک ظرفشویی تکیه داد، وزنش را روی یک پا متعادل کرد و پای دیگرش را جلویش ضربدری گذاشت، اما وقتی فهمید این همان حالتی است که آن مرد، ویلیام بریانت

- همه ویل صدایم می کنند- جلوی در خانه اش در ناپلز به خود گرفته بود، خشکش زد. خیلی آرام، ساندویچ را به سمت دهانش برد و گاز دیگری زد.

ذهنش به سمت ویلیام بریانت، کهنه سرباز جنگ، منحرف شد. وقتی سنگریزه ای در آب بیفتد، موجی پدید می آید. مطمئن نبود بتواند جلوی این موج را بگیرد. می دانست که اجتناب ناپذیر است. بالاخره او به خانه ناپلز برمی گردد و در آن خانه را دوباره می زند. این درست که خیلی کنجکاو بود اما موضوع زمان هم بود. پای مردی هشتاد و چندساله در میان بود، اگر امروز نمی رفت... زمان نباید به هدر می رفت. وانگهی، نامه ها مال ویلیام بودند. او بود که باید آنها را می داشت.

فصل پنجم

ویلیام دوش گرفت و به سمت پلکان کتابخانه رفت. هنگام پایین رفتن نرده را نگه داشت و دست آزادش را روی زانوی چپش گذاشت. سال‌ها قبل یاد گرفته بود که موقع خواب پای سالمش را روی پای ناسالمش نگذارد اما مجبور بود نیمه‌های شب به یک طرف بچرخد. امروز صبح زانوهایش فریاد می‌کردند. می‌خواست بعد به باغچه‌اش سر بزند. ویل سر کار رفته بود و او می‌توانست چند ساعتی با خاطراتش تنها باشد. اغلب روزها به آلبوم‌های خانوادگی نگاه می‌کرد. به عکس‌های بچگی ویل، به عکسهایی از چارلز^{۲۰}، پگ^{۲۱} و بتی^{۲۲} عزیزش. گاهی اوقات کل روز را به یک عکس اختصاص می‌داد. این کار مثل دوباره تکرار کردن رویدادهای باشکوهی بود که زندگی را بدل به سفری وصف‌ناپذیر می‌کردند. اما امروز، روز ملاقات با جنگ بود. دوستانی را که از دست داده بود به خاطر آورد و از خدا تشکر کرد که زندگی‌اش طولانی بوده است.

ویلیام روی صندلی راحتی کتابخانه نوه‌اش نشست، لامپ رومیزی را نزدیک‌تر کشید. عینک مطالعه‌اش را برداشت و با پارچه پیرهنش پاک کرد. نور ملایم خورشید به درون اتاق پاشید و کتاب را دردستش گرم کرد. همه خاطرات خوب نبودند اما همه آنها مهم بودند. کتابی از قفسه بیرون کشید و باز کرد، به یاد آورد که چطور چارلز یک بار از او پرسیده بود که آیا خاطراتش از جنگ جهانی دوم بیشتر خوب بوده‌اند یا بد. چون نمی‌دانست چطور پاسخ بدهد پاسخی هم نداده بود. حتی عقب‌تر رفت. موقع ثبت نام در مورد سنش دروغ گفته بود. وقتی اولین بار برای چتر باز شدن ثبت نام کرده بود، پرسیده بود: "این چیست؟"

یکی از هم مدرسه‌ای‌ها، به نام ریک، که او هم تازه ثبت نام کرده بود پاسخ داده بود: "پول بیشتری درمی‌آوری".

خوب، پول بیشتر به معنی احترام بیشتر از طرف مادر گریس بود. بنابراین ویلیام بریانت به واحد هوابرد ۱۰۱^{۳۳} پیوست. وقتی دیگران به مرخصی یا تعطیلات می‌رفتند، آنها باید برای آموزشی ماندند. چیزی که نزدیک بود در آموزش آنها را بکشد در نبرد نجاتشان داد.

مثل بسیاری از سربازان جنگ جهانی دوم، نرماندی برای همیشه در ذهن او حک شده بود. آنجا دیده بود که چطور یک ضدهوایی هواپیمایی را منهدم کرده بود و هواپیما هم عین یک توپ پلاستیکی از آسمان افتاده بود. گلوله‌ها به اطراف در بازکناری هواپیما برخورد می‌کردند و بدنه هم به شدت صدمه دیده بود. انفجار آسمان را روشن کرده بود و او به طرز عذاب‌آوری فکر می‌کرد چند چترباز از پیش مرده به زمین برخورد خواهند کرد.

وقتی نوبت او شد، در تاریکی پرید. نه می‌توانست اقیانوس را ببیند و نه ساحل را. در قلمرو دشمن افتادند. هیچ کس نمی‌دانست آیا کسی آنها را دیده یا کسی روی زمین به آنها خوشامد خواهد گفت یا نه اما همه می‌دانستند که خوشامدگویان احتمالی قطعاً از متفقین نخواهند بود.

نرماندی نبرد وحشت‌آوری بود که در سال‌های اخیر زیاد در موردش صحبت کرده بودند اما برای او نرماندی با باستون قابل قیاس نبود، نبردی که برای واحد ۱۰۱ مدت زیادی طول کشیده بود. فقط جدا افتادن نبود، بلکه سرمای شدید هم بود و علم به این که توسط ارتش آلمان محاصره شده‌اند آنهم در حالی که دشمن فاصله زیادی با مغلوب شدن داشت. بالاخره واحد ۱۰۱ هوابرد به باستون رسید، آنها دیگر همان سربازان بی تجربه نرماندی نبودند. از آن به بعد، آنها از لحاظ

فیزیکی برای روبرو شدن با دشمن آماده‌تر شده بودند. با این وجود هیچ چیز نمی‌توانست آنها را برای نبرد باستون آماده کند. فقدان تجهیزات زمستانی در یخبندان تمرکزشان را می‌دزدید و گرسنگی روحیه شان را.

بااینکه حالا می‌دانست در امان است، بااینکه می‌دانست در خانه است، هنوز وقتی بیدار می‌شد، فکر می‌کرد دوباره آنجاست، با عطر کاج زمستانی و مرگ که بینی‌اش را پر کرده بود. باستون همانقدر یک نبرد فیزیکی بود که یک نبرد روانی. بعضی زخم‌ها هرگز شفا نمی‌یابد.

ساعت‌ها گذشتند. ویلیام به صندلی کتابخانه تکیه داد. چرم پشتی صندلی با فرم بدنش هماهنگ بود. موقع بلند شدن فهمید خیلی بیش از آنچه فکر می‌کرد آنجا نشسته است.

با دست‌های پیر و آفتاب سوخته‌اش چین‌های صورتش را صاف کرد. بدنش را کش داد اتاق را ترک کرد و آرام به سمت آشپزخانه رفت. مهم بود همه آن چه را که از سر گذرانده به یاد بیاورد. آن اوقات خوب، روزهای خوب را با ارزش‌تر می‌ساخت. او واقعاً زمان کمی را صرف فکر کردن به جنگ می‌کرد. نمی‌دانست چرا امروز جنگ به نظرش مهم می‌آید اما یاد گرفته بود که درباره انگیزه‌ها سؤال نپرسد. اگر قلب نیاز به سفر داشت، خیلی راحت این کار را می‌کرد و امروز، قلبش به آن نیاز داشت.

ویلیام سال‌ها با بقیه افراد واحد ۱۰۱ هوابرد در تماس بود اما از پنج سال پیش که همسرش درگذشت تماسش را قطع کرد. لئو در واحد ۱۰۱ هوابرد نبود اما

همان کسی بود که ویلیام را به همسر آینده‌اش بتی معرفی کرده بود. آنها تا زمانی که او درگذشت بتی، ازدواجی طولانی و شاد داشتند. او هنوز دلتنگش می‌شد. هرروز.

بعضی شب‌ها حتی فراموش می‌کرد که بتی آنجا نیست. بیدار می‌شد غلت می‌زد تا او را به سمت خود بکشد. اما به جای دستان نرم او، دستانش پتوی سرد را چنگ می‌زدند. پتو را به صورتش می‌کشید و درد را دفن می‌کرد. بله، او هنوز دلتنگش بود و احتمالاً همیشه هم دلتنگ می‌ماند.

وقتی به سمت پیشخوان آشپزخانه رفت و وزنش را به آن تکیه داد، خشکی مفاصلش خیلی آهسته رفع شدند. ساعت دیواری تیک تاک می‌کرد، عقربه بزرگش به آهستگی اطراف دایره سفید می‌چرخید. ساعت چهار و پانزده دقیقه بود و ویل به زودی به خانه می‌رسید. ویلیام زمزمه کنان سبزیجات تازه را از یخچال بیرون آورد. این که کسی به او نیاز داشت حس خوبی در او ایجاد می‌کرد.

ویل قدم به آشپزخانه گذاشت: "روزت چطور بود پاپس؟"

پدر بزرگش یک دسته سبزی تازه چیده را روی پیشخوان گذاشت و به دنبال نشانه‌ای از پوسیدگی آنها را بررسی کرد: "خب، خوشحالم که خانه‌ای. تازه دارم شام درست می‌کنم."

ویل به سبزی‌ها اشاره کرد: "می‌خواهی برگ‌ها را دانه دانه بررسی کنی"؟

پاپس همان قدر به باغچه‌اش افتخار می‌کرد که مردم به بچه‌هایشان. گاهی اوقات ساعت‌ها بیرون می‌ماند و میان سبزی‌ها می‌چرخید، آفت‌ها را چک می‌کرد و علف‌ها را بیرون می‌کشید. تابستان گذشته، ویل برایش شرایطی ایجاد کرده بود که موقع باغبانی مجبور نباشد خم شود. چند جای استراحت هم ساخته بود که بتواند استراحت کند و از اوقاتش در جنگل مرطوب، غنی و بخشنده مملو از گیاهان بلند و زمین کشت لذت ببرد. عطر سبزیجات تازه رسیده، در هوا شناور بود.

ویل دلش می‌خواست در اشتیاق پدر بزرگش در فرایند رشد گیاهان سهیم شود املمی توانست. وقتی به باغچه می‌رفت معمولاً از این که همه ساکنین باغچه کاملاً رسیده نیستند ناامید می‌شد. برای او جستجوی بهترین‌ها آزاردهنده بود. پاپس دستورالعمل سختی برای نحوه امتحان، استشمام، احساس و تشخیص رسیده بودن سبزیها و میوه‌ها داشت. اما ویل فقط یک حس داشت. تا جای ممکن از باغچه دوری می‌کرد.

از طرف دیگر، پاپس به آن افتخار می‌کرد: "فقط خوشحالم که توفان هفته قبل تگرگ نداشت و گرنه اینها را می‌کشت". یک دسته برگ کاهو را جلوی صورت ویل بالا برد و تکان داد. تکه‌های گل روی روزنامه بازی که زیر کاهوها بود، پخش شدند.

ویل سرش را تکان داد و کمی عقب کشید. موبایل، سوئیچ ماشین و پول‌های خرد را روی میزی قرار داد که آشپزخانه را از اتاق نشیمن جدا می‌کرد: "برای کمک چه کاری از من ساخته است"؟ صابون مایع را روی دستش ریخت و زیر شیرآب آشپزخانه شست.

پاپس مطمئنش کرد: "نه همه چیز تحت کنترل است. می‌روم کمی فلفل قرمز بچینم بعد به لنگرگاه می‌روم تا تله خرنجک هایم را چک کنم".
ویل متوجه کتری بزرگ آب روی اجاق شد: "می‌روم تله‌ها را چک کنم".

"نه، من دستورالعمل معینی برای این کار دارم" چشمکی زد: "تو احتمالاً سیستم مرا به هم می‌زنی."
"احتمالاً".

پاپس همه کارهای خانه را انجام داده بود. ویل همیشه سعی می‌کرد کمک کند اما متوجه شده بود که ظرفیت پیرمرد زیاد است: "خب پس چه کار کنم؟"
"چرا نمی‌روی طبقه بالا لباس‌ها را عوض کنی و بنشین رمانی را که برایت خریده‌ام بخوانی؟" چشم‌هایش برق می‌زد. ویل قبلاً داستان خواندن را دوست داشت اما از سالها پیش این سرگرمی را رها کرده بود.

ویل نمی‌فهمید چرا برای پاپس مهم است که او آن کتاب را بخواند. اگر قرار بود برای لذت مطالعه کند، ترجیح می‌داد کتاب‌هایی در رده چگونه به خود کمک کنید؟، قدرت کلمات مثبت در تجارت و چطور دامنه تأثیر خود را گسترش دهید و از این دست بخواند، نه ماجراهای دزدان دریایی مدرن در دریاها آزاد. اما اگر این پاپس را خوشحال می‌کرد او هم می‌خواند: "فکر خوبی است".

پاپس روبرویش ایستاد، لبخند زد و سر تکان داد: "شام که حاضر شد صدایت می‌کنم".

او گفت: " باشه، اگر مطمئنی ". مثل این که به متقاعد شدن بیشتری نیاز داشت: " منظورم این است که احساس گناه می کنم بنشینم و مطالعه کنم درحالی که تو طبقه پایینی و سخت کار می کنی ".

پاس گفت: " تو تمام روز سخت کار می کنی. من فقط برای شام درست کرده ام ". بعد بدون آنکه خوشحالی اش را پنهان کند طوری که انگار بگوید این که چیزی نیست، دستش را در هوا تکان داد. ویل او را که زمزمه کنان از در پشتی بیرون می رفت و سبد خرچنگش را تکان می داد تماشا کرد. بدون پاسخ چه باید می کرد؟ یک بطری آب یخ برداشت و از پله ها بالا رفت. آن بالا زمانی منتظرش بود؛ ماجراهای دزدان دریایی.

آدرین از پذیرش این مسئله نفرت داشت که در این هفته دوبار به سمت خانه بریانت رانندگی کرده است، آن هم علی رغم رفتار آن پسر بانکی که آنطور گستاخانه از دم در او را مرخص کرده بود. جلوی خانه مکث کرد، قلبش دوباره به شدت می تپید. باغچه ای ستودنی در کناری قرار داشت. از همان جا منظره را تحسین کرد. به این امید که جرئت بگیرد و دوباره به سمت در برود.

باغچه پر و شاداب بود و باغچه ای را که در شیکاگو، البته در مقیاسی بزرگ تر، داشت به یادش آورد. آنجا با نرده های چوبی حصار شده بود که مانند واحه ای آن را احاطه کرده بود. ساقه های بلندی از سبزیجات مختلف به سمت آسمان رفته بود. نقطه چین های قرمز، طلایی، زرد و ارغوانی در زیر برگ های حائل بر آنها دیده

می‌شدند. سعی کرد گونه‌های مختلف سبزیجات را بشمارد اما نتوانست. جعبه‌های باشکوهی مملو از گیاه وجود داشت و زمین با چندین نهال، لانه پرنده و نیمکت پوشیده شده بود. کل آن شبیه چیزی بود که ممکن است در روستاهای فرانسه ببینید. حتی از ماشینش می‌توانست رایحه‌نوعان را استشمام کند که در گوشه‌ای لانه کرده بود.

رایحه به همراه خود خاطرات شیکاگو را زنده کرد خاطراتی خوب برای تغییر. هنوز چیزهایی وجود داشت که وقتی به آن شهر بادخیز فکر می‌کرد دلتنگشان می‌شد. باغچه اش در بالای لیست بود. و البته موزه‌ها. او می‌توانست ساعت‌ها بنشیند و تصادم تاریخ با زمان حال را مشاهده کند مثلاً دیدن بچه‌مدرسه‌ای‌هایی که در خیابان‌های قرون وسطی قدم می‌زدند، زوج‌های جوانی که الماس‌های نتراشیده را عاشقانه تحسین می‌کردند. یکبار هم والدینش در بهار به دیدن او آمده بودند. پدرش درباره موزه‌ها چه می‌گفت؟ آه، بله، آلبوم خانوادگی.

به علاوه او تعدادی دوست را، در واقع نه دوستان نزدیک، در شهر جا گذاشته بود. اریک او را از نزدیک شدن به هر کسی دلسرد کرده بود. و دوستانی که او ترک کرده بود، احتمالاً حالا دیگر هیچ وجه اشتراکی با او نداشتند. محفلی شامل پنج دختر که یک بار در هفته برای ناهار جمع می‌شدند و وقتشان را صرف بحث درباره اتفاقات رخ داده در شهر می‌کردند از جمله برنامه‌های جدید تئاتر، این که چه کسی بهترین قرارداد را برای کیف پرادا یا لباس شانل بسته و محل رستوران جدید سوشی کجاست و از این دست حرف‌ها. آدرین به لباسش نگاه کرد؛ یک جین ویک تی شرت. چه می‌شد اگر آنها او را در این لباس می‌دیدند! عجیب بود که دیگر

دلتنگشان نبود. اما دلتنگ باغچه‌اش چرا.

همانطور که باغچه، جعبه‌های چوبی مملو از گیاه و گل و سبزی را تحسین می‌کرد و با خودش می‌گفت شاید بتواند نسخه کوچک‌تر آن را درست کند، او را دید. آن سوی باغچه، در لنگرگاه، در فاصلهٔ چهل و پنج متری‌اش مردی ایستاده بود در حدود همان سنی که او به دنبالش بود. آدرین ماشینش را پارک و دستانش را سایه‌بان چشمانش کرد. مه عصرگاهی انتهای اسکله که بانور کم خورشیدآمده بود مرد را کم و بیش محو کرده بود. مثل یک نقاشی بود، شاهکاری نیمه پنهان در سایهٔ مه. اما مرد، او تنها چیزی بود که سبب می‌شد قلبش متوقف شود. با حرکت آهسته کار می‌کرد، چیزی را از آب بیرون می‌کشید. دست به دست ریسمان خیزی را به زحمت بیرون می‌کشید.

پاپس احساس کرد کسی نگاهش می‌کند، طوری چرخید که آدرین توانست نیم‌رخش را ببیند. مرد بلندتر از آن بود که او خیال می‌کرد و نسبت به سنش هم، خوب مانده بود و متناسب بود. او ریسمان را به شکل دایره در لنگرگاه گذاشت با این حرکت هم قطرات کوچک آب روی قسمت چوبی شتک زد و هم با آدرین رخ به رخ شد.

انگشتان آدرین لرزید و قلبش فرو ریخت. دزدگیر ماشینش را زد و با پاهای لرزان بدون این که اصلاً فکر کند چه چیزی باید بگوید، به سمت مرد رفت. درواقع پاهایش او را به سمت مرد بردند. از خانه گذشت، از کنار باغچه با رایحهٔ تند سبزیجات گذشت. اهمیتی نداد که ورود غیرمجاز کرده است. به سمت لبهٔ اسکله رفت،

متوجه قایق مجللی که آنجا لنگر انداخته بود نشد چون نگاهش فقط روی ویلیام متمرکز بود.

مرد چیزی را بیرون کشید که به نظر شبیه نوعی دام بود، بی خبر از این که آدرین آنجا ایستاده، محتوای دام را درون سطل انداخت و ظرف را بلند کرد. و وقتی کاملبرگشت که به طرف خانه برود ناگهان آدرین را دید و یگه خورد. دستان آدرین به سمت عکس داخل جیبش رفت. به آن نگاه کرد، سپس به سمت او برگشت. گذشت زمان، کارش را کرده بود اما چانه قوی، ترکیب استوار و پیشانی بلندش قابل انکار نبودند.

"ویلیام".

لبخندی دوستانه بر لبانش نشست: "عصربخیر، خانم جوان. چطور می توانم کمکتان کنم؟"

همان بود. خودش بود: " فکر می کنم دنبال شما می گردم. ویلیام بریانت". پاسخ بیشتر از سؤال بر زبانش می چرخید. بیشتر شگفتی بود تا چیزی که او فکر می کرد. چشمان مهربان صورتش را جستجو کرد، اشاره ای از خط اخم عمیق در خطوط پیشانی اش نشست: " آیا همدیگر را می شناسیم؟ متأسفم، شما را نشناختم".

" من شما را می شناسم". دستش را در جیبش کرد و عکس را به سمت او گرفت: "اما نه از روی عکستان، از روی نامه ها".

خیلی آهسته عکس را از او گرفت و در خاطرات شصت ساله اش غرق شد. بعد از لحظه ای، آدرین مطمئن شد آمدنش اشتباه بوده است.

ویلیام سطل را آرام بر زمین گذاشت. همانطور که او به گذشته نگاه می‌کرد خرچنگ‌های عصبانی هم خودشان را جمع می‌کردند و به این طرف و آن طرف ضربه می‌زدند. آن سوتر، قایق در نوسان بود و آب کانال به جداره‌های آن سیلی می‌زد. جیرجیرک‌ها آواز شب هنگامشان را شروع کردند، همان طور که شب فرامی‌رسید، شدت صدایشان نیز بیشتر می‌شد. ویلیام سرانجام به‌زبان آمد: "گفتی مرا از نامه‌ها می‌شناسی؟"

آدرین سرتکان داد و با این فکر که شاید علاقه‌مند به صحبت با وی نباشد کلنجار رفت. موجی از اضطراب جریان داشت. ممکن بود ویلیام نامه‌ها را پس بگیرد و با او خداحافظی کند.

البته از قبل تصورش را می‌کرد، اما حالا که اینجا و رو در رو با او بود، این فکر که بدون داشتن فرصت گفتگو با این مرد آنجا را ترک کند او را می‌ترساند. آن چشم‌های آبی کم‌رنگ و اشک آلود را برانداز کرد. ویلیام انگار ذهنش را خوانده باشد گفت: "فکر کنم باید بیشتر در موردش صحبت کنیم". آدرین نفس راحتی کشید.

ویلیام جلو افتاد و به سمت در پشتی خانه حرکت کرد، دور از اسکله از تپه‌ای با شیبی ملایم بالا رفتند. مه نزدیک می‌شد و رنگ‌ها از اطراف دنیا محو می‌شدند. ویلیام با هر قدم یک‌دستش را روی زانوی چپش می‌گذاشت. به سمت پشت خانه رفتند و به ایوان پشتی رسیدند اما آدرین با یادآوری گفتگویی که تنها یک هفته قبل با آن ویلیام بریانتِ دیگر داشت مردد شد و مکث کرد.

"چیزی شده عزیزم؟" او در را باز کرد.

او به آرامی گفت: "بله، هفته گذشته در جلویی را زدم اما مردی را دیدم که برای صحبت کردن درباره شما هیچ اشتیاقی نداشت."

ویلیام برای یک لحظه اخم کرد: "او ویل است، نوهام. قلبی از طلا دارد ولی زیادی محافظه کار است."

قلبی از طلا، بله، درسته: "خب، فکرنمی‌کنم از بودن من در اینجا خوشحال شود. چون آن دفعه خیلی سریع مرا رد کرد."

"به او نمی‌آید." درحالی که خرچنگ‌ها به اطراف سطل می‌خوردند او را به سمت آشپزخانه هدایت کرد: "می‌توانیم درحالی که شام درست می‌کنم صحبت کنیم.

اشکالی ندارد؟"

"اوم، بله." آدرین دستش را بالا و پایین تکان داد: "خوبه."

آنها داخل شدند، ویلیام به سمت توده روزنامه‌ها رفت و تعدادی هم به آدرین داد. همانطور که درست مثل ویلیام کاغذها را سراسر میز آشپزخانه پخش می‌کرد

متوجه تفاوت میان دستهایشان شد؛ دست او صاف بود با سرانگشتانی که به خاطر چسب چوب لک بودند و مال ویلیام چین خورده، با بندانگشتانی آرتریتی و

ورم کرده. اما ویلیام هرطور که بود، با وجود ضعف آشکارش، شرایط را مدیریت می‌کرد.

نمی‌توانست باور کند که اینجاست. با او. با ویلیام. همان مردی که به نرماندی حمله کرده بود. همان مردی که نزدیک بود در باستون یخ بزند و از گرسنگی

بمیرد. مردی که هرگز تسلیم نشده بود. اما برجسته‌ترین چیز این که او همانی بود که آدرین تصور می‌کرد. مردی مثل او واقعاً وجود داشت. حتی اگر از نسل‌های قبل بود.

فصل ششم

وقتی ویل نزدیک اتاق شد، آنها در حال خندیدن بودند. دزدکی از اتاق نشمین اطراف آشپزخانه را نگاه کرد و او و پاپس را نشسته پشت میز دید. موهای بلند تیره‌اش هر جایی که نور روشنش می‌کرد، می‌درخشید. صدایی که از لبان لطیف و برجسته‌اش بیرون می‌آمد گرم بود. اگر به خاطر عطر تند خرچنگ تازه نبود با وجود عطر مرکبات و گل‌های اطرافش ممکن بود حسی آشتی‌جویانه داشته باشد. ویل دستی به صورتش کشید، سرش را تکان داد تا بهتر ببیند. در تلاش برای پاک کردن تصویر زنی که هفته گذشته دیده بود نگاهی به اطراف اتاق کرد. شانسی نداشت. او هر هفت روز گذشته را به او فکر کرده بود. حتی دریافته بود که گهگاهی هنگام کار به کسانی که موهای تیره دارند نگاه می‌کند. مسخره است. همان طور که ظاهر شدنش و سوالاتش درباره پدربزرگ مسخره بود.

نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. سبزیجات ریز شده و به شکل سالاد آراسته شده بودند. خرچنگ‌ها تمیز و پخته شده بودند و حالا او و پاپس کنار هم نشسته، پاهای خرچنگ‌ها را شکسته و گوشت آنها را خارج می‌کردند.

حتماً این بار در نزده. نُچ، حتماً برای پاپس بیرون در کمین کرده است. عالی است. ویل تا حدی مطمئن بود که پدربزرگش او را از قبل برای شام دعوت کرده، سالاد خرچنگ تازه یکی از غذاهای مخصوصش بود. گذشته از این، پاپس این طور بود، مهربان و همیشه هم خیلی ساده دل.

از آن سو، ویل مشکوک، خیره نگاهش کرد و گفت: " فکر کردم صدایی شنیدم."

"ویل، ایشان آدرین کارتر است". پاپس با آرنج یک صندلی بیرون کشید تا ویل بتواند بنشیند:
"در بونیتا اسپرینگ زندگی می کند".

ویل سر تکان داد اما ننشست. لباس کارش را با جین قدیمی و تی شرت سفید عوض کرده بود. تقریباً آرزو می کرد که ای کاش هنوز کت و شلوار و کراواتش را پوشیده بود. با آنها احساس اقتدار بیشتری می کرد. چیزی در این زن سبب می شد که بخواهد کمی مرتب تر باشد.

کت و شلوار به او کمک می کرد موقعیت را کنترل کند. ویل چشم هایش را بست. واقعاً؟ او واقعاً از روح زنی که وزنش ۴۵ کیلو هم نمی شد می ترسید؟ سعی کرد به این موضوع فکر نکند.

پاپس گفت: "اینجا". ناموفق تلاش کرد ذره لیزی از خرچنگ را از انگشتش بردارد. به عکس اشاره کرد: "خوش قیافه نیست پسر؟"

ویل عکس را برداشت. قیافه پاپس آن سال ها را، وقتی خودش هنوز بچه بود، خوب به خاطر می آورد. آن قدرها جوان نبود اما به هر حال جوان تر از حالا بود. دو نفر همیشه به هم نزدیک بودند. ذهنش او را به پنج سالگی اش برد که کف اتاق کنار پاپس می نشست و دوتایی ساعت ها نقاشی می کشیدند، آن قدر که پاپس مجبور می شد به مادر بزرگ بتی بگوید برای بلند شدن از روی زمین کمکش کند. چند لحظه ای به عکس نگاه کرد، حیران بود که واقعاً پاپس کی این قدر پیر شده. انگار خیلی سریع رخ داده بود. در حقیقت پنج سال قبل.

بار دیگر صدای خنده او را به زمان حال بازگرداند. ویل عکس را با نیرویی بیش از آنچه لازم بود روی میز گذاشت و بر آدرین کارتر تمرکز کرد: "خب، پس شما دانشجویی هستید که درباره جنگ جهانی دوم مطلب تهیه می کنید؟"

آدرین گفت: "نه". و ظاهراً برای اولین بار به خاطر گوشت خرچنگی که دستش تا آرنج در آن بود، خجالت زده شد و برای کنار زدن موها از روی صورتش از شانه هایش استفاده کرد.

اشتیاق شدیدی برای گستاخ بودن داشت اما می دانست این آخرین چیزی است که پاپس حالا به آن نیاز دارد: "خبرنگار؟"

آدرین سرش را تکان داد و با چشم های درشتش به پاپس نگاه کرد و کمک خواست.

پاپس گفت: "راحت باش. او برای چنین چیزی اینجا نیامده است. نوهام را ببخش ولی چند سال قبل، در تلویزیون برنامه ای جنجالی درباره واحد هوآبرد ۱۰۱ در تلویزیون پخش شد و ما با سیل خبرنگاران و دانشجویان کالج برای مصاحبه درباره جنگ مواجه شدیم. آنهم درست زمانی که تازه فهمیده بودیم همسرم بیمار است. زمان خوبی برای مصاحبه نبود".

آدرین گفت: "متأسفم".

پاپس به سمت ویل برگشت: "چندتایی از نامه های من دست اوست".

اضطراب ویل کم شد.

پاپس به آدرین چشمکی زد: "البته چون آنها در خانه تو بوده‌اند قانوناً متعلق به تو هستند".

آدرین به آرامی بازوی پیرمرد را لمس کرد: "آنها نامه‌های تو هستند. من به هیچ نحوی نگهشان نخواهم داشت".

تُن صدایش پایین بود و این ویل را درست مثل عسل روی نان تست لرزاند. صدلی‌اش را کشید، بدن یک متر وهشتاد و دوسانتی‌اش را روی آن انداخت.

درباره‌اش بدقضاوت کرده بود. زیر لب گفت:

"از ملاقات خوشحالم، آدرین".

"همین طور من، ویل". برقی از لبخند بر لبانش نشست و او به کار خارج کردن گوشت از پوسته‌اش بر گشت.

پاپس اعلام کرد: "آدرین برای شام می‌ماند".

ویل به دستان آدرین که با ذرات گوشت خرچنگ پوشیده شده بود اشاره کرد. "فکرش را می‌کردم. واقعاً تصور نمی‌کردم از او برای درست کردن شام کمک

بگیری و سپس ازش بخواهی پیش از شام برود".

پاپس دوباره به او چشمک زد: "کاملاً گستاخانه خواهد بود، نه؟"

ویل آدرین را که لب‌هایش را به هم می‌فشرد و لبخندی در پاسخ می‌زد تماشا کرد. آدرین چرخید و پاهایش زیر میز تاب خورد. چشم‌های ویل جفت پاهای بلند و باریک با قوزک‌های آفتاب سوخته در صندل سیاه بندی را دنبال کرد. صورتی تیره، پاهایی جذاب، مخصوصاً همان‌طور که او در صندل‌های بلند ایستاده بود. آدرین تکیه داد و کاسه چرب از پوسته‌های خالی را به سمت خود کشید.

ویل فهمید که محو نگاه کردنش شده بنابراین با او ماند، تلاشی مردد از روی ادب. آدرین دستش را دراز کرد و کاسه را گرفت: "می‌توانم کمک کنم؟" اما ویل فقط موفق شد که او را از جا بپراند. دوتایی حالا در لبه میز رخ به رخ بودند. رنگ از گونه‌های آدرین پرید. ویل فکر کرد واقعاً باید یک خرس باشم که چنین واکنشی دریافت کنم.

"اوه، بله..." آدرین کاسه را محکم نگه داشت اما ویل می‌توانست انگشتان لغزنده او را ببیند که ممکن بود کاسه را بیندازد. آدرین آن را به سمت خود کشید، به سمت پیش بندی که او بارها دیده بود پاپس آن را پوشیده است. بعد وحشت را در چشمان آدرین دید در حالی که مشتش محکم‌تر شد اما کاسه به هر حال از دستش سرخورد.

کاسه از دستش سرخورد، اول بالا رفت و بعد افتاد. آدرین پرید و سعی کرد بگیردش. چنگال‌های خالی خرچنگ کف اتاق پخش شدند، سپس کمانه کردند، ذرات گوشت و آب خرچنگ پرتاب شدند. کاسه نشکست ولی چرخید، تعلق تعلق دور آشپزخانه چرخید تا سرانجام آرام گرفت.

فک آدرین از شوک آویزان بود، صورتش از صورتی به قرمز خونی تغییر رنگ داد. ذرات خرچنگ روی پاها و لباسش چسبید. از روی دست راستش تکه‌ای خرچنگ برداشت.

ویل گفت: "خوشحالم توانستم کمک کنم". و با دهان بسته خندید. کف آشپزخانه در هر حال نیاز به جارو داشت.

آدرین با چشم‌های درشت قهوه‌ای پلک زد. یک بار، سپس دوباره. ذهنش احتمالاً کوشید بفهمد چه کار کرده است. کمی از گوشت خرچنگ روی مژه‌هایش بود. همان وقت بود که ویل خندید، خنده‌ای بلند که او را به راست چرخاند. به نحو خنده‌داری قیافه‌اش همانند آشفتگی درون آشپزخانه بود. آدمی با موهای تیره زیبا از راهرسیده و کاسه خرچنگشان. وعصرانه شان. را وارونه کرده بود. ویل در طی پنج سال درست کردن خرچنگ تازه، خراب کاری‌های زیادی کرده بود اما هیچ کدام به پای این نمی‌رسید. نگاه کردن به چهره آدرین با آن تکه خرچنگ‌های چسبیده به مژگانش او را به دلایل غیر قابل توضیح و شگفت‌آوری دیوانه کرده بود. آدرین برای چند ثانیه وحشتناک به او خیره شد. وقتی پلک زد گوشت خرچنگ جابه‌جا شد. حتماً اذیتش می‌کرد، چون سخت‌تر پلک زد. با چشم چپش سعی کرد روی تکه سفید نقره‌ای تمرکز کند و خم شد تا از دست آن خلاص شود. بالاخره تکه گوشت روی گونه‌هایش افتاد و آدرین راست ایستاد:

"اینجاست، اجازه بده". ویل شستش را روی صورت او کشید، سعی کرد توجه نکند که پوست او زیر انگشتش چقدر صاف و لطیف است.

آدرین خودش را کنترل کرد: "نمی‌دانم چه بگویم".

"چطور است پرسی جارو و دستمال کجاست؟" صدایش را پایین آورد تا با صدای او مطابقت کند. و این بیش از آن چه انتظارش را داشت جوی صمیمی ایجاد کرد.

با پاک شدن گوشت خرچنگ از گونه‌هایش، آدرین متوجه خرده‌ها شد. زمزمه کرد: "اوه همه جا هستند."
"بله، زیاد کار داری".

با چشم‌های تیره‌اش به صورت او نگاه کرد. همین که لب‌های براق آدرین به لبخندی باز شد ویل با هجوم خنده دیگری مبارزه کرد. خودش را سفت کرد و سعی کرد خنده‌اش را فرو ببرد اما نتوانست. آدرین و ویل برای جمع کردن تکه‌ها و تمیز کردن آنجا هر دو روی زانوهایشان نشستند. سپس هم سطل آشغالی برداشت. آدرین بی‌ملاحظه کف اتاق نشست؛ گربه وار و یک‌زانویش حائل دیگری. نگاه ویل دوباره روی پاهاى او لغزید. متوجه شد که ناخن شستش با دقت لاک زده شده بود اما بقیه ناخن‌ها پوشیده از لکه رنگ بودند. فکر کرد دفعه قبل متوجه نشده بود و با خودش گفت یک زن زیبا با انگشهای لک شده این طرف و آن طرف نمی‌رود.

آدرین بلند شد. دستش را زیر شیرآب برد و سپس لحظه‌ای بعد دنبال صابون گشت.

ویل گفت: "فایده‌ای ندارد". کنار او رفت. ویل لیموی تازه‌ای را برید و نصفش را به او داد: "این را امتحان کن".

لبخندی کمرنگ به او زد: "نه ممنون، من پرتقال را ترجیح می‌دهم".

"هاها. برای خوردن که نیست". او یک تکه را به دستش مالید: "بوی ماهی را می‌برد".

نگاه آدرین به لباس او افتاد: "برای تی شرت هم به دردمی خورد؟" آدرین دستش را دراز کرد و تکه‌ای از گوشت خرچنگ را از روی تی شرت او برداشت.

ویل گفت: "امیدوارم". و متوجه شد دوباره لبخند می‌زند. ویل دوست داشت نگاه او را به روی خودش دنبال کند. خوب او آنجا نبود تا از پدر بزرگش برای داستان

یا یک مقاله استفاده کند. آنجا بود تا نامه‌های متعلق به پاپس را برگرداند. این موضوع وضعیت را تغییر می‌داد.

ویل سعی کرد این موضوع را به خودش یادآوری کند اما جایی در پس ذهنش احساس کرد در داستان این موخرمایی زیبا چیز بیشتری وجود دارد. سراسر شام

نتوانست نگاهش را از این زن با آن چشمان خمار دور کند. تقریباً مثل این بود که آدرین پدر بزرگش را به خوبی او می‌شناخت.

ویل در حالی که روی سالادش فلفل می‌ریخت، گفت: "در مورد خودت بگو، آدرین". تا اینجا آنها گفتگوی راحتی با هم داشتند. آدرین واقعاً دوست نداشت در مورد

خودش صحبت کند. حالا که او یک بیست و هشت ساله مطلقه بود، حتی کمتر درباره‌اش صحبت می‌کرد. به آهستگی شروع کرد: "من از شیکاگو نقل مکان

کردم. همیشه می‌خواستم در یک خانه ساحلی در فلوریدا زندگی کنم، بنابراین از ماه فوریه شروع کردم به گشتن دنبال خانه." «دقیقاً ۱۴ فوریه. روزی که طلاقش

نهایی شد. روز عشق مبارک!

"شغل باکلاسی در شیکاگو داشتی؟"

ویل چشم‌هایش را به سمت او گرداند: "منظورش شغل رده بالا است".

لبخند زد: "اصطلاح را فهمیدم. من هم یک پدربزرگ دارم". لقمه‌ای از سالاد و گوشت خرچنگ خورد. از آقای بریانت پیر به جوان نگاه کرد. ویل در ابتدا بی‌احساس به نظر می‌رسید اما جایی بین لحظه‌معلق شدن پوسته‌های شکسته خرچنگ در هوا و لحظه فشردن لیموی تازه برای ازبین‌بردن بو، تغییر کرده بود.

آدرین گفت: "نه. شغل باکلاسی نداشتم". او می‌توانست شباهت خانوادگی دو تا آقای بریانت را ببیند، اگرچه تفاوت زیاد بود. چشم‌های ویلیام آبی کم‌رنگ بود، چیزی بین آسمان رنگ پریده تابستان و پتوی نرم و پرزدار بچه. ویل چشمان سبز تیره داشت که رنگش ظاهراً با حالتش ارتباط مستقیم داشت و گاه تیره‌تر می‌شد. موهای ویلیام سفید ولی پریشان بود. موهای ویل تیره بود و کمی موج‌دار که آن را لایه لایه کوتاه کرده بود و این برای حرفه‌اش تهدیدی بود. با ژل، موهایش را حالت داده بود. آدرین برای یک لحظه کوتاه متحیر شد که موهایش ظاهراً شانه‌نشده و بادخورده است.

ویلیام چنگالش را در بشقاب گذاشت: "خب، چرا حالا؟"

آدرین اخم کرد. نمی‌خواست درباره آنچه که او را به اینجا آورده بحث کند. نه حالا و نه هیچ‌وقت دیگر. امشب او موضوع صحبت نبود. مسئله اصلی ویلیام بود. اما

همان طور که چشمانش سفر می کرد، نگاه آرام ویل او را گرفتار کرد. سبزملایم بود، تقریباً درخشان. آرام شد. ناگهان خواست توضیح دهد: "من ماه قبل جدا شدم. هرگز نمی خواستم در شیکاگو زندگی کنم اما او اقامت پزشکی آنجا را پذیرفت. ما وقتی او در دانشگاه پزشکی بود با هم ملاقات کردیم و قبل از فارغ التحصیلی ازدواج کردیم. قول داده بود وقتی دانشگاه تمام شد، می توانیم به فلوریدا برویم ولی واقعاً قصد نداشت این کار را انجام دهد. او نظرش را تغییر داد. وهمین".

نگرانی از چهره هر دو مرد گذشت. پاپس پرسید: "ازدواجت چقدر طول کشید؟"
ویل نگاهی به او کرد: "پاپس، شاید راحت نباشد درباره آن صحبت کند".

آدرین سرش را تکان داد: "نه، اشکالی ندارد". آدرین احساس می کرد کنار این دو مردی که به سختی می شناخت در محیطی امن است: "پنج سال یا تقریباً شش".

پاپس دستی به صورتش کشید، آرنجش را روی میز گذاشت. انگشتانش را درهم کرد و چانه اش را روی آنها گذاشت و کمی به سمت او خم شد: "خیلی متأسفم، آدرین. عشق قابل پیش بینی نیست. گاه زیبا و گاه تراژدی است".

آدرین لحظه ای تأمل کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

ویل گفت: "پاپس، تو مثل کارت شانسی". جو غمناکی که فضای آشپزخانه را پر کرده بود از بین رفت. ویل با لبخندی پوزش خواه به او نگاه کرد.

در مقابل او هم لبخند زد. واقعاً پاپس به او مدیون نبود. آدرین بدون موافقت و تأیید او پا به زندگی اش گذاشته بود: "شوهرم وفادار نبود. آخر خط بود. بنابراین من هم رفتم دنبال پیدا کردن خانه‌ای برای تعمیر در ساحل خلیج".

ویلیام گفت: "خوش به حالت". از صندلی بلند شد: "تعمیرات چه طور پیش می‌رود"؟

آدرین گفت: "با توجه به این که قبلاً هرگز کاری مثل این انجام نداده‌ام، باید بگویم خوب پیش می‌رود". اما متوجه شد که چشمان ویل همچنان خیره‌اش است: "تا یک هفته قبل".

ویلیام ماهیتابه خیلی داغی را از فر درآورد و تکان داد: "هفته قبل چه اتفاقی افتاد"؟

"نامه‌های تو را پیدا کردم". عطر نان خانگی و میوه تازه سمت میز آمد. با اینکه سیر بود، آب دهانش راه افتاد.

پاپس ماهیتابه را بالای فر گذاشت: "نامه هایم حواست را خیلی پرت کرده است"؟

آدرین سرتکان داد: "متأسفم".

"شاید باید آنها را پس بگیرم و گرنه تو هرگز خانه‌ات را تمام نمی‌کنی".

ویل به سکوتش ادامه داد.

"حتی به خاطر نمی‌آورم در آنها چه گفته‌ام. نشستن برای نوشتن نامه، راه‌گزینی برای بیشتر ما بود، مثل تعطیلاتی کوتاه در بین آن دیوانگی: "آرام نشست و ذهنش به زمان و مکان دیگری منحرف شد: "تا وقت پیدا می‌کردم تنها دو گزینه جلوی رویم بود؛ نامه نوشتن به گریس یا خواندن نامه‌ای از گریس." دستش را روی میز به سمت عکس دراز کرد. دستش روی بخش پاره حرکت کرد. همان‌طور که به لبه دندان‌دار، جایی که گریس عکس را کامل می‌کرد دست می‌کشید، اخمی روی پیشانی‌اش نشست.

آدرین آب دهانش را قورت داد. اشتهايش برای ذرت از بین رفته بود.

انگشتش از آن طرف لبه به طرف دیگر حرکت کرد، لبخند آرامی بر صورتش نشست، کشمکشی را که دیده بود حل کرد. با محبت زمزمه کرد: "سارای دوست داشتنی، وقتی رفتم او تنها چهارده سال داشت. مادرش تازه این لباس را برایش خریده بود. من و گریس او را به شهر بردیم و عکس گرفتیم. این تنها باری بود که سارا را در یک پیرهن می‌دیدم."

آدرین روی صندلی آرام نشسته بود.

خاطرات می‌رقصیدند، چشمان آبی‌اش برقی زد: "او در اصل دختری با رفتاری پسرانه بود. شلوارش را تا می‌زد و موهایش را پشت سرش می‌بست. بیشتر

می توانستی او را در گودال ماهیگیری پیدا کنی تا در یک فروشگاه لباس. عاشق ماهیگیری بود "عکس را روی میز گذاشت.

وقتی صدای پاپس شکست، قلب آدرین فرو ریخت. او به سمت دیگری نگاه کرد، احساس کرد از خاطره‌ای محرمانه مطلع شده است. اما سکوت خفه کننده شد. به پاپس نگاه کرد و چشمان او را خیس یافت.

" حدس می‌زنم، هنگام غیبتم خیلی بزرگ شده بود: " انگشت اشاره‌اش را روی عکس او کشید مثل اینکه سعی کند وجود جسمانی‌اش را لمس کند: "تنها آرزو دارم که ای کاش می‌دانستم چه اتفاقی برای او افتاده..."

غم موجود در صدایش قلب آدرین را سوراخ کرد: "هرگز او را بعد از جنگ ندیدی"؟

پاپس گفت: " نه. بعد از این که گریس مرد، سارا و مادرش وسایلشان را جمع کردند و به کالیفرنیا شمالی برگشتند. آنها تنها چند روز پیش از آنکه من به خانه برگردم از اینجا رفتند."

آدرین نگاه سریعی به ویل کرد ولی نتوانست فکرش را بخواند. اودستش را دراز کرد و روی دست آفتاب سوخته پاپس گذاشت: "خیلی در مورد گریس متأسفم".

"عشق گاهی زیبا و گاهی تراژدی است، یادت هست"؟ پاپس دستش را نوازش کرد: "نامه‌های گریس من را از تاریک ترین بخش زندگی‌ام رد کرد. هرگز بدون او نجات پیدا نمی‌کردم. هنوز از خدا متشکرم که او به نامه نوشتن ادامه داد. او مسیر متفاوتی را انتخاب کرد. عاشق کس دیگری شد اما من را زنده نگه داشت. و من

هرگز از نامه‌ها چیزی نفهمیدم. هنوز به نظر همان قدر عاشق بود که رفتم. تا زمانی که برگشتم نفهمیدم "... مکث کرد و گلویش را صاف کرد. " شاید اگر زودتر به خانه می‌آمدم، او شهر را با شخص دیگری ترک نمی‌کرد. گریس یک ماه قبل از روزی که به خانبرگردم مرد".

" و سارا هم رفته بود؟"

او شانه بالا انداخت: "سارا هم رفته بود. نمی دانستم چطور پیدایش کنم، با او تماس بگیرم. هر دویمان وقتی گریس را از دست دادیم، بهترین دوستانمان را از دست دادیم می خواستم آنجا کنار سارا باشم ولی او باهیچ کس در اینجا در تماس نبود. "عکس را نگه داشت: " آدرسی نگذاشت. انگار فقط ناپدید شده است."

گذر سالها زخمش را شفا داده بود اما اندوهش را نه. این مرد هنوز یاد و خاطره گریس را در چنین جایگاه والایی نگاه داشته بود و آدرین یکبار دیگر به یاد آورد که در مصاحبت با مرد فوق العاده ای است.

از طرف دیگر گویا ویل با این گفتگو ناراحتی اش افزایش یافته بود: " پاپس، من چیزی نمی دانستم. زندگی ات پر از راز است ". ویل ایستاد تا ظرفها را تمیز کند. پاپس ظرف را برداشت و ایستاد، خیلی آرام بدنش را کش داد، از میز به عنوان تکیه گاه استفاده کرد و بعد ظرف را از نوه اش گرفت: " بده به من ". به سمت آدرین اشاره کرد: " چرا نمی روید در ایوان جلویی نمی نشینید تا من ظرفها را تمیز کنم؟"

اما هر دو مخالفت کردند و بشقابها و نقرهها را در سینک ظرفشویی گذاشتند. بعد از همه کارهایی که کرده بود، هیچ کدام نمی خواستند به او اجازه دهند ظرفها را هم بشورد.

ویلیام گفت: " باشه ". آن دو برای کار جست زدند، پاپس به نظر خسته بود: " وقتی کارتان تمام شد، می توانید بیرون منتظرم بمانید. می روم چند دقیقه در اتاق

نشیمن استراحت کنم تا کیک‌ها سرد شوند. وقتی حاضر شد شما را بیرون می‌بینم".

آدرین ظرف‌ها را زیر آب برد و قبل از آنکه در ماشین ظرفشویی بگذارد آبکشی کرد. بدون حضور پاپس در اتاق، سکوت ناجوری در هوا معلق بود. ویل در ابتدا آدرین را اینجا نمی‌خواست و مخالف همه چیز بود، او برای درکش مشکل داشت.

آدرین گفت: "شاید باید به خانه بروم. فکر می‌کنم به حد کافی عصرتان را خراب کرده‌ام".

ویل دست از کار کشید و به سمت او چرخید: "می‌خواهم بمانی. پاپس آدم خیلی خاصی است با این وجود، به ندرت برایش میهمان می‌آید، تو... تو واقعاً عصر خوبی برایش درست کردی".

"خب، غیرقابل پیش‌بینی بود".

غیرقابل پیش‌بینی. توصیف خوبی برای آقای بریانت جوان بود. سرش به شانه‌های ویل می‌رسید، و به همین خاطر برای چشم در چشم شدن با او مجبور بود سرش را بالا بگیرد. آدرین در حال کار به طور ناخوشایندی ویل را نزدیک خودش یافت. ویل هنگامی که ظرف‌ها را به دست آدرین می‌داد، نزدیک ایستاده و سپس دور شده بود. اما حالا ظرف دیگری در دستش نبود، فقط او بود و شانه‌های پهن و چشمان سبز درخشانش.

چهره ویل به لبخند باز شد: "تازه اگر قبل از رفتن، کمی از کیک خانگی پاپس نخوری ناراحت می‌شود".

"عصر تو چه طور بود؟ احساسی شبیه این دارم که به زور داخل خانه..."

چشم‌های ویل برای چند ثانیه به لب‌های او افتاد و آدرین احساس کرد که سفیری از خون داغ از سر به شکمش رها شد.
"تو به زور وارد نشدی".

واقعاً لازم بود که ویل حالت چشم‌هایش را تغییر دهد.

مثل اینکه ناراحتی آدرین را دریافت، بنابراین دورتر شد: "در حقیقت، کمک بزرگی بودی. اگر اینجا نبودی مجبور بودم همه خرچنگ‌ها را خودم تمیز کنم."
"در تمیز کردنشان استادم، فقط در حمل پوسته‌ها به سطل زباله مشکل دارم".

"خب، این استعدادی است که سال‌ها تمرین می‌خواهد". ویل آخرین بشقاب را پاک کرد، آب کشید و به او داد تا در ماشین ظرفشویی بگذارد.
آدرین سرش را کج کرد و به او نگاه کرد: "تو هم چندان خوب انجام نمی‌دهی". زیرسینک دنبال پودر شوینده که فکر می‌کرد آنجاست گشت.
ویل گفت: "گیج شده بودم". پودر را از او گرفت و در ماشین ریخت.

آدرین دستش انداخت: "من باعث گیجی‌ات شدم؟"

ویل تأیید کرد: "بله". لبخند موزیانه‌ای بر لبانش نشست: "فکر کردم تو یک کم دیوانه‌ای".

"اوه، خیلی خوبه. اما حالا مشکلی ندارم؟" خم شد تا در ظرفشویی را ببندد. هر دو برای تنظیم درجه درست خم شدند و نزدیک بود سرشان به هم بخورد.

ویل شانه بالا انداخت: "خواهیم دید". ویل لبخند شگفت‌انگیزی داشت و می‌دانست چطور از آن استفاده کند. آدرین متوجه آن لبخندها شده بود. ویل به او اشاره کرد تا دنبالش برود. دو نفری در راهرو مکث کردند: "پاپس، ما بیرون می‌رویم. وقتی کیک‌ها آماده‌برش شد به من بگو".

ویلیام از فاصله دور زیرلب چیزی گفت و سرش را تکان داد. می‌خواست تنهایشان بگذارد.

آدرین و ویل بیرون رفتند و قدم در هوای غروب گذاشتند. دو درخت بزرگ با خزه‌اسپانیایی از حیاط جلویی محافظت می‌کردند. درختان بلند و پوشیده در کنار مسیر ورودی، محافظان قلعه بریانت بودند.

آدرین گفت: "اینجا زیباست". به سمت تاب روی ایوان می‌رفتند و درختان گرمسیری و گلدان‌هایی از گل‌های با طراوت محاصره‌شان می‌کردند و هزاران جیرجیرک آواز شبانه‌شان را می‌خواندند.

"درباره ازدواج متأسفم".

آه، واقعاً مجبور نبودند دوباره به آن موضوع برگردند. ناراحتی گردن آدرین را سفت کرد.

ویل دستانش را درهم کرد: "من سرکارم خیلی از این موضوع‌ها می‌بینم، باعث تأسف است".

باد برگ‌های بزرگ درختان نخل را حرکت می‌داد. آدرین توگویی با آسمان شب زمزمه می‌کند گفت: "متشکرم. تو این موضوع‌ها را سرکارت، در بانک می‌بینی؟"

"من رییس بخش وام آنجا هستم".

او گفت: "اوه". سعی کرد ارتباطی بین طلاق و بانک پیدا کند.

ویل متوجه سردرگمی او شد: "من با حساب‌های تجاری زیادی سروکار دارم. زوج‌هایی که مشترکاً ملک تجاری دارند وقتی از هم جدا می‌شوند به ندرت میل دارند که تجارت مشترک را ادامه دهند".

"حدس می‌زنم شرکت‌های تجاری زیادی به این خاطر فروخته می‌شوند، ها؟"

"بعضی وقتها. اما اغلب یک طرف دعوا، کلش را می‌خرد. اینجا جایی است که من درگیر می‌شوم. وام‌های تجاری جدید، کاغذبازی‌های جدید". ویل از انگشت اشاره‌اش استفاده کرد تا لکه‌رنگی را از دسته‌تاب بخرشد. درحالی‌که آن بخش عاری از رنگ بود و آدرین فکر کرد که این کار را از روی عادت می‌کند.

"به من اعتماد کن، من سهم خودم را در گفتگوهای «او چه گفت، من چه گفتم» دارم جایی که هر دو طرف بیشتر درگیر متهم کردن همدیگرند تا مراقبت از درآمدها و سرمایه‌گذاری‌هایشان".

آدرین اخم کرد: "در میانه طلاق، درآمد کمترین نگرانی آدم است".

"درحالی‌که باید در بالای لیست باشد".

آدرین به او خیره شد. تو واقعاً نمی‌توانی این قدر احمق باشی. این سنگدلی است: "وقتی دنیای اطرافت در حال فروریختن است، نمی‌ایستی درباره پول فکر کنی." "می‌دانم و مشکل همینجاست. منظورم این است که جدایی خیلی هم تغییری ایجاد نمی‌کند. فکر می‌کنم مردم می‌خواهند از ثباتی که دارند حفاظت کنند." "ثبات باید واقعاً برایت مهم باشد."

ویل به سمت او چرخید: "برای تو نیست؟"

به گونه‌هایش گرما دوید: "اوه بله، یقیناً. به همین دلیل است که خانه‌ای را در شهری که هرگز در آن نبوده‌ام خریدم. نقشه دارم چیزی را که باید از بین برود دوباره تعمیرکنم. بله، من تقریباً ثبات دارم: "کلماتش در هوا معلق شد، احساساتش لایروبی و جریحه دار شده بود.

ویل برای چندثانیه ساکت ماند، انگشتانش به آهستگی باز و بسته شد، حرکتی منظم: "متأسفم آدرین. اما به نظر چندان هم باثبات نمی‌آید."

خنده از لبان آدرین گریخت: "خب، پس ما کشف کردیم که من تقریباً بی‌ثبات و تو هم تقریباً دلسوزی."

آدرین دید که ابروهای او گره خورد و نگاهش تفاهم آمیز شد. چطور کسی که سنش بالای پانزده سال است نمی‌تواند درک کند که عشق با قلب و مغز آدم چه می‌کند؟

ویلیام بزرگ، درست در همان لحظه وارد ایوان شد. حتماً جو سنگین موجود را حس کرد، چون سه کاسه از کیک کماجدانی شاه توت را روی میز گذاشت و

نگاه‌های سؤال برانگیز بین ویل و آدرین را از بین برد.

وقتی صندلی‌های فلزی را از زیر میز ایوان بیرون می‌کشیدند تا بنشینند، پایه‌های فلزی کف چوبی را خراشید. آدرین بود که سکوت را شکست: "ویلیام، فوق العاده به نظر می‌رسد." او قاشق پر از شاه توت را به دهانش گذاشت، شیرینی تند پرزهای زبانش را گرم کرد و کمک کرد تا خشمش نسبت به ویل، از بین برود.

"این دستورالعمل را طی دوازده سال تکمیل کردم:" سرش را به عقب خم کرد.

ویل با لحنی شوخ و متهم‌کننده گفت: "قبول کن پاپس. این دستورالعمل مادر بزرگ بود. تو یک ذره هم تغییرش ندادی."

پاپس تصحیح کرد: "درست نیست. گاهی اوقات اولش نمک اضافه می‌کنم، گاهی اوقات بکینگ پودر."

آدرین خندید. یک چیز در مورد ویل درست بود، چه عصبانی باشد، چه ناراحت در هر حال پدر بزرگش را تحسین می‌کند.

ویل به او یادآوری کرد: "و هر دفعه همان مزه را می‌دهد."

حالا که پاپس به آنها ملحق شده بود، تنش اولیه از بین رفته بود: "ویلیام، می‌خواهم اعترافی کنم."

هر دو مرد بشقاب‌هایشان را کنار گذاشتند و به او توجه کردند.

آدرین دستمال راه راه را در دستش پیچاند: "کاملاً مطمئن نبودم تو را پیدا یا با تو صحبت کنم." نگاهش روی ویل سر خورد، ابروهایش بالا رفت.

"چیزی که سعی دارم بگویم این است که من نامه‌ها را با خودم ندارم. نمی‌خواستم آنها را به ویل بدهم." آهسته افزود: "حتی اگر او می‌پذیرفت که نوه تو است". چشم‌های آبی روشن ویلیام شاد شد: "اشکالی ندارد. می‌توانی آنها را زمان دیگری بیاوری".

آدرین نگاه سریعی به ویل کرد اما واکنشش قابل خواندن نبود.

ویلیام گاز دیگری زد: "اگر برایت زحمت نیست".

"نه، دوست دارم به اینجا برگردم". شاید در طول ساعت کاری بانک، وقتی که نوه سخت‌گیرت نباشد.

آدرین نگاه ویل را دید و امیدوار بود که فکرش را خوانده باشد. اما او تحقیری که انتظارش را داشت نیافت. در حقیقت، ویل تقریباً خوشحال به نظر می‌رسید که کاملاً آزدستش خلاص نشده است: "تو واقعاً از این نامه‌ها لذت بردی، نه؟" چشم‌های آبی روشن پاپس در گوشه‌ها چین خورد.

آدرین زمزمه کرد: "بله".

"پس لطفی به من می‌کنی؟" پاپس آرنجش را روی میز و چنگالش را روی دسر گذاشت.

"هر چیزی".

"قبل از این که برشان گردانی برای خودت کپی بگیر".

چشم‌های آدرین به میز افتاد: "مطمئنی؟ منظورم این است، آن‌ها... خوب خصوصی‌اند".

"باعث افتخار است که آنها را با تو سهیم شوم، آدرین. عشق همیشه جایی که ما امیدواریم نمی ماند اما این بدان معنی نیست که ما بتوانیم زندگی کردن را متوقف کنیم. بدان معنی نیست که عشق زیبا نیست." انگشت‌های پیر و بندهای انگشتان ورم کرده‌اش را مالید، نگاهش به نقطه‌ای افتاد، آدرین فکر کرد که ممکن است هر لحظه منفجر شود: "می فهمی"؟

زندگی کردن را متوقف نکن. او، او می فهمید. این دستور مهمی بود. چیزی که کاملاً مطمئن نبود بتواند مدیریتش کند. آدرین نفسی بیرون داد و به دوردست نگاه کرد، به آن سوی حیاط به مسیر جاده، جاده‌ای که او را به اینجا آورده بود. جاده‌ای که او را بعد به خانه می برد. جاده ای که هر پیچ و هر دست اندازش آشنا شده بود: "می فهمم".

وقتی دیگر نه کلوچه بیشتری ماند و نه عذر موجهی برای ماندن، آدرین به خانبرگشت. نزدیک ۱۰:۳۰ بود و باد سرد شب ساحلی به او می گفت که باید مقاومت کند. تصادفی از داخل بسته یک نامه انتخاب کرد و به پشت خانه رفت، جایی که ماه با میلیون‌ها ستاره بر روی آب می درخشید. از دوردست صدای قایق موتوری‌ای را شنید که در افق به آهستگی حرکت می کرد. آدرین نامه را باز کرد و خواند.

اکتبر ۱۹۴۴

گریس عزیز!

موضوعی که در اینجا یاد گرفتیم این است که یک مرد باید تصویر واضحی در ذهنش داشته باشد. گاهی اوقات تعجب می‌کنم که چه باعث می‌شود دیگران ادامه دهند. گریس، تو دلیل ادامه دادن من هستی. فکر لبخند تو وقتی که دلفین‌ها را که در کنار سد شنی تماشا می‌کردیم، تصور باد در موهایت، درخشش خورشید روی پوستت. من همیشه حس لمس کردن تو را مجسم می‌کنم. بارها بارها تو را آنجا تصور کرده‌ام، ایستاده، دستانت باز و منتظر من بود. این تصویر مرا زنده نگه می‌دارد.

من به ریک و چاک^{۲۴} و دیگران نگاه می‌کنم و در حیرتم. آیا آنها یک گریس در خانه دارند؟ کسی که به آنها نیرو دهد تا بلند شده و به حرکت ادامه دهند؟ نمی‌خواهم به تو دروغ بگویم. زمان‌هایی وجود دارد که قلبم مرا پس می‌زند و می‌خواهم دست بکشم. اما تو قدرتی هستی که به آن تکیه می‌کنم، نیرویی که مرا تغذیه می‌کند، از قلبم تا ذهنم و هر عضو بدنم.

عشق چیز عجیبی است، فکر می‌کنم، قوه‌آغوایش را به هر بخش وجود انسان قرض می‌دهد و به او شهامت زندگی، پیشرفت و زنده ماندن می‌دهد. متشکرم برای این که چنین گنجی هستی. متشکرم که به من این دید رادادی. و گریس، بیش از همه متشکرم که مرا دوست داری.

با تمام عشقم

ویلیام

آهی کشید و لبخند زد. باد ملایمی موها را از شانه‌هایش بلند کرد، گرمای تابستان را از او زدود ولی او اهمیتی نداد. اینجا حالا خانه‌ او بود. قورباغه سبز کوچکی را دید که به‌انتهای ایوان پشتی‌اش پرید. در فلوریدای جنوبی چیزهای زیادی برای دوست داشتن وجود داشت. وقتی به این موضوع فکر کرد، واقعاً دلتنگ شیکاگو نشد.

فصل هفتم

آدرین گفت: "سلام رایان". با چشم‌های درشت شده از تعجب در را گشود. انتظار نداشت که رایان به او سر بزند.

سه ماه قبل او را برای اولین بار در این ایوان دیده بود، آن هم بعد از خواب شبانه‌ای طولانی و نامنظم در خانه بزرگی که لالایی‌اش غرغر و ناله بود. موهایش آشفته بود و کاناپه‌ای که رویش خوابیده بود ردی برگونه‌اش بر جای گذاشته بود. در را باز کرد و دانشجویی عضلانی و آفتاب سوخته را که تی شرتی با علامت ایالت فلوریدا پوشیده بود دید که ادعا می‌کرد از دوستان ماری لاتروپ است. و بدین ترتیب این ارتباط شروع شد. ابتدا رایان او را با بعضی از دوستانش بیرون دعوت می‌کرد. بعد از چند ساعتی ترس و هراس، صرفاً از روی تنهایی دعوت را قبول کرد. رایان با او صبور بود، بیشتر مثل یک دوست تا کسی که با او در موقعیت‌های مختلف قراهمی گذارد. بعد جمعیت بزرگ، کوچک‌تر شد، تا اینکه فقط دو نفرشان باقی ماندند. پدرش به او گفته بود آدمی آسان برای قرار گذاشتن. رایان این را دیده بود. همیشه مکان ملایمی برای او در قلبش بود.

آدرین به او اشاره کرد که وارد شود. رایان خیلی راحت گفت: "هی". هنوز عضلانی بود و هنوز هم آفتاب سوخته. چون درباره مرز روابطشان صحبت کرده بودند، آدرین نباید از اینکه او آنجاست احساس ناراحتی می‌کرد اما کمی تردید از ذهنش گذشت. آدرین در مواجهه با آن وحشتناک بود - نمی‌خواست مجبور شود دوستیشان را دوباره بسنجد.

"دیروز صبح در کافی شاپ بودم. سامی در مورد پیشرفتی که در خانه داشتی به من گفت."

چه آرامشی! فقط یک ملاقات دوستانه بود برای بررسی پیشرفت پروژه. هیجان بر باقی مانده‌های نگرانی غلبه کرد: "می خواهی نگاهی به اطراف بیندازی؟"

رایان سرتکان داد و لبخندی درخشان به او زد. اتاق نشمین را بررسی و نگاهی به آشپزخانه کرد: "اینجا را تغییر دادی. اصلاً همان خانه قبلی نیست."

دیوارهای اتاق نشمین رنگ روغنی شده و نرده‌ها آستر سفید موجوداری دریافت کرده بودند. آدرین سطح مصنوعی شومینه را تراشیده بود تا ماهونی کنده کاری شده‌اش آشکار شود. حالا رنگ شده و درخشان بود. هر گوشه خانه هویتی یافته بود. شاهکاری فراتر از انتظارش بود. آدرین نتوانست شوقش را پنهان کند: "هرگز فکر نمی‌کردم از عهده‌اش بریایم. وهنوز کارهای زیادی برای انجام دادن است اما واقعاً فکرمی کنم می‌توانم". اهمیتی نمی‌داد که در صورت سختی کار از حرفه‌ای‌ها کمک بگیرد اما آن چه را که اریک به او گفته بود انجام نداد. او تسلیم نشده و پیمانکار خبر نکرده بود. وقتی آدرین به اریک گفت پول قرارداد جدایی را روی خانه ویکتوریایی مخروبه‌ای در خلیج مکزیک سرمایه‌گذاری کرده، او بی رحمانه مسخره‌اش کرده بود.

بعد از بررسی آشپزخانه و بحث درباره اینکه چه کارهایی باقی مانده، به رایان یک لیوان چای سرد داد و به حیاط پشتی اشاره کرد. باز کردن در دولنگه سبب شد که هوای دریا به رایان بخورد و او را به آدرین نزدیک کند. آدرین از کنار در وارد ایوان شد و روی صندلی نشست. آنها نشستند و به موج‌ها که به سمت ساحل هجوم می‌آوردند، نگاه کردند. پرنده کوچکی در جستجوی غذا بود. آدرین می‌توانست از جایی دور از ساحل، صدای خانواده‌ها را بشنود. سپس به خودش اجازه داد نگاهی به رایان بیندازد. سپاسگزار بود که می‌فهمید آن دختر مدرسه‌ای لرزان برای همیشه رفته است و به جایش فقط گرمای حقیقی دیدار یک دوست

برجاست.

بعد از چند دقیقه سکوت رایان به سمتش برگشت: "خب، درباره نامه‌ها بگو".

آدرین شوکه شد و نگاهش کرد. حتماً سامی به او گفته است. البته آدرین از اونخواسته بود که به کسی نگوید، انتظارش را داشت. نبردی در درونش شروع شد. در ابتدا بی‌میل بود که درباره ویلیام و داستانش صحبت کند اما همان طور که آنجا نشسته بود درباره جنگ و شجاعت فکر کرد، واضح بود که داستان او نیاز به شنیده شدن دارد. داستانی زیبا بود. الهام‌بخش.

کل یک ساعت بعد، داستان زندگی ویلیام را برای رایان تعریف کرد. رایان گوش می‌داد، گاهی سؤالی می‌پرسید و واقعاً بعضی حقایق جالب و خنده‌آلودی هم می‌افزود. او شیفته تاریخ جنگ جهانی دوم بود: "آدرین او واقعاً یک قهرمان بود".

آدرین این حقیقت را دوست داشت که دیگران ویلیام را همان قدر فریفتنی می‌یافتند که او می‌دید. اما هنوز چیزی از ملاقات سه شب قبل آزارش می‌داد: گریس و این حقیقت که او به نامه نوشتن به ویلیام حتی بعد از اینکه عاشق شخص دیگری شد ادامه داده است. آخرین نامه به تاریخ ۱۹۴۵ بود. گریس نزدیک دو سال به نامه نوشتن ادامه داده بود. شاید برای اینکه اگر در عشق جدیدش موفق نشود نقشه پشتیبانی داشته باشد: "می‌دانی، من باید ملاقاتش می‌کردم".

"منظورت ویلیام است؟" رایان جرعه‌ای از چایش نوشید، مکعب‌های یخ همان طور که آن رامی خورد جلینگ جلینگ می‌کردند.

"بله، قصد دارم برگردم. فردا باید چند نمونه گرانیت در ناپلز بخرم."

"بنابراین قصد داری با گرانیت‌ها آنجا بروی؟"

"بله". آدرین به خاطر این تصمیم به خود پیچید. قیمت هنگفت گرانیت‌ها در مقابل زیبایی‌شان و عشقی که خودش به پخت و پز داشت اهمیتی نداشت. حتی اگر این قیمت بیشتر از بودجه‌اش بود در خریدن گرانیتی که می‌خواست تردید نمی‌کرد.

رایان دستش را با شلوارش پاک کرد و نامه‌ای را که بین آن دو قرار داشت برداشت. درون آنها را جستجو کرد. در نقطه‌ی مقابل آدرین، از نظر او کاغذهای قدیمی از محتوایشان لطافت بیشتر و جذابتری داشتند: "خب او چطور است؟"

"پیر و شگفت‌انگیز. به شگفت‌انگیزی نامه‌هایش. به این گوش کن. " بسته را از او گرفت و دنبال یکی گشت": گروهشان از یک مکان به مکان دیگر حرکت می‌کرد. آنها در دهکده‌ای متروکه متوقف شده بودند. فقط چند ساعت برای استراحت وقت داشتند". نامه را باز کرد و خواند.

یازده ساعت بود که راه می‌رفتیم. با اینکه ظاهراً وظیفه‌ی چتربازان پریدن است، پاهای ما نسبت به سربازان پیاده نظام خیلی بیشتر داخل پوتین بود. شب سردی نبود، خنک بود. زیبایی روستای فرانسوی ما را احاطه کرده بود. اگرچه خاطر اثرات جنگ نبود، زیباترین مکانی بود که تا آن روز دیده بودم. دو روز از زمانی که توانسته بودیم بخوابیم می‌گذشت بنابراین هفت ساعت استراحت هدیه خوشامدگوییمان بود.

بعد او را دیدیم. ایستاده در جلوی در یک خانه که شبیه خانه‌های دیگر بود. همه خانه‌ها با گلوله‌های پی‌درپی نابود شده بودند که همین سبب تخلیه شهر شده بود. دختر زیبایی بود گریس، مرا به یاد چند سال قبل سارلمی انداخت. زخم‌هایی روی بازویش بود که سطحی به نظر می‌رسیدند. حیران بودیم که آیا بر حسب اتفاق جا مانده است؟

متوجه شدیم که در ابتدا قصد داشت بدود اما تا دید به سمتش می‌رویم، ثابت سر جایش ایستاد. دسته جارویی برداشت گویی اگر لازم شو می‌تواند همه ما را بکشد. ابتدا آموس^{۲۵} به سمتش رفت. آموس اهل لویزیانا بود و کمی فرانسه صحبت می‌کرد بنابراین می‌توانستیم بفهمیم چرا آنجا بود. وقتی فهمید که قصد نداریم به او صدمه بزنیم، از ما خواست که به او کمک کنیم. زن پیری در اتاق خواب دراز کشیده بود. دختر جوان توضیح داد که چون خیلی بیمار بوده نمی‌توانستند حرکت کند، بنابراین با وجود دستور تخلیه آنجا مانده بودند. او قلب همه ما را به درد آورد.

گریس، وقتی به طور تصادفی با آدم مهربانی روبرو می‌شوی که در حال انجام کاری است که نه عادی است و نه توقعش را داری، وظیفه حکم می‌کند همراه شوی و اگر امکان دارد از آن هم قدم فراتر بگذاری. بنابراین ما این کار را کردیم. با همدیگر سقف خانه‌اش را تعمیر کردیم. جنگ رو به پایان است، یا لاقلاً به ما این طور گفته‌اند. اگر او را با غذای کافی برای چند ماه، ترک می‌کردیم، ممکن بود شانس داشته باشد. داک^{۲۶}، پزشکمان، مادر بزرگش را معاینه کرد و برایش مقداری دارو گذاشت. بیشترمان آن شب فقط چند ساعتی خوابیدیم اما کاری که در آن چند ساعت انجام دادیم ما را خیلی بیشتر از خواب سر حال آورد. آنقدر بود که ما را برای

باقی جنگ حفظ کند. ما باعث مرگ‌های زیادی شدیم، کمک به یک زندگی جایگزین کوچکی است برای چیزهایی که از دست داده‌ایم.

رایان وزنش را روی دسته‌ی صندلی انداخت: "بخش آدمی مهربان را دوباره بخوان".

آدرین نیاز نداشت از رو بخواند. حدوداً یکصدبار آن را خوانده بود و حالا می‌توانست بدون نگاه نقل قول کند. کاغذ را روی پاهایش گذاشت: "وقتی به طور تصادفی با آدم مهربانی روبرو می‌شوی که در حال انجام کاری است که نه عادی است و نه توقعش را داری، وظیفه حکم می‌کند همراه شوی و اگر امکان دارد از آن‌هم قدم فراتر بگذاری".

رایان تأیید کرد: "هرگز نشنیدم کسی این طور صحبت کند". سرش را به سمت خورشید کج کرد: "اگرچه مردم باید اینطور زندگی کنند".

رایان سرتکان داد و به کوسن گلدار روی صندلی آدرین تکیه داد. درحالی که یک قایق صید میگو را در خط افق نگاه می‌کردند، سکوت در میانشان حکمفرما شد.

آدرین گفت: "می‌توانم چیزی بگویم؟"

رایان سرش را کج کرد تا به او نگاه کند.

"ملاقات با او و خواندن نامه‌هایش.... مرا تغییر داده است: "یک دست را روی قلبش فشار داد:

"من هرگز به عشق به عنوان یک نیرو، چیزی که بهت قدرت می‌دهد فکر نکرده بودم".

رایان خندید.

چشم‌های آدرین آشفته بود: "به نظر احمقانه می‌آید، درسته؟"

"نه اگر چیزی باشد که از آن مطمئنی." رایان به سمت جلو خم شد و آرنجش بزانویش ماند: "درباره این نیرو بگو آدرین."

شانه بالا انداخت: "نمی‌توانم. نیرویی گریزان است."

"شیه پرتو سبز؟"

آدرین درباره پدیده‌ای که در ساحل تنها هنگام غروب رخ می‌داد شنیده بود. یک پرتوسبز، در طول افق ظاهر می‌شد و تنها چند ثانیه طول می‌کشید. تقریباً هر شب غروب را تماشا کرده و هرگز آن را ندیده بود: "شاید حتی گریزان‌تر از آن. اما می‌خواهم برای دیدن آن به تماشا ادامه دهم. قبل از نامه‌ها، دیگر به عشق فکر نمی‌کردم. حدس می‌زنم آنها چطور مرا تغییر داده‌اند."

رایان به عقب تکیه داد، سرش را روی صندلی گذاشت و چشمانش را بست: "خوبه. به آن نیاز داری."

"رایان!"

"چی؟"

"این ... گفتنش درست نیست." باد بلند شد و موهایش را در همه جهت پخش کرد. آدرین موهایش را پشت سرش جمع کرد و با بندی بست.

"ما دوستیم، درسته؟ بنابراین باید بتوانم آزادانه صحبت کنم." رایان لحظه‌ای مکث کرد: "تو زن شگفت‌انگیزی هستی آدرین. هر مردی که با تو آشنا شود خوش شانس است. اما حقیقت این است که آن احمق در شیکاگو مانع رشد تو شد. بنابراین اگر عشق شبیه پرتو سبز باشد و تو دوباره شروع به تماشای آن کنی خوب است. به آن نیاز داری."

آدرین پلک زد، نامطمئن که چه چیزی بیشتر متعجبش کرده. این حقیقت که او و رایان این گفتگو را داشته‌اند یا این حقیقت که او با فرد رک‌گویی که ظاهراً این چندین ماه چاپلوسی‌اش را نمی‌کرد، همراه شده بود. آهی کشید، به سمت جلو خم شد، سرش را به تندی تکان داد و اجازه داد باد راهش را برود: "درست می‌گویی."

"خوب، اجازه بده نامه‌ها جادویشان را انجام دهند."

آدرین عمیق‌تر درون صندلی‌اش فرو رفت و چشمانش را بست: "این نامه‌ها جادویی‌اند رایان. باور کن، هستند."

فصل هشتم

آدرین در تاریکی اولین اتاق، بالای پله‌ها نشست. در بین سه اتاق خواب این اتاق کوچک‌ترین بود و مثل سایر اتاق‌ها کاغذ دیواری‌ای مربوط به حدود سال‌های ۱۹۳۰ داشت. طاقی که اتاق را شکل داده بود، سفید رنگ شده اما با گذشت زمان و تأثیراتش تیره شده بود. تصمیم گرفت که این اولین اتاق خوابی باشد که تغییرش می‌دهد. بیشتر قسمت‌های طبقه پایین را تمام کرده بود و حالا زمانش بود که طرح‌های طبقه بالا را شروع کند. اما دلیل نشستنش در آنجا این نبود.

دو هفته از زمانی می‌گذشت که برای اولین بار ویلیام بریانت و نوه‌آزاردهنده‌اش را ملاقات کرده بود. آدرین از نامه‌ها کپی گرفته و آنها را زمانی که ویل سرکار بود به ویلیام بازگردانده بود. ویلیام از او دعوت کرده بود. دوستی‌ای بین آنها شکل گرفته بود. از آن زمان چهار دفعه به دیدارش رفته بود. در طول آن زمان، آدرین متوجه نکته‌ای شد. ویلیام بیشتر از سارا صحبت می‌کرد تا از گریس.

آدرین گریس را از ذهنش دور کرده بود اما نمی‌توانست سارا را به آسانی پاک کند. ویلیام اغلب از او صحبت می‌کرد. آدرین احساس می‌کرد این دختری را که رفتاری پسرانه داشته خوب می‌شناسد.

با بازوهای باز روی تخت افتاد، چشم‌هایش را بست و خانه‌اش را نیم قرن قبل تصور کرد. مطمئن بود که این اتاق متعلق به سارا بوده است. سارا عاشق ورزش بود و آدرین گوشه‌اتاق ردی را کشف کرده بود مثل اینکه شخصی مکرراً توپش را آنقدر به دیوار کوبیده باشد که چنین حلقه‌هایی روی دیوار ایجاد کند. این کار روی

کف سخت چوبی اتاق هم تأثیر گذاشته بود.

سارا بسکتبال دوست داشت، بر طبق نامه‌ها امیدوار بود در زمان غیبت ویلیام، آنقدر قدش بلند شود تا با پسرهایی که هر عصر در گوشه پارک می‌دید، بازی کند. ناگهان کودکی خودش را به یاد آورد، آدرین از تخت پرید و چراغ را روشن کرد.

او چارچوب در را بررسی کرد. انگشتان بلندش روی چارچوب لغزید همان طور که حرکت می‌کرد و پایین و اطراف را بررسی می‌کرد به دنبال علامت خط قدی گشت که امیدوار بود پیدایش کند.

بچه‌ها همیشه مجذوب این هستند که چقدر رشد کرده‌اند. پدر آدرین عادت داشت او را در کناری نگه دارد، خط کشی بالای سرش بگیرد و علامت کوچکی بگذارد، تاریخ بزند. آدرین هر بار که تاریخها را می‌خواند به حیرت می‌افتاد که چقدر بلندتر شده است. در ابتدا مادر آدرین از دست پدرش عصبانی می‌شد که چرا چارچوب در را علامت‌گذاری کرده است. اما وقتی دید بچه‌اش پیش چشمانش بزرگ می‌شود نرم شد. سال بعد این مادرش بود که او را صدا می‌کرد تا خط رشدش را اندازه بگیرد.

بعد از جستجوی اطراف اتاق و پیدا نکردن هیچ رد و نشانی با خودش فکر کرد احتمالاً اگر مادر سارا می‌فهمید که دخترش روی دیوار چیزی نوشته عصبانی می‌شد. چشم‌های آدرین به گنجۀ مخفی افتاد.

در گنجه را باز کرد و ریسمان لامپ را کشید. لامپ غبارآلود نور ملایمی را در فضای خالی انداخت. آدرین مجبور شد کاملاً وارد شود تا شکافی را که دنبالش می‌گشت پیدا کند. جایی ایستاد که لباس‌های سارا آویزان بود، بله! نشانه‌ها آنجا بودند. نشانه‌ها مربوط به سال‌ها نبودند. در عوض هر خط ناخوانا یک روز و یک ماه را مشخص می‌کرد. سارا بین ژانویه و مارس رشد کرده بود اما بعد از آوریل رشدش به نظر کند شده بود. سپس یک پرش در جولای. این نشانه، نزدیک قد آدرین بود. او بانگستانش خط‌ها را مرور کرد، سپس وزنش را به پشت دیوار گنجه تکیه داد. اطرافش را آرامش فرا گرفت. در مورد زندگی در دههٔ چهل فکر کرد. چطور ممکن بود که دختری در آن سال‌ها توپ بازی دوست داشته باشد و با کرم‌های زنده ماهیگیری کند؟ مطمئناً حالا رفتار بهنجارتری داشت اما در گذشته نه.

احتمالاً مادر سارا از چنین رفتارهایی بیزار بود. تا جایی که آدرین فهمیده بود، او دخترهایی را که روبان می‌بستند و توری سر داشتند می‌پسندید. پس چگونه با رفتار پسرانهٔ این دختر بر خورد می‌کرد؟ احتمالاً نه خیلی خوب. آدرین آهی کشید، به زحمت وزنش را به سمت دیوار پشتی کشید و آرزو کرد ای کاش بیشتر دربارهٔ سارا می‌دانست. مثل اینکه بعضی قدرت‌های برتر خواهشش را شنیدند، میخ‌زنگ‌زده‌ای راهش را به سمت ردپای او نشان داد.

آدرین در حین سکندری خوردن حس سرد پاره شدن گوشت را احساس کرد. بانگستانش محکم نشانه‌های خط رشد سارا را گرفته بود. به پاهای عریان‌ش نگاه کرد، از روی درد پاشنهٔ چپش فهمید چه اتفاقی افتاده است.

حمام، فقط چند قدم دورتر بود. روی شستش راه رفت، همان وزن کم را هر قدر که ممکن بود روی پاشنهٔ زخمی تحمل کرد. با نگهداشتن پاهایش در سینک زخم

تازه را پاک کرد. عمیق نبود بنابراین رویش الکل زد، هوا را بین دندان‌هایش کشید و از خود پرسید زخم روز بعد چطور خواهد بود؟ چسب زخم مربعی زخم را پوشاند.

از حمام را که بیرون آمد، رد قرمز نقطه‌های خون را از حمام تا اتاق خواب دنبال کرد. زیر لب غرزد: "عالیه". و یک حوله کهنه را از زیرسینک برداشت. او انبار خوبی از حوله‌های کوچک آنجا نگه‌داشته بود زیرا دستش دائماً به خاطر تعمیرات کثیف بود. چندتایی از حوله‌های گرانقیمتش را با این حدس که دستانش بعد از تعمیر لوله آشپزخانه تمیز است، خراب کرده بود. ماده آبی رنگی هنوز کیسه حمام و حوله دستی را آراسته بود.

آدرین جلوی اولین نقطه رد خون، روی‌انویس نشست. همان طور که حرکت می‌کرد و هر کدام را می‌سایید، پاشنه‌اش ضربان خودش را داشت و حین حرکت کشک زانوهایش فریاد می‌کشیدند. دست کم مجبور نبود آمپول کزاز بزند. یک هفته بعد از رسیدنش میخ لق پشت پنجره دستش را شکافته بود.

وقتی آخرین قطره پاک شد- یا حداقل لکه‌های روی کف چوبی به حد کافی محو شدند - جلوی در گنجه متوقف شد و نفسی تازه کرد. قطره عرقی از روی پیشانی‌اش سر خورد و باعث شد موهایش به شقیقه‌هایش بچسبد. وقتی داخل گنجه بود میخ برآمده‌ای را نزدیک آخرین قطره خونش دیده بود. با دقت حرکت کرد، دیگر به کف چوبی اعتماد نداشت. با احتیاط طوری که انگشتش روی آن میخ شیطان‌ی نرود، کهنه را روی لکه سایید.

چوب لق زیر فشار حوله دستی جابجا شد. در ابتدا فکر کرد صدای غیژ غیژ است اما چیزی متوقفش کرد. بلند شد و متوجه سه میخ در کف آنجا شد، مثل این که

آنها بارها برداشته و دوباره گذاشته شده باشند. موهای آویزان دور صورتش جلوی دیدش را می گرفتند. آنها را یک طرف جمع کرد، داخل گیره سرچرخاند و زیر یقه لباسش گذاشت.

کفپوش گنجه قدیمی را از تخته‌های کوچک ساخته بودند، دو قطعه آنقدر شل شده بودند که زیر میخ‌های لرزان لقلق می زدند. میخی را که به پایش صدمه زده بود پیدا کرد و کشید. میخ خیلی راحت درآمد.

آدرین در موقعیت راحت‌تری نشست و بین تخته‌های ناصاف ماند تا قلاب بهتری به دست آورد. اولی ناله‌کنان به آسانی کشیده شد. سوراخی خالی ایجاد شد. در حدود پانزده سانت پهنا و بیست و پنج سانت طول. اگرچه با غبار و تار عنکبوت پوشیده شده بود، می‌توانست شکل واضح چیزی را که پنهان بود ببیند.

در را بیشتر باز کرد تا فضا را روشن کند و نوری را به درون سوراخ سایه‌دار افکند. فکر عنکبوت‌ها و دیگر خزندگان وحشت آور را از ذهنش پاک کرد، به زیر تخته دیگری دست برد و آن را کشید. تخته ناله‌ای کرد اما جدا نشد. روی آن‌نویس جابجا شد و دوباره آن را کشید. فقط اندکی حرکت کرد اما آنقدر بود که انگیزه‌اش را تقویت کند بنابراین تخته را آن قدر تکان داد تا سرانجام نبرد را واگذار کرد. بوی غبار و پوسیدگی بلند شد.

آدرین از ساعدش استفاده کرد تا موهایی را که کنار رفته بودند به جایش برگرداند. ذرات برپیشانی نمناکش جایی که عرق بیشتری به خاطر درگیری‌اش انباشته شده بود درهم بودند. قطعه چوب را بر زمین گذاشت و برای اولین بار حفره را گشت.

لابه لای پارچه‌ای نخی که احتمالاً تکه‌ای از یک ملحفه یا بخشی از لباسی کهنه بود، دفتری وجود داشت. پارچه نخ نما و فرسوده، دفتر را برای سال‌های طولانی محفوظ نگه‌داشته بود. وقتی آن را باز کرد تا جلدش را بررسی کند غباری بلند شد.

هیچ قفلی نداشت و دفتر خاطرات گرانی هم به نظر نمی‌آمد. صفحات شکننده اش، هنگام ورق زدن صدا می‌دادند. به خاطر سال‌ها عدم استعمال سخت شده بود اما کلمات روشن و خوانا بودند. روی جلدش نامی وجود داشت که آدرین امیدوار بود پیدایش کند.

لنگ لنگان از اتاق درآمد و از پله پایین رفت. شاید حالا پاسخ همپُرسش هایش را به دست می‌آورد. شاید این می‌توانست کمک کند تا راز گریس و خیانت تلخش را بفهمد. و شاید آدرین می‌توانست از این صفحات سارا را بهتر بشناسد.

آدرین پشت میز نشست و دفتر را هیجان زده باز کرد تا صفحه به صفحه افکار سارا را دریابد.

تنها روی برگ‌های اول و دوم نوشته‌ای دیده می‌شد. اخم کرد و انگشتانش را روی صفحه‌های خالی بعدی سراند و با چشم‌هایش بررسی کرد انگار که قدرتش می‌توانست کلمات و تفکرات را به دفتر بیاورد. نوشته‌های صفحه سه. غبار زیاد بینی اش را غلغلک داد و او غبار را تکاند، نمی‌خواست عطسه کند.

ناامیدانه با روش خودش روی آن کار کرد. فقط تعدادی از صفحه‌های ابتدایی دفتر نوشته شده بود. خودش را قانع کرد، دست کم آنها ممکن بود پاسخ بعضی سؤال‌هایش را بدهند. اما بعد از سی دقیقه خواندن چندباره و چندباره همان چهار صفحه ابتدایی، بیش از پیش گیج شد.

دفتر خاطرات عزیز

من قبلاً دفتر خاطرات نداشته‌ام بنابراین احتمالاً در خاطره نوشتن خیلی خوب نیستم. بنا ندارم که این کار را برای مدتی طولانی ادامه دهم اما نیاز دارم درباره کارهایی که کرده‌ام با کسی صحبت کنم.

قصد نداشتم به کسی صدمه بزنم اما می‌دانم چگونه پیش می‌رود. گریس مرده و مامان دارد مجبورم می‌کند به کالیفرنیا شمالی برگردیم. نمی‌خواهم بروم. دوستانم اینجا هستند. حدس می‌زنم که احتمالاً به حد کافی بزرگ هستم که به او نه بگویم و اینجا بمانم اما نمی‌خواهم این کار را بکنم. گذشته از اینها زمانی که ویلیام برگردد، من یقیناً اینجا نیستم. تحمل ندارم که به صورتش نگاه کنم و ببینم که از من ناامیده شده.

من به هر کسی که دوست داشته‌ام خیانت کرده‌ام و نمی‌دانم چگونه با گناه آن زندگی کنم. حالا نمی‌توانم بیش از این بنویسم.

سارا

آدرین دستش را روی سرش گذاشت. سارا در دو صفحه خیلی‌هی هدف درباره اینکه چگونه به همه خیانت کرده و به خاطر آن از خودش متنفر است نوشته بود. آخرین نوشته نیز همان قدر ناامیدکننده بود، اگرچه در آن رگه‌های کمی از آسودگی دختر جوان دیده می‌شد.

دفتر خاطرات عزیز

امروز اینجا را ترک می‌کنیم و من این جملات را در مخفیگاهم در گنج پنهان می‌کنم. دیروز رفتم و با پدر لوک صحبت کردم. نمی‌خواهم در مورد کاری که انجام داده‌ام، بیشتر فکر کنم. قصد دارم این خاطرات را تمام کنم، آن را کنار بگذارم و شهر را با مامان ترک کنم. فکر می‌کنم حالا من تنها کسی هستم که او دارد. دلم برای گریس تنگ شده است. مهم نیست با ویلیام چطور رفتار کرده هنوز او را دوست دارم. ای کاش می‌توانست برگردد. چند روز دیگر ویلیام از جنگ به خانه برمی‌گردد. او اینجا خواهد بود اما ما رفته‌ایم. بهترین کار این است که هرگز دوباره او رانینم.

سارا چندلر

آدرین ناامید در فضای خانه راه رفت، چراغ‌ها را خاموش کرد و آماده خواب شد. لباسش را با تی شرت و عرق گیر عوض کرد- مراقب که بانداژ پاشنه‌اش در نیاید. سرش با بینی به درون بالش رفت اما می‌دانست که امشب خواب آرامی نخواهد داشت. تکانی خورد و چرخید، آشفته با اعتراف ناتمام دختری که احتمالاً نمی‌توانست بیش از شانزده یا هفده سال داشته باشد. سارا چیزی را پنهان می‌کرد. و آدرین نمی‌توانست تقلای زیادش را برای فهمیدن آن نادیده بگیرد.

وقتی آدرین وارد رستوران شد لئو لبخند زد، قوری قهوه‌اش و فنجان تمیز- اگرچه لکه‌ای روی لبه‌اش بود - از انگشتان بدقواره‌اش آویزان بود. سرمیزش متوقف

شد، ابروهای کمپشت اما مضطربش را تکان داد و فنجان را بدون هیچ حرفی پر کرد.

آدرین با نگاه از او پرسید:

لئو گفت: "فنجان قهوهٔ مردان واقعی". فنجان روی پیشخوان پلاستیکی صدای جلینگ داد.

"شاید متوجه نشده‌ای اما من اصلاً مرد نیستم". آدرین با دوست‌های هشتاد ساله‌اش احساس راحتی بیشتری می‌کرد. و اگرچه این حقیقت ممکن بوده‌شداری برای بیشتر بیست ساله‌ها باشد، او آن را بیشتر دوست داشت.

لئو با چالی در چانه و چشمکی با چشمش به او اصرار کرد: "اگرآمده‌ای اطلاعات بیشتری بگیری، باید این را بنوشی".

"شاید فقط برای بهترین صبحانهٔ شهرآمده‌ام". به صندلی‌اش تکیه داد و دست به سینه نشست، یک زوج با سه کودک پرسر و صدا که از زانو به پایین غرق ماسه بودند از کنار میز او رد شدند و گوشه‌ای را انتخاب کردند.

لئو گونهٔ آفتاب سوخته‌اش را مالید: "نه تو حقه باز شهری را خوب می‌شناسم. تو فکر می‌کنی ماست و میوه یک صبحانهٔ کامل است. برای خوردن یک وعدهٔ کامل زیادی سرت شلوغ است. حداکثر یک نان حلقوی برمی‌داری با یک کم از این چیزهایی که اسمش را گذاشته‌اید پنیراشمیر^{۳۷} و تمام".

آدرین خندید.

لئو دستانش را بالا انداخت: " کدام نان باکلاسی وسطش سوراخ دارد؟"

" پس دونات چه؟" لئو امروز کمی جوان تر به نظر می رسید. تقریباً مثل این که می خواهد او را دوباره ببیند. این فکر باعث شد که از عمق وجودش لبخند بزند. شاید فقط از شوخی لذت می برد. آدرین می توانست خودش را بین افراد باهوش جا دهد. او به یقین از آن لذت می برد. مخصوصاً حالا که مجبور نبود بترسد که اریک در مورد گفتگوهایش چه فکری می کند. احساس آزادی عالی بود. می توانست جوک بگوید، شوخی کند، گپ بزند، حتی چاپلوسی کند، بدون آنکه مجبور باشد نگران نصحیت بعد از آن شود. زندگی خوب است.

"گفتم نان باکلاس".

آدرین پاهایش را روی هم گذاشت: "باشه، مچم را گرفتی. برای اطلاعات اینجا هستم. در مورد سارا چه می‌دانی؟"

آدرین نگاهش را روی مایع غلیظ جلوییش انداخت. آیا این واقعاً بهای کمی برای دانستن تاریخ نبود؟ تمام قوایش را جمع کرد تا نوشیدنی مرگ را به آهستگی به دهانش نزدیک کند. بعد از آخرین خواهش با چشمانش، لئو فقط روی پاشنه‌اش گشت. آدرین فنجان را طوری که گویی یک لیوان زهر است سرکشید. لئو پوزخندی زد.

سریع دو حس به او حمله کرد. ابتدا، اسید سیال قوی‌ای روی زبانش چسبید. سپس تندی طعمی که بعد از قورت دادن باقی ماند. بدون آنکه متقاعدکننده باشد به اجبار گفت: "اومم". و چشم‌هایش خیس شد.

لئو سرش را عقب برد و خندید: "تازه کار. فکرکنم یکی دو تاسؤال به دست آوردی". از پشت میز بلند شد و یک ظرف شیر نقره‌ای ظریف را که با سرشیر درخشانی پوشیده شده بود جلو آورد. شیر را در قهوه ریخت و به او اشاره کرد دوباره بنوشد.

شیر قهوه هیچ کمکی به چشم‌های ملتمس او نمی‌کرد. لئو بی‌رحم بود. نفس عمیقی کشید و از روی فرمانبرداری جرعه دیگری نوشید. به طور شگفت‌آوری بهتر بود، یا شاید فقط پرزهای چشایی‌اش با اولین جرعه، کند شده بود.

"خب حالا می‌خواهی درباره‌ی سارا بدانی؟ ویلیام را پیدا کردی؟"

"بله، چند هفته قبل با او و نوه‌اش شام خوردم."

"ویل! مطمئنم خیلی به او بدهکارم."

"تو خیلی به ویلیام بدهکاری؟" گیجی و قهوه‌ی بد بر ذهنش سایه افکنده بود.

"نه، به ویل. اگر به خاطر او نبود هنوز اینجا را نداشتم. چند سال قبل که خیلی بیمار بودم و بانک یقه‌ام را برای وام تجاری‌ام گرفته بود ویل با من مدارا کرد و زمان بیشتری داد تا اینجا را از دست ندهم. حتی مطمئن نیستم که او چند بازپرداخت را رد کرده باشد، هنوز نفهمیدم که چطور خیلی سریع آن را پرداخت کردم". لئو چند دقیقه به او زمان داد تا مطالب را قبل از ادامه‌ی صحبتش جذب کند: "اما تو برای صحبت درباره‌ی او اینجا نیستی".

پس من با چه کسی ملاقات کرده بودم؟ آدرین متعجب بود. انگار این توصیف ربطی به ویل نداشت. او به تجارت افراد رده‌پایین مربوط بود، نه کمک به پرداخت وام مردان پیر و علیل. همان وقت هم نگاهی لطیف نسبت به او وجود داشت. شاید درباره‌اش بد قضاوت کرده یا فقط خیلی سریع داوری کرده بود. سپس دوباره، احتیاط و بدگمانی، پشت چشم‌های سبز عمیقش چیزی بود که افمی توانست به حساب نیاورد.

"سارا. دوست داشتنی بود. می‌توانستی دنیا را جستجو کنی و دختری شیرین‌تر از او پیدا نکنی. اما اوه، او همیشه مشکل پیدا می‌کرد". آرنجش را به میز تکیه داد.

دنبال دردسر نمی‌گشت، می‌فهمی، فقط همیشه به نظرمی رسید درست وسط دردسر می‌افتد. حیوانات نقطهٔ ضعفش بودند. اگر حیوان ولگردی پیدا می‌کرد در همهٔ خانه‌های شهر را می‌کوبید تا خانهٔ مناسبی برایش پیدا کند. گویا یک بار کسی چند بچه‌گره را بیرون انداخته بود. سارا قبل از مدرسه پیدایشان کرد، به خانه برد و برایشان جایگاهی درست کرد. به هر حال فکر می‌کنی بچه‌گره‌ها در عرض چند ساعت چقدر خسارت به آشپزخانه زدند؟ "آدرین لبخند زد: "اوه، نه." "مادرش کل آن روز خانه نبود، ساعت شش عصر همان روز گشت. اوه، آن توله‌ها اتاق را خراب کرده بودند. شش نفر از ما بچه‌ها آشفتگی را تمیز کردیم. گفتن ندارد که او از آوردن هر حیوان ولگردی به خانه منع شد."

آدرین گفت: "لئو، آیا سارا خودش را برای مرگ گریس سرزنش می‌کرد؟"

لحظه‌ای فکر کرد، سپس سرش را تکان داد: "نه، چرا؟"

"او یک دفتر خاطرات که فقط چند صفحه‌اش نوشته شده، باقی گذاشته است. طوری صحبت کرده مثل این که کاروحشتناکی کرده است: "آدرین چشم‌هایش را باریک کرد: "اما فکر نمی‌کنم او واقعاً کاری کرده باشد."

لئو او را برای لحظه‌ای طولانی نگاه کرد. به نظر می‌رسید که در گذشته ناپدید شده، چشم‌هایش از او و ذهنش دور شده بودند: "آدرین پرسید: "آیا او کار اشتباهی کرد؟"

او سر تکان داد: "بله".

قلب آدرین تندتر زد.

"هر چند که باید گفت کار بسیار بسیار درستی انجام داد".

ووش، ووش، ووش، خون به گوش‌های آدرین می‌کوبید: "تو رازش را می‌دانی".

لئو سر تکان داد، شستش را روی میز زد: "خیلی طول کشید تا بفهمم. وقتی فهمیدم که دیگر دور شده بود. او رفته بود و ویلیام نقل مکان کرده بود".

پرسید: "آیا مربوط به ویلیام بود. او اشاره کرده که ویلیام هرگز او را نمی‌بخشد".

"قبل از اینکه سارا به کالیفرنیا شمالی برگردد، به دیدنم آمد. من در حدود شش ماه پیش از بازگشت ویلیام برگشتم. نمی‌خواست هیچ جزئیاتی به من بدهد اما

از من خواست تا مراقب ویلیام باشم". لبخند آرامی بر چهره‌اش نشست، آدرین می‌توانست آن حس دلسوزی‌ای را که او معمولاً پنهانش می‌کرد ببیند.

آدرین فهمید تا وقتی جزئیات تاریک روبرویش است، نمی‌تواند نفس بکشد.

لئو منتظر ماند، انگار که زمانی تواند فاصله‌های خالی را پر کند.

علاقه‌ای خالص آدرین را جلو برد تا روی میز خم شود، لئو جلوی چشمش بود: "لئو سعی داری چه بگویی؟ سارا خواست مواظب او باشی؟"

"من هرگز زنی عاشق‌تر از او ندیدم".

آدرین نفسش را حبس کرد: " سارا عاشق ویلیام بود. اما وقتی ویلیام رفت سارا فقط یک بچه بود".
لئو دستی در هوا تکان داد: " ما همه بچه بودیم. سارا چهارده ساله بود، فقط سه سال کوچک‌تر از ویلیام. پنج سال کوچک‌تر از من. اما به خاطر اسکلت لاغر و بلند چهارده ساله‌اش بیشتر شبیه یک بچه به نظر می‌آمد تا یک نوجوان. آن موقع که قرار بود ویلیام به خانه برگردد، سارا تازه هفده ساله شده بود". از نزدیک به آدرین نگاه کرد: " و همین کافی بود که بدانی حقیقتاً عاشق هستی".

آدرین زمزمه کرد: " سارا عاشق نامزد خواهرش بود". وزنش به پشتی پلاستیکی فرو رفت، دست‌هایش روی دامن درهم گره خورد: " چه رازی بر دوشش بود".
" مطمئنم که بار سنگینی بود. بیشتر، پس از مرگ گریس".
لحظه‌ای پیش از آن بود که آدرین متوجه تغییری در رفتار لئو شد. او دستانش را فشرده و نگاهش بر قسمت‌های مختلف میزمنحرف شد: " می بینی، من نمی‌دانستم. آن لحظه نمی‌دانستم. بعد از این که سارا شهر را ترک کرد، فهمیدم. اما خیلی دیر بود. رفتم و ویلیام را به بتی معرفی کردم".
قلب آدرین برای لئو، برای ویلیام و برای ساژورویخت.

"احساس بدی برای ویلیام داشتم. از دست دادن گریس، سارا رفته بود. جراحی‌هایش..."
ساعت دیواری صفحه چرخانی داشت که تجارتي محلی را تبلیغ می‌کرد. از جایی که آنها نشسته بودند، می‌توانستند وزوز آرام چراغ نئون روشنش را بشنوند. آدرین

منتظر بود لئو ادامه دهد، نگاه اشک‌آلود چشم‌های خاکستری‌اش تیرگی توأم با شرم داشت.

"ویلیام به خانه آمد و من او را به بتی معرفی کردم. بتی شیرین و مهربان بود و یک برادرش را در جنگ از دست داده بود. بعد از اینکه رابطه ویلیام و بتی جدی شد، چیزی را که سارا پنهان کرده بود فهمیدم. "لب‌هایش را جمع کرد: "اما خیلی دیر شده بود. ویلیام عاشق بتی شده بود".

آدرین فهمید که چقدر پذیرش این مسئله برای لئو سخت بوده است. می‌توانست بفهمد که او چقدر احساس مسئولیت می‌کرد.

لئو دستانش را به هم مالید: "هرگز به او نگفتم. هرگز. نمی‌دانستم چطور بگویم". چشم‌هایش رو به آدرین بود و در جستجوی بخشش التماس می‌کرد. آدرین نمی‌توانست آن را بپذیرد زیرا لئو به او صدمه نزده بود. او کسی را متضرر نکرده بود اما انگار وزن آن‌را در تمام زندگی بر دوش کشیده بود و این هزینه زیادی برای او داشت. لب‌هایش را به هم فشرد. آدرین می‌دانست که باید چیزی بگوید.

دستش را روی میز دراز کرد و یک‌دستش را روی بازوی لئو گذاشت: "تو دوست خوبی بودی. لئو، کار درستی انجام دادی". کلمات. فقط کلمات. معده‌اش می‌سوخت. به حد کافی گذشته را لایروبی کرده بود. اینجا پایان سفر بود. اگرچه دوست داشت درباره زندگی ویلیام بشنود و لئو هدایتش کرده بود، چیزی ناراحت کننده در مورد گفتگو درباره آنها وجود داشت. گذشته متعلق به آنها بود. درد بود. نبردی که برایش جنگیده بودند و موقعیتی که حالا در آن ایستاده بودند. هر زمان که با یکی از آنها صحبت می‌کرد اگر چه جملاتشان به زمان گذشته بود، چشم‌ها و قلب‌هایشان هر لحظه را دوباره زندگی می‌کرد.

بنابراین سفر آدرین تمام شده بود. کاملاً متقاعد شده بود که این آخرین بحث درباره آن است. به همین باور رسیده بود، تا زمانی که لئو دوباره شروع به صحبت کرد.

بعد از این که آدرین از او برای وقتش تشکر کرد و از پشت میز بلند شد تا برود، کلماتش مثل قلم موی ظریفی از جنس باد، ادا شدند. کیف مارک پرادا بایی دقتی روی شانه‌هایش آویزان شد. برای لحظه‌ای مطمئن نبود که اصلاً چیزی گفته شده باشد. اگر به خاطر قدرت نگاه لئو نبود، ممکن بود برگردد و از رستوران برود.

سپس لئو دوباره کلماتش را تکرار کرد: "خیلی دیر نشده است. سارا هرگز ازدواج نکرد."

تپش قلبش شروع شد و راهش را به مغز او پیدا کرد و باعث شد که کل بدنش با علاقه جیغ بکشد: "منظورت چیست؟"

"برای ویلیام خیلی دیر نیست که حقیقت را بداند."

روی کوسن پلاستیکی افتاد و آه کشید، وزنش یک‌باره بر روی پشتی صندلی فرو ریخت. سگک نقره‌ای کیفش به میز خورد. نزدیک بود فرار کند. فقط چند قدم بیشتر و بعد می‌توانست این رازها و دیوانگی‌ها را پشت سر بگذارد. سرش را تکان داد: "نمی‌دانم". لب‌هایش را محکم به هم فشار داد، می‌اندیشید که این چه معنایی برای ویلیام خواهد داشت، چه کسی با ارواح گذشته‌اش صلح می‌کرد.

اما به نظر می‌رسید همان قدر که او نامطمئن است لئو مطمئن می‌باشد.

" لئو، این همه سال گذشته. منظورم این است، سارا رفته. اگر هفده ساله بود، به حد کافی بزرگ بود تا تصمیم بگیرد اینجا بماند و دست کم فقط او را ببیند. انتخابش این بود که برود. فکر می‌کنم این خبر فقط به ویلیام صدمه می‌زند".

با چشم‌های خاکستری و نافذ به او نگاه کرد: "نه، اگر سارا شانس برای توضیح داشته باشد".

فصل نهم

ویل دستش را برد سمت جعبه سبزیجات پدر بزرگش. گوجه فرنگی ای برداشت و آن را به سمت دهانش برد اما پاپس با سرعت نور حرکت کرد و آن را گرفت: "پاپس چه کار می کنی؟"

پاپس به سمتش چرخید، انگشتش را به طرف ویل گرفت: "از این جعبه دور بمان." همان وقت ویل جرقه را درچشمان پاپس دید. از زمانی که آدرین کارتر ظاهر شده و پوسته‌های خرچنگ و زندگی آنها را آشفته کرده بود، درچشمان پاپس جرقه‌ای دیده می شد: "احتمالاً بیشتر از نیازمان داریم بنابراین اینها را برای آدرین می فرستم. می دانی که او آشپزی را دوست دارد؟"

"امروز صبح آمده بود؟ آه، آیا نشانه‌ای ازهیجان در صدایش وجود داشت؟ بله، طوری که پاپس به او پوزخند زد، حتماً بوده. صادقانه، نمی دانست که اصلاً چرا اهمیت می دهد. او نامه‌های پدربزرگش را برگردانده بود اما پاپس مدام در پی این بود که بهانه‌هایی برای آمدن آدرین جور کند. ابتدا کتابی درباره لوله کشی، سپس چند ابزار که از گاراژ به او قرض داده بود. حالا برای سبزیجات تازه سر می زد. سبزیجات تازه او. دهان ویل آب افتاد. آن گوجه فرنگی عالی بود، این دیوانگی است.

ویل هرگز نشنیده بود که آدرین دعوت‌های پاپس را رد کند. پاپس را دوست داشت. اما همیشه وقتی می آمد که ویل سر کار بود. و این یعنی هیچ کاری با او

نداشت. ویل با این مسئله مشکلی نداشت. اما او امروز می‌آمد. امروز شنبه بود. آدرین حتماً می‌دانست که او آنجاست. شاید نقشه‌ای داشت.

ویل تصور کرد که او قدم زنان وارد می‌شود، صبحش را برهم می‌زند، بویی شبیه گل‌های وحشی می‌پراکند و شاید حتی باز هم غذاها را کف آشپزخانه پخش کند. این فکر او را به شی‌ی برگرداند که آنها پشت میز باهم نشسته بودند و با پاپس می‌خندیدند. ویل بازتاب چهره خودش را در پنجره دید که لبخند می‌زند، ابرو درهم کشید. آدرین نمی‌خواست او را ببیند. امروز نه. به سمت اسکلپر گشت. ویل نمی‌خواست اینجا باشد. بیرون می‌ماند و مشکل حل می‌شد. همان طور که می‌رفت، می‌توانست بشنود که پاپس زیر لب می‌گوید آدرین برای سفر دریایی‌شان طعمه می‌آورد. ویل به منظره نگاه کرد.

همان طور که به سمت قایق می‌رفت، ایستاد و کار سخت دیروزش را تحسین کرد. اتاق تقریباً ده متری قایق در آفتاب فلوریدا می‌درخشید. عصر دیروز را به پاک کردن آن، ساییدن هر سانتش، پاک کردن چوب ساجش، تمیز کردن پنجره‌ها و صیقل دادن رنگهایش گذرانده بود. قایق به نظر بهتر از یک قایق مدل جدید می‌آمد. و نمی‌خواست هیچ کس، حتی یک موخرمایی زیبا و فضول، روزش را روی آب خراب کند.

"حالا اینها در سالاد اسفناج خوشمزه می‌شوند. کلم پیچ، خردل سبزیجات". پاپس درون جعبه دست برد: "البته، من بهش سالاد کاهویی می‌گویم اما ویل می‌گوید که وحشتناک به نظر می‌آید. می‌دانی چطور یکی درست کنی؟"

آدرین جواب داد: "بله". اما ذهنش جای دیگری بود. ویل را از پنجره آشپزخانه در حیاط پشتی دیده بود و مجبور بود با انگیزه‌اش برای بیرون رفتن و دیدن او نبرد کند. خورشید فلوریدا روی ماهیچه‌های ویل می‌درخشید:

"من همیشه کمی روغن حیوانی برای پایه چاشنی استفاده می‌کنم اما ویل می‌گوید برای کلسترولم بد است".

آدرین موافقت کرد: "اوم". خم شد تا دوباره به آن سوی پنجره نگاه کند.

پاپس یک دسته تربچه را بو کشید: "چطور چاشنی‌ات را درست می‌کنی؟"

از کلماتی که می‌شنید آگاه بود املمی توانست کاملاً آنها را کنار هم بگذارد.

"آدرین، چطور چاشنی‌ات را درست می‌کنی؟"

ناگهان متوجه شد: "اوه، با کمی روغن زیتون شروع می‌کنم، کمی سیر تازه، نمک، فلفل و یک کمی شکر به آن اضافه می‌کنم".

پاپس سرتکان داد و آدرین می‌توانست ببیند که او دستورالعمل را در ذهنش تیک می‌زند: "کمی پیاز؟"

"اگر حوصله‌اش را داشتم. اما معمولاً فقط پیازهای خرد شده خشک. تازه، کار زیادی می‌برد".

ویلیام انگشتش را به سمت او گرفت: "دقیقاً درسته".

"قبل از اضافه کردن چاشنی به سبزیجات، سرکه اضافه می‌کنم. برگ‌های کاهویی را که پاپس به او داده بود انگشتی خرد کرد: "این تغییر واقعاً خوبی است."

معمولاً فقط اسفناج تازه برای سالادم دارم."

"پس این ترکیب جدید را دوست خواهی داشت. آن را با قارچ و نان برشته سرو می کنی؟"

"همیشه. اوه و یک تخم مرغ پخته. می دانی، من نان برشته های خانگی درست می کنم."

"واقعاً؟"

"دستورالعمل را به تازگی از دوستی گرفتم، برایت می آورم."

ویلیام متوجه شد که او دوباره خم شده که بیرون پنجره را نگاه کند: "ویل دارد قایق را برای امروز آماده می کند."

"اوه، ها."

ویلیام او را نگاه می کرد، آدرین ویل را: "مطمئنم بیرون عالی خواهد بود. آب آرام است و سرما باد خنکی می آورد."

"به نظر فوق العاده است". آدرین کم و بیش از قایق می ترسید. تجربه بدی داشت و اریک او را به خاطر آن دست می انداخت. او و قایق ها باهم جور در نمی آمدند.

اما آن مرد، آن بیرون؟ حالا می توانست برای ساعت ها نگاه کند.

فقط در این چند ماه اخیر قادر بود به مردان دیگر بدون حسی شبیه خیانت به شوهرش نگاه کند. اگرچه آنها تقریباً یکسال قبل جدا شده بودند، طلاقش ماه قبل

نهایی شده بود. چیزی که به خاطر آن از رایان متشکر بود. رایان، دانشجوی معماری با لبخند کشنده و اعتماد به نفس کاملش. او همه آن مرزها را شکسته بود. در ابتدا از حضور او یخ می‌زد. اما بعد به خاطر آورد که دیگر زنی متأهل نیست. آیا ویل مثل او جذاب بود؟ برای لحظه‌ای وحشتناک فکر کرد که ممکن است آن را بلند گفته باشد.

وقتی فهمید پاپس هنوز تا آرنج در جعبه سبزیجات اوست و هنوز دربارهٔ سالاد حرف می‌زند، نفس راحتی کشید. نگاه و ذهنش به بیرون پنجره منحرف شد. پوست برنزه، ماهیچه‌های عضلانی.

پاپس از روی جعبه بلند شد و به جلو خم شد تا سطل طعمه‌ای را که آدرین آورده بود بردارد: "پسر، این خیلی سنگین است".
و قبل از این که آدرین متوجه سنگینی‌اش شود، آن را از دست پاپس گرفت و سعی کرد که ویل را با رایان مقایسه نکند.

ویل با حوله‌ای در دست بدون آنکه پیراهنی تنش باشد، شب‌نیم صبحگاهی را از قایق درخشان، دوشیزه بتی می‌^{۲۸} پاک می‌کرد. پشت و جلوی آن را ساییده، رطوبتی را که روی آن نشسته بود، پاک کرد. سختی کار هفتگی با پاک کردن آن حل شده بود. هر چیزی که به قایق مربوط می‌شد جنبهٔ درمانی داشت، حتی تمیز کردنش.

تقریباً کارش را تمام کرده بود که فهمید تنها نیست. قبل از آنکه آدرین صحبت کند باد عطر گل‌ها را برایش آورده بود. از ته دل نالید و به دنبال پیرهنش گشت. آن را پوشید و از قایق جست زد، پشت کفشش به کف چوبی اسکله گیر کرد: "صبح بخیر".

آدرین پاسخ داد: "صبح بخیر".

آدرین گناهکار ولی زیبا به نظر می‌آمد. آویزی جعبه‌ای شکل بر گردنش می‌درخشید. اشتیاق، او را بی‌حس می‌کرد. هنوز هر دو آنجا ایستاده بودند. بدون حرف به یکدیگر نگاه می‌کردند. ناشیانه اما به نوعی راحت بودند.

سرانجام آدرین پلک زد: "اوم، این را برای پاپس آوردم". و به سمت سطل طعمه‌ای اشاره کرد که در دستش نگه‌داشته بود.

اما ویل سطل را از او نگرفت. در عوض نگاهش کرد، متعجب از این که چه مدت است آنجا ایستاده و در حال تمیز کردن قایق تماشایش می‌کند.

آدرین بدون منظور پلک زد، اما ویل می‌توانست ناراحتی او را ببیند. نقطه‌صاف و نرمی در گلویش می‌لرزید. سطلی را که ویل هنوز از او نگرفته بود، تکان داد.

اما گرفتن سطل شاید به منزله پایان ایستادن او در آنجا بود. منتظر و در حال تماشای او. ممکن بود به سمت خانه برگردد و ناپدید شود. نه، ویل واقعاً

نمی‌خواست عجله کند. بعضی از بهترین چیزها در زندگی نباید شتابزده رخ دهند. واقعاً، این جرم بود. مطمئن بود که این یکی از همان لحظات است: "امیدوارم

مدت زیادی با آن سطل سنگین آنجا نایستاده باشی". برای صاف کردن پیرهنش بر روی شلوار کتانی وقت کشی کرد. ویل نگاه او را به دست‌ها و سپس به

صورتش دنبال کرد.

آدرین کمی شتابزده گفت: "نه".

اما ویل باز هم سطل را نگرفت: "پس منتظرت نگذاشتم؟"

دستش را تکان داد: "اوه، نه، فقط تا اینجا قدم زدم".

همان لحظه، پاپس سرش را از درپشتی بیرون آورد: "آدرین، افتادی؟ پنج دقیقه هم طول نمی کشد که سطل طعمه را ببری!"

لبخندی بر گوشه دهانش دیده شد. پس آدرین او را تماشا می کرد. جریان داغی در شکمش جریان داشت.

گونه هایش به رنگ خون قرمز شد، آدرین با دست آزادش به سمت کانال اشاره کرد: "فقط قایق ... قایقتان را تحسین می کردم، زیباست".

"متشکرم".

وقتی آدرین سطل را به دست آزادش داد، ویل برای گرفتنش دست دراز کرد: "اجازه بده بگیرمش". این کار باعث شد آنقدر نزدیک شود که بتواند عطر او را به

درون ریه هایش بکشد. ویل به او خوشامد گفت.

"متشکرم". آدرین کف دستش را مالید جایی که رد قرمزی باقی مانده بود.

ویل سطل را روی عرشه گذاشت، طعمه‌ها چلب و چلوب می‌کردند. ویل دست او را در دستش گرفت و او را نزدیک‌تر کشید. ویل انگشتش را روی خط‌های کف دست او کشید. با نگرانی ابروهایش را درهم کشید: "متأسفم. متوجه نشدم خیلی سنگین است". واقعاً دلیرانه، اما صادقانه بود. هر روز که زن زیبایی را در حال تماشای خودش نمی‌دید. فقط می‌خواست یک مدتی از آن لذت ببرد. اما او آدرین را آنجا با سطلی چهار کیلو ونیمی در دست، رها کرده بود.

آدرین زیر لب جوابی داد که او متوجه نشد. او در مورد این چیزهای کوچک قوی بود. حتی درباره سطل شکایتی نکرده بود. البته او در حال تعمیر یک خانه بود. نمی‌توانی نازک نارنجی باشی و این کار را انجام دهی. با این حال ویل با طعمه‌هایش او را تحت فشار گذاشته بود. نه با رفتاری آقامنشانه که تا به حال دیده بود: "واقعاً متأسفم". آدرین زمزمه کرد: "مشکلی نیست".

باد از پشت هلش داد و او را به ویل نزدیک کرد. موهایش پریشان شد و ویل عطر زنانه را عمیق‌تر به درون ریه‌هایش کشید. عطر پوستش را تحریک کرد. ویل هیچ عجله‌ای برای دور شدن نداشت.

ویل با ملایمت، انگشتش را روی رد قرمز کف دست او کشید. عجیب که ویل اهمیتی نمی‌داد این عطر زنانه به بینی و لباس‌هایش هجوم بیاورد. عجیب این که اهمیتی نمی‌داد که او خرچنگ‌ها و ذرات گوشت را سراسر آشپزخانه پرتاب کرده است: "نمی‌خواستم پیره‌نم را در بیاورم اما نمی‌دانستم تو اینجا می‌آیی. فکر کردم فقط کمی سبزیجات می‌بری".

بدون پوزش گفت: "خودم داوطلب شدم". و لرزشی از شجاعت سبب شد چشمان تیره‌اش برق بزند.

دل‌سردکننده بود. اما خوب هم بود. ویل بر کف دست او متمرکز شد. زیردستش پوستی لطیف، نرم و گرم را لمس می‌کرد.

"پاپس قصد داشت آنها را بیاورد اما فکر کردم سلامی بکنم".

"مثل کار روزانه است". چشم‌هایش به سمت او منحرف شد. عنیب‌اش به رنگ قهوه‌اسپرسو بود اما از نزدیک و در نور درخشان خورشید، چند رگه‌ی طلایی دید.

دوست داشت آن طلا را که گنجینه‌ی پنهان چشم‌های او بود بکاود.

"پس بگذار آن را طور دیگری بیان کنم می‌خواستم سلامی بگویم".

"پس سلام". حسی گرم در معده‌اش پیچید. ویل به‌انگشتانش اجازه داد که از بازوی او به شانه‌اش سر بخورد. یک بار به آرامی آن را فشار داد و احساس کرد

لرزشی از بدن آدریان گذشت.

"آیا سنگینی سطل به بازویت صدمه زده؟"

او سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. انگشتانش را بر شانه‌های او گذاشت، طوری که کمی پوستش را لمس کرد و سبب شد تپش کمی حرکت کند. می‌توانست

تصادفی باشد، یک اشتباه. اما اینطور نبود. ویل می‌خواست واکنشش را ببیند.

یک پوف داغ پاسخش بود. چهره‌ای به رنگ صورتی گلگون. پوستش مخملی بود. ویل نفسی کشید، بی میل به رها کردن. اما چه می‌توانست بکند؟ به لمس او ادامه دهد؟ نه، ویل موضوع را گرفت و عمداً عقب کشید. عطر گل‌ها و عطر زنانه باقی ماند.

اوه، این فاجعه بود. آدرین از خانه او را دیده بود؛ بی‌پیراهن در حال تمیز کردن قایق. تنها می‌خواست با او صحبت کند و حالا با چهره‌اش در چند سانتی‌اش، بدنش با بوی دریا و چشم‌های زمردی‌اش خیره به او، دریافت که همه کلماتش را گم کرده است.

ایستاده این قدر نزدیک به یک ملوان عرق کرده، نباید نزدیک‌تر می‌شد. مدتی طولانی بود که آدرین او و ماهیچه‌های لاغرش را که به طور ریتمیک جلو و عقب قایق را می‌سایید، نگاه می‌کرد. او برنزه، لاغر و عضلانی بود. خب که چه؟ خیلی از مردان این طور بودند. در واقع دستان او بود که باعث شد خون به استخر معده‌اش بریزد - حتی پیش از آنکه او را لمس کند. ویل حوله را برداشته بود و بلضربه‌های بلند و آرام به اطراف قایق دست می‌کشید، انگشتان قوی‌اش سر می‌خورد و نوازش می‌کرد. آن دست‌ها می‌توانستند دختری را بکشند. آن دست‌ها می‌توانست او را درهم بشکنند. اگر، البته اگر او می‌خواست درهم‌پشکند که او یعنی آدرین نمی‌خواست و البته اگر ویل می‌خواست او را درهم‌پشکند که او هم نمی‌خواست.

آدرین او را دید که سطل را از بازوی دردناکش گرفت و تلاش کرد آن را پشت عرشه بگذارد. حتی با وجود تی‌شرت، ماهیچه‌های شکمش همان طور که آن را بالا

می برد سفت و سپس آرام شد. دستانش، ابتدا روی دست او و سپس روی بازویش لغزید، هر حرکت رقصی گیج کننده بود.

اما موضوع نگاه کردن به ویل نبود. مهم نبود چقدر خوب و چقدر عالی آن قایق را پاک می کند. آدرین هنوز علاقه مند بود به ویل بریانتی که لئو در موردش صحبت می کرد معرفی شود. واقعاً می خواست سلامی کند. در حقیقت اگر دعوت می شد روی قایق پرواز می کرد و روز را با او سپری می کرد. با ترس یا بدون ترس، او می رفت، این کار را می کرد.

مثل این که ذهنش را بخواند گفت: " می خواهی همراهی مان کنی؟ "

بدون آنکه لحظه ای برای فکر کردن به خودش فرصت دهد، پاسخ داد. " نه اما ممنونم. پاپس امروز واقعاً درباره بیرون رفتن هیجان زده است ". آدرین استاد تغییر مسیر گفتگو بود. او سال ها بازپرسی از اریک را پشت سر داشت. با این همه، دنیا فقط درگیر اریک نبود. دنیا خورشید، ماه و ستاره های خودش را داشت.

" پاپس همیشه فکر می کنمی تواند یک شمشیرماهی یادگاری بگیرد ".

ویل حوله ای رافشرد، به عرشه پرت کرد و سپس به سمتش برگشت. " به هر حال، واقعاً متأسفم که پاپس از تو خواست تا سر راه به مغازه طعمه فروشی بروی. نمی دانم با خودش چه فکری می کرد ". ویل دستی به موهای تیره و ضخیمش کشید، که به طور دلپذیری نامرتب بود. آدرین فکر کرد که او بدون ژل مو چگونه خواهد بود.

"اوه، خودم خواستم. این حداقل کاری است که می‌توانستم انجام دهم. او به اندازه باریک کامیون به من سبزیجات داد".
انگشتان برنزه از هم باز شد و دستانش روی باسنش قرار گرفت: "مطمئنی نمی‌خواهی بیایی؟"
"نه، لباسم مناسب نیست".

ویل نگاهش کرد: "درست می‌گویی. شلوارک و تاپ کوتاه برای سفر با قایق لباس‌های خیلی رسمی‌ای هستند".

دهانش را باز کرد تا صحبت کند اما هیچ چیز بیرون نیامد. کج شدن قوزک پای آدرین به سمت بیرون توجه ویل را به صندل ده سانتی اش جلب کرد. نگاه ویل برای مدتی طولانی آنها را دنبال کرد، خیلی آرام انگار از او دعوت شده آنها را بررسی کند.

"می‌توانی آنها را در بیاوری. پابره‌نه روی قایق رفتن تقریباً عادی است."

"اوه". خب، این آخرین بهانه‌اش بود. آخرین بهانه: "خیلی گرم می‌شود".

"بی معنیه". آدرین این کلمه را از پشت سرش شنید. پاپس از کنار هر دوی آنها گذشت: "اگر برای یک مرد هشتاد ساله خیلی گرم نیست، برای تو دختر شهری پر ادعا هم چندان گرم نیست".

ویل به پدر بزرگش کمک کرد وارد قایق شود و به سمت او برگشت، لبخندی جذاب بر چهره‌اش نقش بست: "سایه بان‌های فراوانی وجود دارد که تو را خنک نگاه می‌دارد."

سایه بان؟ نه احتمالاً. هیچ سایه بانی زیر نگاه خمار او وجود نداشت. چشمانش بین ویل و قایق عظیم الجثه پشت سرشان حرکت کرد: "هرگز روی قایق اقیانوس پیما نبوده‌ام. منظورم این است یک مرتبه روی کشتی تفریحی بودم، اما حتی حرکتشان را احساس نمی‌کنی. قایق‌های کوچک ... از جهتی ترسناکند. نزدیک بود در یک قایق کانو غرق شوم."

"امروز آب به صافی شیشه است. اگر باعث می شود احساس بهتری کنی، آرام حرکت می کنیم" دستش را دراز کرد تا او را بگیرد: "با من درامانی".

در امان با او؟ کلمات مثل سرب بر زمین افتادند. هرگز مردی را ملاقات نکرده بود که با او احساس امنیت کند، دست کم یکی که با چشم هایش قادر بود روحش را بشکافد، آنطور که با ویل احساس می کرد.

وقتی که پاسخی نداد، ویل زمزمه کرد: "قول می دهم". زبانش حرکت کرد تا دهانی را که خشک شده بود تر کند. و بعد از لحظه ای، دنیا متوقف شد.

پشت سرشان، آدرین می توانست بشنود که پاپس چیزی درباره غرق شدن و کانو می گوید.

بدون این که بفهمد، دستانش به سمت دستان ویل لغزید. شاید اطمینان کامل پیدا کرده بود که تصمیم گرفت با رفتن موافقت کند. اطمینان و صداقتی در ویل بود. گرمای انگشتان قدرتمند ویل او را گرفت، تکانش داد و قبل از این که بفهمد چه اتفاقی افتاده به قایق مجلل کشیده شد.

سبزیجات و کیف دستی اش روی میز آشپزخانه مانده بود. پنجره های ماشینش پایین بودموبایلش وسط کنسول جا مانده بود. اما هیچ کدام اهمیتی نداشت. یک ماجراجویی در پیش بود. او و پاپس و ویل.

ذهن آدرین به سمت سارا رفت. سارا ماهیگیری دوست داشت. اطلاعات جدیدی درباره آن زن داشت. اما حالا نه، حالا نمی خواست درباره آن حرف بزند. کار

خوبی نبود. اگر لئو اشتباه می کرد و سارا مرده بود، یادآوری آن اندوه پاپس را بیشتر می کرد. حتی فکر غمگین کردن او هم غیر قابل تحمل بود. بنابراین تا مطمئن نمی شد راز را درست مثل تمام این شصت سال، مدفون نگه می داشت.

نیمکتی پشت قایق یافت. کوسن چرمی نرم بود و پشتش را می پوشاند. چوب گرانبها و باشکوه عرشه زیر پاهای برهنه اش می درخشید. با انگشتان صورتی تیره اش کوشید چوب را چنگ بزند اما در مقابل سطح صاف و مخملی شکست خورد. آن نرمی به خاطر مراقبت ویل به وجود آمده بود. ویل جلوی قایق ایستاد، پشتش صاف و شانهِ هایش محکم. پاپس به سمت کابین حرکت کرد. او از پله ها پایین رفته بود و اکنون در حال زمزمه ترانه ای بود اما آن صدا چندان باعث آرامشش نشد. روشن شدن موتور تقریباً باعث وحشتش شد. آدرین دست دراز کرد تا چیزی را نگه دارد.

ویل لبخند کمرنگی زد: "خوبی؟"

با حالتی غضبناک سر تکان داد اما حس می کرد رنگ از صورتش رفته، او را بی خون و سرد باقی گذاشته است: "هیچ کس هیچ وقت از قایق بیرون نیفتاده، درسته؟"

"نه. واقعاً ترسیدی، نه؟" چشمانش به بند انگشت های سفید او افتاد که کوسن را چنان سخت چنگ زده بود که چرم چروک شده بود: "اینجا، کنار من راحت تر نیستی؟"

باتوجه به واکنش قبلی‌اش هنگامی که ویل رد کف‌دستش را مالیده و دست روی شانه‌اش گذاشته بود گفت: "نه". ویل باعث می‌شد احساساتی داشته باشد و راحتی یکی از این احساسات نبود.

اما ویل اهرم صندلی را پیچاند حالا آنها می‌توانستند پهلو به پهلو بنشینند: "بیا". خورشید صورت ویل را گرم کرد و چشمانش مثل زمرد درخشیدند.

وقتی نشست، ویل از پشت سر او، لنگر را باز کرد. به محض این که کنار سکان، پیش آدرین بازگشت، چهره‌اش را بررسی کرد: "حالا خوبی"؟

"بهترم". گرما از جایی که دست ویل او را لمس کرد، جاری شد. ویل دست او را گرفت و آنها را روی میله کرومی جلوییش گذاشت. آدرین مثل دختر بچه‌ای که برای اولین بار سوار چرخ و فلک می‌شود، احساس حماقت کرد.

ویل حتماً اضطراب او را حس کرد: "نگران نباش، همه اولین بار می‌ترسند".

آدرین تقریباً مطمئن بود که همه نمی‌ترسند. اما خوب بود که چنین چیزی از زبان او می‌شنید. او این خصوصیت ویل را دوست داشت. ظاهر خشنش ناپدید شده و جایش را مهربانی گرفته بود. در نهایت همان نوه‌ای بود که او انتظار داشت ویلیام بریانت داشته باشد.

بعد از گذشت اولین دقایق پر سروصدای دور شدن از لنگرگاه، آدرین حیران بود که اصلاً برای چه ترسیده بود. آنها به آسانی از خلیج و خانه‌ها دور می‌شدند و همان طور که می‌رفتند برگ‌های درختان هم پشت سرشان ناپدید می‌شد. برگ‌های درختان عظیم نخل روی کانال کج شده و در باد تاب می‌خوردند. موتور

قایق به آرامی وزوز می کرد، پاهایش روی چوب گرم عرشه می لرزید. وقتی به پیچ نزدیک می شدند، ویل سرعت موتور را کم کرد.

" بعد از آخرین پیچ به خلیج می رویم. مجبور می شوم سرعت را زیاد کنم. "

آدرین سر تکان داد. دیگر نمی ترسید، برای مواجهه با ماجراجویی های پیش رو آماده بود و حیرت زده از اینکه ویل چطور متوجه وحشت اولیه او شده است. از لحظه ای که ویل ترس را در صورت او دیده بود توانسته بود احساس آرامش را در او به وجود آورد. امنی، با من در امانی.

" موج ها تا ما از آن بگذریم کمی سنگینند اما عادی است. "

او در دستان مطمئنی بود.

وقتی ویل قایق را کج کرد، نفس آدرین حبس شد. هنگامی که برگ های ضخیم از کانال ناپدید شدند، به گستره آبی ای خیره شد که تا بی نهایت امتداد داشت. اگرچه اغلب قایق ها را که در آب حرکت می کردند می دید، امروز هیچ یک مانع دیدش نمی شدند. آبی عمیق در چشم اندازی از شرق تا غرب گسترش داشت و تنها با افق طلایی بریده شده بود. باد آب دریا را به چهره آدرین پاشید. موتور بلندتر ناله می کرد. همچنان که ویل دستش را روی دریچه کنترل بنزین گذاشته بود به آن سوی مرز کانال می رفتند.

آدرین نمی توانست صحبت کند.

ویل به او لبخند زد: "خوبه، ها"؟

"هیجان‌انگیزه". با چشم نیمه باز به خورشید روی آب نگاه و آرزو کرد کاش عینک آفتابی‌اش را آورده بود: "هر روز این منظره را از ایوان پشتی‌ام می‌بینم اما از اینجا کاملاً متفاوت به نظر می‌آید".

آنها از میان موج‌ها گذشتند. آدرین روی راه رفتنش کار می‌کرد. کاری که از نظر ویل و پاپس آسان بود. کمی شجاعت به خرج داد و اطراف عرشه حرکت کرد اما جایش کنار ناخدا را ترجیح می‌داد.

به سطل طعمه نگاه کرد: "خب، قصد داریم ماهیگیری کنیم".

ویل سر تکان داد، با زبانش لب‌هایش را تر کرد: "اوهوم".

هوا گرم بود. آدرین برای تاپ کوتاه‌ش خوشحال بود. تقریباً قصد داشت لباسی آستین کوتاه بپوشد. حالا از خودش متشکر بود که تاپ را انتخاب کرده است: "جایی متوقف می‌شویم"؟

"نه، یک مقصد داریم".

"چطور می‌دانی کجا می‌روی؟ منظورم این است که به خاطر یافتن جهت‌ها متوقف نمی‌شوی".

"آدم در هر صورت برای جهت‌یابی متوقف نمی‌شود". چشمک زد و به صفحه نمایش جلوی‌شان روی داشبورد که پر از اهرم و عقربه و دگمه بود اشاره کرد. مثل کامپیوتری کوچک بود چیزی بین قطب‌نما و دریچه کنترل بنزین: "این راه را به ما نشان می‌دهد".

"این صفحه کوچک به ما می‌گوید کجا می‌رویم"؟

ویل سر تکان داد.

"خیلی بد است که نمی‌توانیم اینها را به مردم ببندیم. در این صورت اندوه کمتر و مسیرهای بیشتری وجود می‌داشت". اگر او یکی از این وسیله‌های کوچک را داشت هرگز با اریک ازدواج نمی‌کرد.

"فکرمی‌کنم اینها فقط روی آب کار می‌کنند". ویل دگمه‌ای رافشار داد و صفحه نمایش صدای بلیپ بلیپ داد: "گذشته از این، همه از قبل به یکی مجهز هستیم".

آدرین اخم کرد: "مال من باید شکسته باشد". فقط با یک قطب‌نمای شکسته ممکن بود یک زن بیست‌وهشت ساله باشی، بدون این که بدانی قصد داری با آینده‌ات چه کنی.

"نه، گاهی اوقات تصویر واقعاً واضحی از جایی که به سمتش می‌رویم می‌دهد". او به صفحه نمایش که حالا آشفته شده بود اشاره کرد: "اما گاهی اوقات آشفته

است".

"وقتی آشفته است چه کار می کنی؟" از آخرین آشفتگی صفحه نمایشش زمانی طولانی می گذشت.

"در مسیر توقف می کنی". ویل چشم‌هایش را از صفحه برداشت و به او نگاه کرد: "این جور وقت‌ها، همه چیز در مسیر به نظر ممکن می آید و مسیری که هدفش راهنمایی ما است در برابرمان تشکیل می شود".

به آن آسانی نبود. شاید یک روز تصویری از آینده می داشت. اما آن روز خیلی دور به نظر می رسید. او سال‌های زیادی را صرف دانستن این کرده بود که اریک چیزی می خواهد داشته باشد، چه چیزی می خواهد به دست آورد، کجا می خواهد برود... حالا حتی دیگر نمی دانست که خودش چه چیزی می خواهد. همه چیز حول چیزهای می گشت که اریک می خواست. با این فکر که ازدواج باید این گونه باشد پرورش یافته بود. این همان چیزی بود که مادرش انجام داده بود. این چیزی بود که همه زنان در خانواده اش انجام داده بودند. برخلاف اریک، پدر آدرین هرگز از محبت سوء استفاده نکرد. آدرین فکر کرد همه کارهایش اشتباه بوده، بیشتر از یک شریک عشقی، یک هیولا خلق کرده بود. اما نمی خواست تمام مدت به آن فکر کند. هر صبح به خود یادآوری می کرد که زندگی یک هدیه بوده، چیزی که از پاپس یاد گرفته بود. هر روز هدیه‌ای بوده برای باز کردن و لذت بردن. بنابراین امروز هدیه روز را گرامی می داشت و تلاش می کرد فقط کارهای معقول انجام دهد.

در مسیر توقف کن تا صفحه واضح شود.

"می توانم تو را برای شام بیرون ببرم؟" صدای ویل شکننده بود. مانند این که کلماتی که گفته بود خودش را نیز به اندازه آدرین متعجب کرده بود.

آدرین به او نگاه کرد. "اوه..."

"فقط یک شام است."

گویی آن را کمتر ترسناک می کرد. باید پاسخ می داد، نه. اما صدای خودش را شنید: "بله." و حتی خودش هم متعجب شد. خب، اگر صفحه نمایش واضح بود، این فقط قاطی کردن پیامش بود.

"او را کجا می بری؟"

ویل به سمت چارچوب در، جایی که پاپس به دیوار تکیه داده بود برگشت. حالا آخرین چیزی که در دنیا به آن نیاز داشت سؤالات پدر بزرگش بود: "در پالرمو^{۳۹} میز

رزرو کردم."

"اوه، روی آب، او آب را دوست دارد و شنیده ام که پالرمو درجه یک است." پاپس او را در اتاقش گیر انداخته بود، به آینه تمام قد خیره شد: "خوشحالم که کراوات را

درآوردی، پرافادهات می کند".

ویل به کراوات روی آویز تلنگرزد و به سمت کمدش رفت.

پاپس گفت: "گرفتمش". وقتی برنگشت، ویل نفس عمیقی کشید، سعی کرد بر عصیبت کهنه‌اش غلبه کند. قبلاً نیز سر قراررفته بود. فراوان. او سی ساله بود،

سهم خودش را از قرار و دوستی انجام داده بود. اما آدرین

"در مورد پیراهن چه؟" پاپس درحالی که یک چوب چوگان از روزهای خوبش را نگه داشته بود، در چارچوب در ایستاد.

"خاکستری رنگ". ضربان قلب ویل بالا رفت. آیا او این قدر در لباس پوشیدن برای شام بی عرضه بود؟

"اما آدرین آبی را دوست دارد".

حرارت از پیشانی ویل بلند شد: "فکر کنم ژاکت لازم است".

پاپس سرش را کج کرد: "فضای آنجا خفه نیست؟ آدرین روح آزادی دارد. او باد را دوست دارد و در مکان‌های خفه باد را حس نمی‌کنی".

واقعاً پاپس کمکی نکرده بود. پالرمو را انتخاب کرده بود به این خاطر که می‌خواست او را نازپرورده کند و به این خاطر که آنجا منظره شگفت‌آوری از اسکله

داشت. بعد از شام آنها می‌توانستند پیاده روی کنند و اگر ماهیگیران شبانه چیزی می‌گرفتند ببینند. علاجی کامل برای یک اتاق غذاخوری خفه. به علاوه،

می خواست آدرین نازپرورده شود. مطمئن نبود چرا اما می خواست. آدرین با لبخند ستارگان سینما و انگشتان لک شده. آدرین با چشمان درشت و همه ناراحتی که در عمق آنها کمین کرده بود گفت: "شاید باید تو با او بیرون بروی و من در خانه بمانم".

پاپس با دست پیر و خمیده و انگشت از ریخت افتاده اش به او اشاره کرد: "احمقانه است. برای من زرنگ بازی در نیاور مرد جوان. آن قدر بزرگ نیستی که تو را روی زانوهایم نگذارم".

ویل خندید: "فکر کنم هستم".

مشتش روی باسنش بود، پاپس به او نگاه کرد، پیرهن آبی در یک طرفش کج بود: "می خواهی درستش کنم"؟

دستان ویل به نشانه تسلیم بالا رفت: "نه، آقا. هنوز آماده نشده ام، می دانم. "کارهایی که از عهده شان برمی آمد - راندن قایق مجلل با قدرت سیصد اسب بخار و مذاکره برای یک وام میلیون دلاری بود. اما وقتی به پاپس و یک مو قهوه ای می رسید، آماده نبود. شاید آماده اصطلاح مناسبی برای قرار گذاشتن با آدرین نبود. یقیناً احساس تطابق با وضعیت می کرد و درست مثل دسیسه چینی، وسوسه انگیز بود.

لبخندی بر صورت پاپس ظاهر و سریع محو شد: "ماشینت را شسته ای؟ هرگز نباید یک خانم را با ماشینی کثیف سر قرار ببری، این بی احترامی است".
"بله، دو ساعت قبل به کارواش بردم".

پاپس به تأیید سرتکان داد: "چندتا ایده برای گفتگو پیدا کردی؟ مطمئن باش درباره اش می پرسیم، خانم ها ارتباط رو در رو برقرار می کنند".
ویل لبخند ظریفی زد. پدر بزرگش واقعاً او را برای قرار آموزش می داد: "و مردان چگونه ارتباط برقرار می کنند پاپس"؟

به ویل نگاه کرد مثل اینکه از سؤالش متعجب شده است: "شانه به شانه، ویل. پهلوی به پهلوی".

ویل به پاپس فکر کرد و مردانی که احتمالاً شانه به شانه او در زمان جنگ بودند. سریع آن تصویر را از ذهنش پاک کرد: "خوب به نظر می‌آیم؟ نمی‌خواهم رسم شیک‌پوشی بریانت‌ها را خراب کنم".

صورت چین‌دارش منقبض شد: "شیک پوش؟ تو فقط یک جنتمن باش. فراموش نکن که در ماشین را باز کنی و وقتی او را پیاده می‌کنی تا دم در همراهی‌اش کنی".

"فهمیدم".

نگاه پاپس جدی شد: "ویل، آدرین خاص است". این توضیح نبود مثل اعلام موافقت بود و چیزی به دانسته‌های ویل اضافه نمی‌کرد.

"بله، فکر کنم تقریباً به خاطر طلاق ریز ریز شده‌است."

"از قلبش محافظت کن، این کاری است که یک جنتمن می‌کند". دستان پاپس شانه‌های ویل را پاک کرد انگار غبار را از او پاک و یا شاید چروک‌های لباس تازه اتو شده‌اش را صاف می‌کند. ویل نمی‌توانست کاری کند اما احساس کرد این دیگر زیادی است.

پدر بزرگش به آهستگی چرخید و به سمت در رفت: "اوقات خوبی داشته باشی. منتظرت نمی‌مانم". پاپس از بالای شانه‌ها به او نگاه کرد و چشمک زد.

"مطمئنی این زیادی نیست؟" آدرین در مقابل آینه قدیمی کج شد، نگاهی به پشتش کرد برخلاف انتظارش پیراهن راحت بود. سامی او را با شانه‌هایش چرخاند: "فوق‌العاده به نظر می‌آیی، امروز به خودت می‌آیی و می‌بینی که دارد از دستت غذایی خورد، خواهی دید." آدرین دهانش را جمع کرد و انگشتان رنگی‌اش را رو به چهره سامی گرفت. چشمان سامی درشت شد: "خیلی هم بد نیستند." "این بدترین دروغی بود که تا به حال از دهانت شنیده‌ام."

سامی او را به سمت آینه چرخاند: "هیچ کس نمی‌خواهد به دستان تو نگاه کند."

لباس سفید با ریسمان نقره‌ای ظریف که از یک شانه آویزان و دور کمر جمع شده بود. لبه‌اش حدود پنج سانت بالای زانو بود و ریسمان نقره‌ای را می‌پوشاند. پیراهن‌قصره‌های پریان بود. سفید و غریب و تقریباً چسبیده به پوست. این را تشخیص داد و ترسناک بود. این پیراهن زنانه بود و او به قراری شبانه می‌رفت. با رایان، آنها معمولاً برگر می‌گرفتند - هر دویشان جین و تی‌شرت می‌پوشیدند. این متفاوت بود. مثل اولین قدم برای بازگشت به قلمرو جادویی قرار گذاشتن بود. دستان آدرین روی شکمش افتاد: "فکر کنم دارم بالا می‌آورم."

"اووووه، بذار کفش‌ها را ببینیم." سامی پریشانی‌اش را نادیده گرفت و کفش‌ها را از تخت برداشت.

آدرین کمی درباره کفش‌ها هیجان زده بود: "نمی‌دانم آن روز موقع خریدشان چه فکری می‌کردم. آنها کاملاً بلااستفاده بودند." بلااستفاده در دنیای او در شیکاگو

مهم بود. کفش‌های خیلی بلند، کیف‌های بسیار گران. همه آنها حالا به نظر خیلی احمقانه می‌آمدند. با پول یک کیف می‌توانست یک سری جدید از تجهیزات توالت بخرد. شاید یک‌سینک و یک شیرآب. وقتی نتیجه مقایسه‌ای را که تازه انجام داده بود فهمید، حالت تهوع با نیروی کامل‌پرگشت و از هیجان‌ش کاسته شد. تا این که آن جواهر را از جعبه مخملی برداشت.

"اوه، اینها مجللند". صندل‌های درخشان را در نور نگه داشت، جایی که از هر سنگ مصنوعی رنگین‌کمانی می‌درخشید: "تلاش خوبی بود، شیکاگو. آیا قصد داری با ویل درباره سارا و چیزهایی که فهمیدی صحبت کنی؟"

"نه، هنوز نمی‌دانم. وانگهی او همیشه نسبت به پدر بزرگش حساس است. احساس می‌کنم، فکر می‌کند من زیادی فضولم".

"خب، هر تصمیمی هم گرفته باشی او با این دشنه‌ها، همه چیز را می‌بخشد".

آدرین چشمانش را چرخاند: "اینها کاملاً بلا استفاده‌اند، درسته؟"

سامی سرتکان داد و گوشواره‌هایش جرینگ جرینگ صدا خوردند: "درسته اما همین است که آنها را فوق‌العاده می‌کند. با پرنس دلربا خوش بگذرد".

آدرین پاهایش را در صندل‌های بلند فرو کرد. مکث کرد تا به سامی نگاه کند. "اوه، او آن قدر هم دلربا نیست".

"خوب، پس با پرنس متوسطت خوش بگذرد".

" قطعاً متوسط هم نیست". به طرف گنجه رفت و به دنبال کیفی برای گذراندن عصرش کندوکاو کرد: "او ... خب، واقعاً نمی دانم چگونه است اما همین است که هست". خودش را یک بار دیگر درآینه چک کرد.

سامی پشت او حرکت کرد و دست هایش را روی بازوی او گذاشت: "این فقط یک قرار است، شیکاگو. یک قدم مهم در بازگشت به دنیای مجردی، جایی که مردم بلايگران بیرون می روند".

آدرین در آینه عتیقه ماهونی تزئین شده به او نگاه کرد: "عادی، درسته؟"

"تو خودت گفتی که با رایان متفاوت بود. گفتی بیشتر شبیه بیرون رفتن با یک دوست بود. اما این یک قرار واقعی است، با پرنسی عادی. خوش بگذران. شبی عادی، متوسط و فریبنده داشته باش. هر چه، اما برو و نگران نباش."

آدرین دستش را روی دست او گذاشت، پارچه نخی نرم پیراهنش برخلاف کف دست او سرد بود: "اگر پاپس با ما می آمد، احساس بهتری می کردم".

چشمان سامی گرد شد و شانه های آدرین رافشار داد: "بله، اما می دانی چیست؟ دیوانگی است، دوباره تکرارش نکن".

همان طور که سامی دست آدرین را گرفته و به سوی سرنوشتش می کشید، طنین خنده هایشان اتاق را پر کرد.

ویل در جلویی خانه آدرین را زد. نفس عمیقی کشید و آن را به آهستگی از لبانش بیرون داد، صدای نفس خودش، آرامش کرد. حالا باید آرام باشد. ضربان قلبش داشت عادی می شد که آدرین در را باز کرد.

هوای باقی مانده در ریه هایش مثل انفجاری سریع رها شد. دهانش باز ماند. حتی اگر کسی با چهره ای یخی و برانگیخته تهدیدش می کرد و می گفت که نباید به او نگاه کند او چشم از آدرین بر نمی داشت. لباس سفید. کمر باریک. پاها. و صندل هایی که پاهای ظریفش را جای داده بودند. آیا کسی به سینه اش مشت کوبیده بود؟

کیف کوچکی جلویش گرفته بود و با سگکش بازی می کرد. عجب جنتلمنی بود! حتی نمی توانست دو کلمه حرف بزند.

لحظه بعد، آدرین در چارچوب در چرخید، چیزی درباره عوض کردن لباس گفت.

یک سلول مغزش کار کرد وازویش را گرفت: "جرئتت را نداری".

روی پاشنه های بلند دشنه مانندش چرخید و نگاهی ساده دلانه به او کرد: "به سامی گفتم این زیادی است. فقط یک لباس مهمانی احمقانه که اریک برایم انتخاب کرده بود. من کاملاً احساس ..."

ویل باید او را ساکت می کرد. آدرین خیلی فوق العاده به نظر می رسید. ویل دلش می خواست او را ببوسد. بدون این که قادر باشد جلوی خودش را بگیرد، با دست

دیگر راهش را به بازوی مخالف او پیدا کرد. همانجا ایستاد و به آن چشم‌های قهوه‌ای زیباخیره شد. آن چشم‌های زیبا.

کمی بلندتر از زمزمه: "آدرین".

ایستاد، دست‌پاچگی در نگاهش سوسو می‌زد. اما کمرویی‌اش از بین رفته بود. کاملاً رفته بود و می‌دید که ویل‌عجولانه به دنبال لغتی می‌گردد. نزدیک‌تر شد و فضای بین آنها تقریباً ناپدید گشت: "فوق العاده به نظر می‌آیی".

آدرین آهی از سر آسودگی کشید. عطر او عطر زندگی، انتظار و شور بود. همه این احساسات با هم چرخید و در درونش موج برداشت و در عمیق‌ترین بخش اندامش پیچ خورد.

لبخندی بر صورتش نشست: "متشکرم".

چشمان غمگین با ذهن و خواسته‌اش مبارزه می‌کردند. دلش می‌خواست او را ببوسد. درست حالا. اما او آدرین بود ... کلمات پاپس در ذهنش طنین انداخت. جنتلمن باش. ویل دستش را دور بازوی او حلقه کرد. آدرین وضعیت را آسان نمی‌کرد. به هر کلمه و هر حرکتش واکنش نشان می‌داد. آهی بلند را که از اعماق گلویش می‌آمد رها کرد: "باید برویم".

آدرین پلک زد، چشم‌های تیره و جادویی چین خورد: "بله".

هیچ یک حرکت نکردند.

ویل باید بیشتر صحبت می کرد، سخنی، حرفی... "گرسنه ای؟"

نگاهش را از او گرفت و به کف زمین چشم دوخت، مژگان ضخیم، هلالی روی چشمانش خلق کرد. با آرام ترین صدا زمزمه کرد: "گرسنه ام".

گلوی ویل گرفت، می دانست که کلمات او به چیزی بیشتر از غذا اشاره دارند. این پیشنهاد دل بود. به خاطر شوهر احمق سابق او از عصبانیت منفجر شد. چگونه کسی می توانست به زن شگفت انگیزی مثل او صدمه بزند؟ آن مرد با این زن چه کرده که هنوز این قدر شکسته بود. می دانست. وقتی آدرین در خانه اش نشسته بود و با پاپس غذایی خورد او همه آنچه را که بر او گذشته در یک لغت شوم بیان کرده بود: خیانت. زنی مثل او هرگز نباید از خیانت رنج ببرد. هیچ کس نباید. از قلبش حفاظت کن، او می توانست از عهده اش برآید، امیدوار بود.

وقتی آدرین وارد رستوران شد همه سرها به طرفشان چرخید. آدرین متوجه نشد. شاید او را ناراحت می کرد به همین دلیل نگاه های خیره را نادیده می گرفت. هرچند برای ویل مهم نبود. برای او کاری نداشت که به خاطر آدرین مثل یک آدم ستیزه جو به سینه مردم ضربه بزند. او زیباترین زن شهر بود. ویل درخواست میزی در گوشه مشرف به آب و اسکله را داد، جایی که ماهیگیران در رژه عصرگاهی، دستگاه های سردکننده شان را به نقطه مورد علاقه خود در

ساختمان چوبی می کشیدند. رستوران بانور ملایم چلچراغ‌های آبشاری و شمع‌هایی با روبان که نورشان در فضا سوسو می‌زد، روشن بود. در حالی که صورت غذا را به دقت می‌خواندند، صدا و عطر اقیانوس حس می‌شد.

آنها پیش از سفارش گپ عادی شان را زدند اما ویل برای گفتگوهای معمولی آنجا نبود، بنابراین به اصل مطلب پرید.
"در مورد ازدواجت به من بگو."

آدرین نزدیک بود با جرعه‌آب در گلویش خفه شود.

"متأسفم. فقط اینکه..." او چطور می‌توانست توضیح دهد؟ "تو هنوز درباره‌اش ناراحتی، اما گفتم او مرد خوبی نبود."
آدرین دستمالش را با دهانش تر کرد: "به نظر غمگینم؟"

بله و بخش زیادی از وجودم می‌خواهد تو را به آغوش کشیده و ببوسم. ویل جلوی افکارش را گرفت و گلویش را صاف کرد: "چشمانت".

آدرین بیرون را نگاه و بر اقیانوس تمرکز کرد. نور مهتاب می‌درخشید و با رقص آهسته ابرهای پف کرده ناپدید می‌شد.

"سؤال نامناسبی بود، نه؟ رفتارم با زنان خوب نیست". مثل اینکه از پیش نمی‌دانست.

"به نظر از آن نوع افرادی هستی که با زنان راحتی".

ویل خندید: "چهره‌می‌تواند گول بزند".

آدرین چشمانش را بر او تنگ کرد: "همین طور چشم‌ها".

"پس من تعبیر بدی داشتم؟" ویل دستمالش را روی پیش انداخت. وزش باد نور روی میز را لرزاند.

"نه کاملاً. خیلی ناراحتم که ازدواجم درست پیش نرفت اما خوشحالم که تمام شد. از آغاز اشتباه بود. من برای انتخاب مردی از خودراضی برای خودم بهانه می‌تراشیدم. سرانجام بهانه‌ها تمام شدند و مجبور شدم نگاه درستی به خود واقعی‌اش بیندازم".

ویل به جلو خم شد، آرنجش را روی میز گذاشت: "بهانه‌ها تمام شدند؟" ویل می‌خواست او به صحبت ادامه دهد و بخشی از یک راز باشد که آدرین با او سهیم می‌شود.

"او یک رابطه داشت. من سعی کردم برای مدتی این را انکار کنم. بعد که با مسئله مواجه شدم به من گفت دیوانه‌ام، بنابراین یک شب او را تعقیب کردم".
"اوچ".

یک شانهاش کج شد: "می‌دانستم به چه می‌انجامد. می‌دانی، آنقدر جرئت داشت که قرارهایش را روی تقویم خانه‌مان در آشپزخانه می‌نوشت. ناهار با جیلی^{۴۰}".
ویل سعی کرد آب دهانش را قورت دهد اما گلویش سفت بود. قلبش به خاطر این مرد خائن با عصبانیت می‌تپید.

"منظورم این است، حتی یک اسم واقعی هم نبود. جیلی. شام با جیلی برای بحث درباره بخش جدید بیمارستان و نوشیدنی با جیلی. مثل اینکه آنقدر احمقم که

نمی فهمم".

"کسی را داشتی که با او صحبت کنی"؟

"اقوامم در میسوری اند اما مادرم درک نمی کرد. فکر می کرد من باید به او بچسبم، می گفت: «مقاوم باش آدرین. وقتی مه از بین برود، تو آن کسی خواهی بود که او می خواهدش.» گویی حتماً بعد از این همه اتفاق باید بازهم او را بخواهم". سرش را تکان داد و ابری از موهای سموری رنگ اطرافش حرکت کرد.

"دوستانت در شیکاگو چطور"؟

"همه دوستانم به واسطه اریک با من دوست بودند. همسر دکترهایی از طبقات مختلف اجتماعی. آنها مجبور بودند طرفی را انتخاب کنند و این موضوع آنها را در وضعیت نابرابری با همسرانشان می گذاشت. برای آنها من ارزشی نداشتم. واقعاً به هیچ کدام نزدیک نبودم. اریک کار تمام وقتم بود". چشمانش به سمت آب، جایی که سبزه‌های نرم به سمت ساحل می غلتیدند، منحرف شد: "و حتی آن هم برایش کافی نبود".

"چطور کسی می تواند تو را گول بزند"؟ ویل قصد نداشت این کلمات را با صدای بلند بگوید اما به زبان آمده بود، بلند و جسورانه. دلش می خواست میز را دور بزند و آدرین را بغل کند. آدرین آن سوی نور شمع‌ها به نظر خیلی تنها بود. یک صندلی درست سمت راست آدرین بود. ویل خواست حرکت کند اما متوقف شد. پاپس به او چه گفته بود؟ زنان رو در رو ارتباط برقرار می کنند.

آدرین احتمالاً متوجه تغییر حالت او شده بود: "چیه؟"

"هیچی". به صندلی اش تکیه داد و دستانش را به ران هایش مالید، یک عادت عصبی.

آدرین به سمت او اشاره کرد: "قصد داشتی حرکت کنی، به جایی بروی". انگشتانش روی کناره موهایش حرکت کرد: "نگران نباش، فکرنمی کنم تو را ترسانده باشم، تو درباره اریک پرسیدی".

ویل روی ماهیچه های فکش کار کرد: "من، آه می خواستم بیایم کنارت بنشینم. اما تصمیم گرفتم این کار را نکنم."

چشمان تیره اش کنجکاو شد: "چرا؟"

"نمی خواستم احساس ناراحتی کنی".

"اوه". شمع بین آنها می رقصید، پرتونور به محیط اطرافشان می پاشید و در رگه های طلایی چشمش بازی می کرد: "فکر کنم دوست دارم کنارم بنشینی".

کلماتی که آدرین با صدای گرفته گفت اطراف سینه ویل پیچید و فشرده اش کرد. برای لحظه ای ویل فکر کرد فقط برای این که چیزها در نظرش عادی شود، لیوان آب یخش را به صورت خود بریزد. درعوض، ایستاد، میز را دور زد و کنار او نشست. به حدی به او نزدیک شد که بازوهایشان به هم خورد. آنجا نشستند و بدون اینکه هیچ کدام درباره ازدواج یا طلاق صحبت کنند، به آب نگاه کردند.

حال خوبی بود. ویل خوب بود. هوا خوب بود، باد از روی آب رد می‌شد و پوستش را نوازش می‌کرد. همه چیز خیلی خوب بود. در حقیقت آدرین به یاد نداشت
قراری از این بهتر داشته است.

خوب، آیا این وضعیت خوب نبود؟

جز این نبود. وحشت کرده بود. اگر او به لذت بردن از این وضعیت ادامه می‌داد، واکنشی شیمیایی رخ می‌داد و سبب می‌شد درون بدنش از هم بپاشد. حقیقت
این بود که کنترلش را درباره این قرار، که به اندازه‌ای ترساننده بود که امکان انفجار بدنش وجود داشت، از دست داده بود، چه مرگش شده بود؟

ویل پرسید: "سردت است؟" دستش را روی بازوی او گذاشت. آنها سه پرس شام خوشمزه را تمام کرده و حالا ساکت نشسته بودند. سرمای شبانگاهی به نظر آرام
بخش می‌آمد. او در جومیان گروه چهارنفره موسیقی که از آن سوی رستوران به سمتشان حرکت می‌کردند گم شده بود.

آدرین لبخند زد: "راحتم". امشب کار زیادی انجام داده بود. به همه داستان‌های او درباره پاپس، اقرارش به اشتباهی سیرنشده‌اش به شیرینی و خیلی چیزهای
دیگر لبخند زده بود.

"دوست داری کنار اسکله راه برویم؟" آدرین دهانش را برای آخرین دفعه تر کرد، دستمالش را تا کرد و قبل از اینکه پاسخی دهد با عجله بلند شد.

ویل با دهان بسته خندید: "وای". اما پلپروی از او بلند شد. "یا من واقعاً شخص کسل‌کننده‌ای هستم و نمی‌توانی برای بیرون رفتن از اینجا صبر کنی یا ..."

اما نگاه آدرین به اسکله چوبی بلند جلویشان که تا عمق رستوران پیش آمده بود، قفل شده بود: "فکر می‌کنی چیزی گرفته‌اند؟ سخته که از راه دور بگویی. وقتی که روی قایق بودیم چه نوع ماهی‌ای گرفته بودم؟"

"اسنوک^{۴۱}".

"درسته. جایی خوانده‌ام که می‌توان در شب کوسه گرفت، کوسه، آیا تو قبلاً کوسه گرفته‌ای ویل؟ پاپس چطور؟ چه طور بود؟"

"آرام‌تر، من فقط یک نفرم. می‌توانم به هم‌مسئوال‌ها ایت پاسخ دهم ولی باید نفس بگیری تا به تو برسم."

آدرین در ابتدای مسیر، جایی که تخته‌های پوشیده شده از نمک دریا به ایوان رستوران می‌پیوست، خشکش زد.

"چه شده؟"

آدرین به تخته‌ها نگاه کرد و لب پایینش را گاز گرفت.

"چه شده آدرین؟" سپس متوجه شد. آدرین پایش را کج کرد، میخ کفشش به طور خطرناکی از پاشنه‌اش بیرون زده و در شکاف کنار اسکله فرورفته بود "...آه. خطرات گردش".

ویل به جلو خم شد. وقتی که دستانش اطراف قوزک پای او را گرفت و به آرامی آن را کشید، آدرین نفس عمیقی کشید.

"اینجا، بگذار درشان بیاورم." پاهایش از اولین صندل بیرون لغزید و سبب شد زاویه دیدش از دنیا ده سانت پایین‌تر از جایی که قبلاً بود، شود. همان دستان گرم، نزدیک قوزک پای دیگرش شد و پاهایش را از آن زندان بلند بیرون آورد: "بهتره؟"

کلمات در ذهنش شکل گرفتند اما از دهانش بیرون نیامدند.

به جای آنکه دستان ویل از قوزک پایش دور شود، دستش کمی بیشتر نزدیک شد: "این چیه؟" انگشتانش را روی چسب زخم روی پاشنه‌اش کشید.

حس گیجی به پایش منتقل شد: "فقط یک... واقعا می‌توانست به انگشتان او که این چنین او را لمس می‌کرد فکر نکند: "چند روز قبل پاهایم روی میخ رفت."

ویل سرش را کج و اخمالو به صورت او نگاه کرد: "میخ زنگ زده؟"

"واکسن کزاز زده بودم." او را مطمئن کرد و سپس نگاهی به خودش انداخت. آدرین واقعاً می‌دانست چگونه لحظه‌ای خودمانی فراهم و آن را نابود کند.

از چاله‌گونه ویل فهمید جلوی لبخند طعنه آمیزش را گرفته است: "خوبه. خوشحالم واکسن زده بودی، درد می‌کند؟"

"نه." و دستش را سمت کفش هایش برد.

"نه، من دارمشان." و دستش دور بندها لغزید، سپس انگشتانش را در جیب جلویی‌اش جمع کرد و اجازه داد صندل‌های براق اطراف مچش آویزان باشند.

آدرین نمی‌دانست خجالت زده شود یا تحت تأثیر محبت ویل قرار بگیرد. در حالی که ویل بازوی دیگرش را برای او نگه داشت، هم خجالت زده شد و هم تحت تأثیر

قرار گرفت. آنها به سمت انتهای اسکله قدم زدند، جایی که دریا به ستون‌هایی خورد و بر سکو غبار نمکی آرام می‌پاشید.

" از قایق کانو به من بگو". ویل تغییر زیادی در موضوع صحبت‌هایش نمی‌داد. آنها یا آرام و راحت بودند یا ابتدا ویل به موضوعی اشاره می‌کرد. صداقت داشتن و فقدان برنامه ریزی چیزی بود که آدرین مجبور بود به آن عادت کند. کنار اریک هر چیزی که از دهان او خارج می‌شد انگیزه‌ای پنهان داشت و او مجبور بود کلماتش را با دقت انتخاب کند، یا حرفش را بخورد.

" یک سفر با کانو که توسط بیمارستانی که اریک برای رزیدنتی درخواست داده بود برگزار شد. آنها _ آن‌طور که اریک دوست داشت بگوید- همه افراد مهم را می‌بردند". آدرین نقل قول کرد و چشمانش را تنگ کرد: " گردش طبیعی".

آدرین انتهای اسکله مکث کرد و آرنجش را روی نرده‌های پوشیده گذاشت:

" اریک، البته به روش خودش شانه خالی کرد، اگرچه آنها رزیدنتی‌اش را نپذیرفتند. رئیس بخش جراحی را با شام‌های گرانی که نمی‌توانستیم از عهده آن برآیم تطمیع کردیم و او هم برای سفر با کانو برایمان جا گرفت".

ویل کنارش آمد تا به نرده‌ها تکیه دهد. او از انگشت اشاره‌اش استفاده کرد تا ردی از شیار روی نرده‌ها ایجاد کند، شبیه کاری که روی تاب ایوان خانه‌اش می‌کرد. آدرین لبخند زد.

" بگذار این داستان بلند را خلاصه کنم، کانوی ما در آب‌های فوق‌العاده سرد کج شد. هر دویمان به شاخه بزرگ درختی آویزان بودیم، بیشتر بدنمان در آب فرو

رفته بود و شخصی از کانوی دیگری قایق نجات پرتاب کرد و برای اریک فریاد زد، تا آنها به ما برسند برای امنیت آن رانزدیک به شاخه نگه دارد. آنها فریاد زدند که ابتدا من وارد قایق شوم و اریک همانجا بماند. اما او ابتدا از شاخه‌ها بالا رفت و فریاد زد، همین طور از شاخه آویزان بمان دیگران می‌آیند و تو رامی گیرند. بعداً گفت که تصادفی این کار را کرده و یا من از او خواسته‌ام، اما همه حقیقت را می‌دانستند."

دستان آدرین روی نرده‌ها صاف و بسته شد، اما سریع به یاد آورد که روی سطح زمین است. در نهایت تعجب، ویل انگشتانش را زیر دست او لغزاند، مجبور شد کمی دستش را تکان دهد تا زیر مشت او را بگیرد. لمسش محکم بود، آرامش بخش.

"آب اطراف سرم هجوم می‌آورد. زیر آب نبودم اما نیرویش زیاد بود و احساس می‌کردم با هر نفس آب بیشتری فرو می‌برم. پاهایم می‌توانست سنگ‌های کف رودخانه را لمس کند. هر زمان که فکر می‌کردم می‌توانم بایستم و خود را رها کنم، سنگ‌ها در آب تند می‌غلتیدند."

"تعجبی ندارد که در قایق خیلی ترسیده بودی". دستان ویل زیر دستان او غلتید، طبیعتاً انگشتانشان در هم قلاب شدند. آیا به خاطر آن بود که اودستش را زیر دست او گذاشت نه روی آنها؟ یا شاید می‌خواست او بداند همه مردها شبیه شوهر سابقش نیستند. بعضی‌ها نمی‌خواهند اجازه دهند بروی. بعضی‌ها را می‌توانی نگه داری و آنها تو را رها نخواهند کرد.

"خوب، همه عمل شجاعانه‌ او را دیدند. رییس بخش جراحی او را جلوی کل کارمندان سرزنش کرد. در واقع از او به عنوان مثالی از کسی که نمی‌خواهند در

بخششان باشد استفاده کرد. اریک هم مرا سرزنش کرد."

"تو هم خوشحال شدی. او چیزی را که شایسته‌اش بود دریافت کرد. چهره حقیقی‌اش را به افراد زیادی که می‌خواست تحت تأثیر قرارشان دهد نشان داد".
آدرین سر تکان داد: "فکر کنم همین طور بوده. اثبات بیگناهی و همه چیز. اما فقط ناراحت‌م کرد. به یادم آورد مردی که انتخاب کرده‌ام نمی‌تواند از من محافظت کند، در واقع نمی‌خواهد".

از طرف راست هیاهویی توجه آدرین را جلب کرد. صدای زینگی از جانب تیرک‌های ماهیگیری و زمزمه تماشاچی‌ها حول ماهیگیری پیر برخاست و قطار تفکرات آدرین را متوقف کرد. مرد با چیزی که نزدیک تیرک دوم بود، کلنجر می‌رفت. هیجان و سرو صدای زیادی در اسکله پیچید و توجه بیشتری جلب کرد. خیلی زود جمعیت جمع شد، مرد تیرک را کج می‌کرد، بالا و پایین می‌برد و صیدش را از آب بیرون می‌کشید.

نور سفیدی سطح ساحل را شکست، آدرین جیغ کشید. بزرگ بود. لغت کوسه در میان شاهدان زمزمه می‌شد و مردم به سمت آنجا می‌رفتند، در حالی که چند نفر برای کمک به آوردن حیوان به ساحل قدم پیش گذاشتند. دستان آدرین درد گرفت. نگاه کرد و فهمید انگشتان ویل به سفیدی استخوان شده است. آدرین فشار دستش را بر او تشخیص داد و سعی کرد مشتش را نل کند. اما وقتی کوسه از نرده به سمت سکو آمد، انگشتانش در چنگال مرگ گره خورد.

آدرین مودبانه زمزمه کرد: "چه قدر بزرگ است؟"

"احتمالاً یک متر و بیست سانت".

"این افراد با او چه می‌کنند؟ آیا بیرون کشیده شدن توسط این افراد برایش خطری ندارد؟"

"خطر دارد، قرار است شام شود".

آدرین به جانور خاکستری گوشتی با دهان بزرگ خیره شد: "آیا آنها غذای راحتند؟"

غذای راحت، اصطلاحی بود که او وقتی به خلیج آمد از ماهیگیری شنیده بود. اما هنوز به آن عادت نکرده بود. ویل لبخند زد: "بله، آنها غذای راحتی هستند، مخصوصاً برای بچه‌ها".

توجه‌اش از جانور خاکستری به ویل برگشت: "چرا برای بچه‌ها؟"

"بدون استخوان، می‌دانی مردم همیشه درباره‌ی دادن ماهی به بچه‌ها به خاطر استخوانش نگرانند. کوسه‌ها استخوان ندارند، خطر خفگی وجود ندارد".

مدتی طولانی آدرین به چهره‌ی او نگاه کرد. به نوعی هیجان لحظه‌ای قبل ذوب شده و شیشه اسپری آب دریا درون اسکله حل شده بود. آدرین، ویل را به عنوان یک پدر دید، از پسر یا دخترش روی قایق مراقبت می‌کرد. به او درباره‌ی ماهی‌هایی که خوردنی راحتی هستند یاد می‌دهد و اینکه کدامشان را باید به دریا برگرداند. آدرین می‌توانست او را در آن نقش ببیند، بابا، این برازنده‌اش بود.

و_ درست آنجا- جایی بود که آدرین عقب کشید. همچنین احساسی اما فیزیکی. آدرین یک قدم عقب رفت، پاهای عریانش روی چوب صاف و نمناک بی قرار بود. ویل اخم کرد: "خوبی"؟

دروغ گفت: "بله، فقط خسته شدم، می دانی، سیندرلا و ضربه نیمه شب".

با صندل های هنوز آویزان بر روی مچش و خستگی در چشمانش گفت: "بیا، به خانه می برمت".

آنها با صدای خرخر موتور ماشین که همراهی شان می کرد، در سکوت به سمت خانه او راندند. سکوتی عجیب یا اجباری بینشان نبود اما راحت بودند، هرچند آدرین نزدیک بود این عصر خوب را با فکر کردن به چیزهایی که نباید، خراب کند. چیزهایی مثل اینکه چقدر این مرد که او را خوب نمی شناخت برای ایفای نقش پدر چند بچه آفتاب سوخته، با موهای تیره و چشمان درخشان سبز مناسب است.

ویل با او از پله ها بالا آمد و وارد ایوان خانه اش شد، آدرین از کلید قدیمی استفاده کرد تا در را باز کند: "دوست داری پابرهنه راه بری، نه؟

آدرین اخم کرد: "ها؟" سپس متوجه صندل هایش شد که از انگشتان باز او آویزان بود: "اوه".

وقتی که حرکت کرد تا آنها را بگیرد، ویل آنها را از دسترسش دور کرد.

آدرین سرش را کج کرد: "یک ذره برای بازی بزرگیم، آقای بریانت".

چشمان سبزش در استخر آرامی از نور تاقچه ایوان تیره شده بود: "و کمی جوان برای خیلی جدی بودن". او کفش ها را پشتش برد، جایی که آدرین برای گرفتن

آنها نزدیک بود در بغلش بیافتد.

کمی لب پایش را گاز گرفت و لبخندش را پنهان کرد. چانه‌اش بلند و بینی‌اش کج شد: "برای اطلاعات، پابره‌نه راه رفتن را دوست دارم."
"دیگر چه؟"

ویل یک میلی‌متر نزدیک‌تر شد. این بیشتر از یک ژست کوچک به نظر می‌رسید. هوای اطراف او را تنفس کرد.

آدرین باید یک قدم عقب می‌رفت اما به جای آن سر جایش ایستاد: "نمی‌دانم منظورت چیست".

دهان ویل به طور خطرناکی نزدیک او شد: "آدرین چه چیز دیگری را دوست داری؟" کلمات مثل صدایی آرامی روی پوستش می‌لغزیدند و جرقه‌ای را از سینه‌اش به عمیق‌ترین بخش معده‌اش می‌فرستادند.

و در آن لحظه احساساتی، هرچیزی که او از یک مرد، از یک شریک می‌خواست، به درون بدنش هجوم برد و او را از درون سوزاند: "من... من... هرگز از او پرسیده نشده بود. هرگز حتی تصور نکرده بود راحت بتواند به چنین احساسی فکر کند. فشاری از درون او را محکم به عقب هل داد طوری که به در جلویی تکیه داد. احساس برابری داشت، عادی اما بدون شرم از فهمیدن اینکه به راستی پاسخی برای سؤال دارد.

آدرین پلک زد، ذهنش در جستجوی کشف حقیقت پنهان درون کلمات ویل بود. آدرین حق داشت بخواهد. حق داشت نیاز داشته باشد. چشم‌هایش به او

نگریست. اما چیزی تغییر کرده بود، تغییر در نگاه ویل بود. اشتیاق از چشمانش رفته بود و نگاهی جدی ناشی از محافظت جایگزینش شده بود.

ویل کفش‌های او را نزدیک نرده گذاشت، دستی درون موهای تیره‌اش برد و نفسی عمیق کشید. برای لحظه‌ای طولانی به او خیره شد. آدرین اشتباه نمی‌کرد - لبخندی آرام و پوزش خواه روی لبان ویل شکل گرفته بود. اما همچنین فاصله‌ای ایجاد کرده بود، فاصله‌ای بیشتر از حد نیاز. ویل شانه‌هایش را صاف کرد و به سمت او حرکت کرد. دستان گرم نزدیک‌بازویش شد، صورتش خم شد تا این که گونه‌هایشان به هم خورد. ویل زمزمه کرد: "شب بخیر، سیندرلا". بوسه کوچکی گوشش را لمس کرد. ویل عقب رفت، او را که گیج و خوشحال به در ماهونی محکم تکیه داده بود، ترک کرد. هر چه که بینشان گذشته بود، از بین رفت. آدرین از رفتار آقامنشان‌ه او ممنون بود. اما بخشی از وجود زنانه‌اش از او می‌خواست که ای کاش این طور نبود.

اگوست ۱۹۴۴

سارای عزیز!

من از گریس خواستم این نامه را به تو بدهد. این اواخر به تو فکر می‌کنم. تصور می‌کنم در زمان دوری‌ام بزرگ شده‌ای. هنوز توپ بازی می‌کنی؟ گاهی اوقات، تعدادی از پسرها اینجا جمع می‌شوند و بیسبال بازی می‌کنیم. به عنوان یک عده سرباز، بدک نیستند. و حقیقت را بگویم از زمانی که شروع کرده‌ایم یک بازی را هم از دست نداده‌ایم. و با وجود همه پیروزی‌هایمان، به نظرمی رسد تیم مقابل دوباره قوانین را نوشته است. هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. اگر آنها را می‌دیدید خنده‌ات می‌گرفت. اما خوشحالم اینجا نیستی. اینجا جای خشنی است، درک اینکه یک روز با یک دوست بازی کنی و روز بعد قبرش را بکنی، سخت است. اما نمی‌خواهم به آن فکر کنم. برایت نوشته‌ام که درباره سختی‌ها با تو سخن بگویم. اگرچه سختی‌ها فراوانند، گمان می‌کنم باید برای تشکر از روزهایی که خواهم داشت همیشه آنها را به یاد بیاورم.

ماهگیری چگونه؟ آیا طعمه می‌گیری؟ می‌دانم که جوزف ویلمر^{۴۲} پیشنهاد کرده تو را به ماهگیری شبانه ببرد. گریس به من گفت. اما نرو سارا، به آن پسر اعتماد ندارم. چیزی در چشمانش است، انگار همیشه نقشه‌ای در سرش دارد. البته می‌دانم که هیچ‌کدام اینها به من ربطی ندارد اما ممنون می‌شوم که نروی. سارای عزیز، به حد کافی نگرانی دارم. وقتی به خانه آمدم، قایق اورلین^{۴۳} پیر را قرض می‌گیریم و اگر تو بخواهی همه شب را ماهگیری می‌کنیم... لطفاً تا آن موقع نرو.

خوب، یک بغل از طرف من به خواهرت بده. امیدوارم خوب باشد. می‌دانم که از او مراقبت می‌کنی و نمی‌گذاری تنها بماند. شما دخترها که در دسر درست نمی‌کنید، درست‌ه؟

به زودی می‌بینمتان.

ویلیام

آدرین نامه را تا کرد و در کیفش گذاشت. از پناه ماشینش، سارا چندلر را دید که در حیاط خانه بازنشستگان پالمز جنوبی^{۴۴} در وینترگاردن^{۴۵} فلوریدا نشسته است. زن پیر دست دراز کرد و گل پژمرده را از گیاه کناری اش چید. ظرف کوچکی از شیرینی در لبه دامنش پنهان بود. آیا سارا نامه را خوانده بود؟ آیا گریس آن را به او نشان داده یا این راز دیگری بود که گریس مخفی کرده بود؟

آدرین امیدوار بود که این یک اشتباه بزرگ نباشد. اما سؤال‌ها او را به ستوه آورده بودند و بعد از قرار با ویل، با فوریت شدیدی که نمی‌توانست توضیح دهد در اینترنت به دنبال سارا چندلر گشت. اگر حقیقت را می‌پذیرفت - که نمی‌خواست - تمرکز، تلاش و انرژی اش بر سارا و پاپس او را از فکر درباره ویل باز می‌داشت. آدرین هرگز اطراف کسی که دنیا را برایش جذاب کند، نبود. در کنار ویل، مردان دیگری که می‌شناخت به نظر کوچک می‌آمدند. حتی رایان سرشار از زندگی، رایان عاشق سرگرمی.. سرش را تکانی داد، امیدوار که این حرکت، هیجان گذراندن یک شب عالی، با یک پرنس عالی را آرام کند.

آدرین رد هفده سارا چندلر را که در کالیفرنیا شمالی زندگی می‌کردند گرفت و تنها یکی از آنها در گروه سنی مد نظر او بود. سارا چندلر به وینترگاردن فلوریدا نقل مکان کرده بود. بر طبق اطمینان لئو، سارا هرگز ازدواج نکرد و این کار جستجو را بسیار آسان می‌نمود.

سارا ماهیگیری دوست داشت. این همه چیزی بود که آدرین روی قایق با ویل و پاپس و دوباره وقتی ماهیگیران کوسه را می‌کشیدند، درباره‌اش فکر می‌کرد. سارا زنده بود، سالم و درست جلوی چشمانش. وقتی آدرین اولین بار با مرکز بازنشستگی تماس گرفت، آنها تمایلی نداشتند که هیچ اطلاعاتی بدهند اما وقتی توضیح داد که او به خانه‌ای که خانم چندلر در آن ساکن بوده نقل مکان کرده، با او صمیمی شده و اطلاعات مفیدی در اختیارش گذاشتند. منشی گفت که سارا اغلب از بونیتا اسپرینگ صحبت می‌کند.

آدرین مسیر به سمت دهکده بازنشستگی پالمز جنوبی را جستجو کرده و سه ساعت بعد آنجا بود. و با پیش برداشتی که از فیزیک و بدن سارا داشت درست آمده بود- او اینجا بود. از ماشین بیرون آمد اما نتوانست تماس فیزیکی برقرار کند. روی نزدیک ترین نیمکت نشست جایی که می‌توانست قبل از نزدیک شدن به سارا درباره احتیاطی که باید به خرج دهد تصمیم بگیرد.

مطمئن نبود با ملاقات او چمی تواند انجام دهد اما آدرین فکر کرد که پاپس حق دارد بداند که سارا زنده است و سارا کسی بوده که او را دوست داشته است. و سارا هم این حق را داشت که به او بگوید.

"سارا!"

صدای فریاد از پشت نیمکت جایی که پیرزن جذابی نشسته بود به گوش رسید. آدرین حرکت کرد بنابراین می‌توانست مکالمه بین سارا و زن چاق را بشنود. زن چاق لباس خانه بلندی پوشیده بود و تا بخواهی به خودش جواهر آویزان کرده بود. سارا به آهستگی به سمت صدای وحشت‌زد پیرگشت، موهای سفید صاف را از چهره‌اش کنار زد.

"چیه لوییزا؟^{۴۶}"

سارا بلوزی به رنگ صورتی تیره و دامن سفید پوشیده، دهه‌ها جوان‌تر از زن وحشت‌زده‌ای بود که تلوتلو خوران به سمتش می‌آمد: "آقای تیبلز^{۴۷} دوباره در وان افتاده".

آدرین بلند شد و عجله کرد که بیند می‌تواند کمکی کند اما چهره خونسرد سارا او را متوقف کرد: "لوییزا، اگر گریه‌ها توانسته وارد وان شود، خودش همی‌تواند از آن بیرون بیاید."

"نه نمی‌تواند. و من به حد کافی قوی نیستم که او را بیرون بکشم." دهان تنگ لوییزا جمع و با رژ نارنجی نقطه چین شد.

سارا آه کشید و حیاط را بررسی کرد. در حالی که سارا به او نگاه می‌کرد، آدرین به او خیرمشد: "باشه". او از پشت میز بلند شد و دست دراز کرد تا ظرف شیرینی را

بردارد. لوییزا خشکش زد.

لوییزا آرام گفت: "تو منتظر آن بچه‌هایی؟" چشمانش درشت و وحشی شد.

سارا آماده جنگ شد: "خب، اگر باشم چی؟"

لوییزا با انگشت استخوانی‌اش به سمت او اشاره کرد: "توی دردسر خواهی افتاد".

سارا شانه‌هایش را صاف کرد: "من زن بالغی‌ام و حق دارم که به هر کسی دلم می‌خواهد شیرینی تعارف کنم".

لوییزا نگاهی به پشت سر او سپس به چپ و راست انداخت: "خوب، من که قصد ندارم برای این ولگردهای بی سر و پا به دردسر بیفتم".

"دوست دارم بچه‌ها را ببینم و اگر مدیر پالمز جنوبی موافق نیست می‌تواند سعی‌اش را برای متوقف کردن من بکند. خودم مواد اولیه را خریده و شیرینی‌ها را پخته‌ام. می‌توانم آنها را به هر کسی که دلم خواست بدهم".

خب، سارا هنوز همان قدر شجاع بود که آدرین از پاپس شنیده بود.

لوییزا دست به سینه ماند: "قصد داری به من کمک کنی یا نه؟"

سارا سرتکان داد، شیرینی‌ها را آنجا گذاشت و دنبال لوییزا رفت تا اینکه در یکی از ساختمان‌ها ناپدید شد. وقتی که او رفت، آدرین حرکت کرد تا نزدیک نیمکت

سارا بایستد، نیمی امیدوار که برگردد و نیمی امیدوار که بازنگردد.

چند دقیقه بعد، سارپلر گشت. او پیرزنی جذاب بود. موهای سفید صافش، یکدست کوتاه شده بود و چهره‌اش را دلفریب نشان می‌داد.

آدرین پرسید: "ممکنه کنار شما بنشینم؟"

سارا سرتکان داد، لبخند زد و به صندلی کناری‌اش اشاره کرد.

"آیا شما سارا چندلر هستید؟" انگشتان عصبی آدرین رویانویش گره خورد.

"چطور؟ بله."

دستش را دراز کرد: "آدرین کارتر هستم."

سارا با او دست داد: "از ملاقات خوشبختم". سپس پرسید: "برای ملاقات با کسی اینجایی؟"

آدرین سرتکان داد: "بله. برای ملاقات با شما آمده‌ام."

توجه پیرزن جلب شد. روی نیمکت چرخید تا همه توجه‌اش را به آدرین بدهد: "مادر یکی از اسکیت‌بورد بازها هستی؟ امیدوارم منظورت شیرینی‌ها نباشد. من

سال‌ها معلم مدرسه بودم و..."

آدرین دستش را روی دست سارا گذاشت": نه، نیستم. و مطمئنم هر مادر خوبی قدردان یک اسنک بعد از مدرسه برای بچه‌اش خواهد بود".

باد در موهای سارا پیچید. موهایش را از روی پیشانی‌اش با آرامش کنار زد، آدرین متعجب بود که سارا آفتاب فلوریدا و نسیم ملایمش را آنقدر دوست دارد. انگشت سارا بشقاب بزرگ شیرینی را دنبال کرد: " بچه‌های زیادی بعد از مدرسه در خانه تنهایند".

"سارا، من در خانه‌ای در جاده هیدن بیچ زندگی می‌کنم". قبل از اینکه بتواند جلوی دهانش را بگیرد، کلمات از دهانش خارج شدند، تقریباً مثل اعتراف. وقتی آدرین اقرار کرد جعبه فلزی کوچکی را یافته، دستش را روی قلبش گذاشت.

سارا دستش را بالا برد و سرش را تکان داد: " صبر کن، عزیزم. یک لحظه صبر کن. من قبل از نقل مکان جستجو کردم. همه جا را گشتم. جعبه گم شده بود". " نزدیک بود خودم هم آن جعبه رانییم. در تیرهای بالای جعبه فیوز پنهان شده بود. فکر می‌کردم گریس نامه‌ها را در زیر شیروانی گذاشته، اما کار تو بود؟" رنگ چهره سارا پرید: " نه".

آدرین برای توضیح منتظر ماند. اگر سارا درباره جعبه می‌دانست، به این دلیل بود که نامه‌ها را خوانده بود، از جمله آن یکی را که برای خودش نوشته بود. سارا از او روی برگرداند، حالت چهره‌اش را پنهان کرد: " آه... باید کار مامان باشد".

" منظورت این است که نامه‌ها بعد از مرگ گریس پیش تو بود؟"

"نامه‌های ویلیام سالم ماندند؟" این سؤالی نفس‌گیر بود. ناامید بود، آدرین حس کرد نیازی به پاسخ دادن نیست. دست‌ان چروکیده، حریر مخملی دامن سفیدش را صاف کرد: "می‌دانی، وقتی مامان من را با نامه‌ها پیدا کرد عصبانی شد. درحقیقت خشمناک. فکر کردم آنها را سوزانده است."

صدای آدرین او را به خود آورد: "آنها صحیح و سالمند. می‌شنوی سارا؟ آنها همه سالمند، ویلیام آنها را دارد". سارا نفسی کوتاه کشید: "او هنوز زنده است؟ ویلیام هنوز زنده است؟" آدرین سرتکان داد: "زنده و سالم، او با نوه‌اش در ناپلز زندگی می‌کند". حتماً هزاران فکر ذهن سارا را اشباع کرده بود، چون چشم‌هایش اطراف حیاط چرخید گویی در تعقیب کسی است: "او زنده است. او این فوق‌العاده است. من ... من یک بار، سه سال بعد از رفتنم با مامان به بونیتا اسپرینگ برگشتم. ویلیام با بتی نیکولس^{۴۸} ازدواج کرده بود". آدرین بازوی سارا را لمس کرد: "حتماً برایت خیلی سخت بود".

آبی زلال چشمانش برق زد. سرش از سویی به سوی دیگر تکان خورد: "نه، سخت نبود. ویلیام از جنگ زنده برگشت، به سلامت به خانه رسید. او با همسرش و بچه‌ای در راه خوشحال بود."

صدای سارا گویی انگار که از جایی دور می‌آمد، کم‌رنگ شد. "سال‌های اخیر، با این خیال که او زندگی شادی داشته و در آرامش مرده برایم قابل تحمل بود... شگفت‌آور است..."

لحظاتی بین آن دو گذشت، درحالی که آدرین چیزهایی را دوباره با سارا سهیم می‌شد که احتمالاً او همه سال‌های زندگی‌اش را برای دستیابی به آنها سپری کرده بود.

سارا به آرامی از نیمکت بلند شد. از سمت راستشان، صداهایی جوان نزدیک‌تر می‌شدند. سارا پرسید:

"دوست داری برای صرف چای به آپارتمانم بیایی؟ می‌ترسم امروز در وضعی نباشم که از اسکیت بازها پذیرایی کنم."

آنها از این سوی حیاط به سوی دیگر رفتند. از مدت‌ها قبل سارا بار سنگینی را روی شانه‌هایش حمل می‌کرد. آدرین می‌توانست عملاً آن را روی شانه‌هایش ببیند. شاید سارا با کاری که انجام داده بود صلح کرده بود. عاشق نامزد خواهرش شدن. اما آدرین یقین داشت که زخم کهنه‌ای را باز کرده، نه تنها آن، بلکه زخم‌های عمیق‌تری را شکافته است.

به خاطر دخالت آدرین حالا رازی که پنهان کرده بود قلبش را جریحه دار کرده بود.

آنها درون آپارتمانی، مناسب برای زندگی مجردی قدم گذاشتند که برای پذیرایی از یک مهمان کافی بود. اتاق نشیمن کوچک با مبلمان به رنگ آبی دریایی تزیین شده بود. کمد قدیمی زیبایی که با وجود اندازه اش، کاملاً بر دیوار جاگیر شده بود.

بعد از اینکه سارا چای ریخت، آنها درباره بونیتا اسپرینگ صحبت کردند، اینکه چطور رشد و تغییر کرده و چقدر سارا آنجا را دوست داشته: " با چند نفر از دهکده بازنشستگان در آنجا تماس گرفتم اما گران بودند. وینتر گاردن هر چیزی که نیاز دارم را ارائه می دهد، اگرچه ترجیح می دادم کنار خلیج در شهری شبیه آنجا باشم."

آدرین عسل تعارف شده را گرفت و یک قاشق در نوشیدنی اش ریخت: " چه مدت از بودندت از آنجا گذشته است. "

" حداقل سی سال. "

آدرین انگشتش را بر فنجان چینی زد: " اگر دوست داشتی به بونیتا اسپرینگ بروی، خوشحال می شوم پیشم بیایی. "

سارا به آهستگی خندید: " چه مدت راه است، سه ساعت؟ لطف شما را می رساند اما فکرنمی کنم این استخوان های پیر بخواهند چنین مدت طولانی ای بروند و برگردند. "

" می توانی شب را بمانی. من خیلی اتاق دارم. " تقریباً به آرامی افزود: " می توانیم به دیدن ویلیام برویم. "

سارا به آن سوی آدرین بهعکس روی دیوار خیره شد که شبیه یکعکس فوری از گراند کانیون^{۴۹} بود: "فکر نمی کنم ویلیام یا بتی از دیدنم هیجان زده شوند". آدرین با قاشق چای را هم زد: "بتی پنج سال پیش درگذشت. به دیدن ویلیام خواهی رفت. و فکر کنم او خیلی خوشحال شود". مسیر خیلی خیلی طولانی ای تانتهای دره بود. و اگر حق با آدرین بود، سارا آرزو داشت می توانست واربعکس شود و از لبه آن بپرد. سارا سرش را تکان داد: "نه".

"سارا من درباره دفترچه خاطرات می دانم".

ناگهان سارا از صندلی بلند شد. به سمت آشپزخانه رفت و به طرف سینک ایستاد، انگشتانش شیر سرد را باز کرد، پشتش به آدرین بود. "نباید از اینکه عاشق ویلیام بوده ای شرمنده باشی. او مرد فوق العاده ای است".

سارا چرخید، سرسختی ای در چشمانش هویدا بود که آدرین را متعجب کرد: "من او را ترک کردم". آدرین چایش را روی میز گذاشت، حیرت زده که نکند پیرزن به میلیون ها قطعه خرد شود.

سارا سرش را به آهستگی تکان داد: "متوجه ام می شوی؟ من رفتم. او زخمی بود، گریس را از دست داده بود و من او را ترک کردم". آدرین سرش را تکان داد: "انتخابی نداشتی. مادرت مجبور بود بروی".

"نه. قرار نبود تا هفته بعدش برویم. اما من فهمیدم ویلیام به خانه می آید و به مادرم گفتم اگر می خواهد من هم با او بروم باید قبل از اینکه او آنجا برسد برویم".

همچنان که سعی داشت اقرار سارا را درک کند، کلمات اطرافش می چرخید: "تو شرمنده بودی" ...

"من ترسو بودم. من عاشقش بودم. خیلی عاشقش بودم. اگر دوستش نداشتم، شاید گریس ... شاید همه چیز می توانست برای همه ما متفاوت باشد."

آدرین ایستاد و به سمتش رفت: "سارا تو نمی توانستی برای احساسی که داشتی کاری کنی. فکر نمی کنی زمانش باشد که ویلیام بداند"؟

سارا لرزید و با هر نفس لرزش ها شدیدتر شد.

آدرین شانه هایش را گرفت: "می خواهی بهش فکر کنی؟ لطفاً، می دانم این درخواست زیادی است اما ویلیام، او چنان مرد فوق العاده ای است که ..."

سارا از او دور و به پنجره آشپزخانه خیره شد. ماهیچه های گلویش منقبض شده بودند.

لحظه ای او را تنها گذاشت و درون کیفش را گشت: "شماره ام را می نویسم". دستانش روی کیبی نامه های ویلیام افتاد اما آنها را کنار زد. راهی نبود که سارا حاضر

باشد آنها را ببیند. مشخص بود، آدرین می خواست نامه را پیش خودش حفظ کند. او تکه کاغذ شماره اش را نگه داشت. سارا طوری به آن خیره شد مثل اینکه

کاغذ ممکن است هر لحظه منفجر شود. آدرین او را نشانده. سرانجام سارا کاغذ را گرفت.

"می توانم دوباره برای دیدن تبرگردم؟ قول می دهم هیچ اخبار بیشتری ندهم. اما احساس می کنم دوست دارم تو را بهتر بشناسم. من در خانه تو زندگی می کنم.

می توانم برگردم"؟

سارا چرخید. او شماره تلفن آدرین را روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. با اینکه آدرین تصور می‌کرد نمی‌شنود، سارا روبرویش ایستاد و به زور لبخندی زد: "فکر کنم می‌توانی".

"من هم دوست دارم. درباره‌ات از نامه‌ها و ویلیام چیزهای زیادی فهمیده‌ام. افتخاری خواهد بود که دختری را که او خیلی دلوپسش بود بشناسم. به حد کافی وقت را گرفتم:" آدرین کیفش را روی شانه‌اش گذاشت. جلوی در مکث کرد: "لطفاً به آمدن فکر کن، خدا حافظ سارا".

در با صدای کلیک بسته شد. تهویه هوای مطبوع صدا خورد، تنها صدایی که از زمزمه‌ها و اتهامات گذشته بیشتر بود. هنوز در غبار خاطرات، سارا از پشت پنجره‌اش آدرین را که به سمت ماشینش می‌رفت دنبال کرد. گروهی از پسرهای شیرینی‌های روی نیمکت وسط حیاط مرکز بازنشستگان را حریصانه می‌خوردند. دیدن آنها همیشه سبب لبخندش می‌شد. اما نه امروز.

به سمت کمد آن سوی اتاق رفت و کلید را از بالای قفسه برداشت. با دست‌های لرزان، کلید را در قفل زیرین قرار داد و به صدای کلیک گوش کرد. چشم‌هایش را بست، قلبش تند تپید. برای اولین بار در این سال‌ها کشوی میز را باز کرد و از خانه قدیمی نامه‌هایی را بیرون آورد. بدون باز کردن روبان بنفش یکی را از بسته بیرون کشید. آنها پاکتی نداشتند و به تمبرباطله مزین نشده بودند. کاغذهای ساده، سه بار تا شده و کهنه به خاطر گذر سال‌ها. ترس و غم برای تسلط بر قلبی که فکر می‌کرد شفا یافته، نبرد می‌کردند. سارا دندان‌هایش را به هم فشرد و نامه را باز کرد.

با ویلیام عزیز شروع می‌شد. سارا به خواندن ادامه داد.

یک چیز بود که آدرین در آن عالی عمل می‌کرد، کنترل خسارات. او ناعادلانه بمبوحشتناکی را بر سر سارا انداخته بود و نمی‌خواست سارا را برای نبخشیدنش سرزنش کند. اما حالا، تنها دو هفته بعد، دو زن برخلاف دستور آسایشگاه هم پیمان شدند. سارا اشاره‌ای به ویلیام نکرد. آدرین هم موضوع را پیش نکشید. در عوض آنها به مغازه خواربارفروشی هجوم بردند و مواد اولیه کافی برای ذخیره یک شیرینی پزی خریدند. قاچاق آنها؛ سارا دوست داشت این طور به آن اشاره کند. مدیرپالمز جنوبی بچه‌های اسکیت بورد بازر را در ملک نمی‌خواست بنابراین غذا دادن برابر با ترشرویی او بود، به همان اندازه‌ای که به فردی درباره غذا دادن به خرس‌ها یا مرغ نوروزی یا گربه‌های ولگرد هشدار داده شود. سارابی باکانه در تلاش بود تا پسرها دوباره به آنجا بیایند. مدیر، دیگر ساکنین را ترسانده بود اما او رانه. چرلمی توانست در ملاقات با ویلیام نترس باشد؟

" اتاق خواب بالای پله‌ها را تمام کردم. اتاق قدیمی‌ات. " آدرین آن را با رنگ مورد علاقه سارا رنگ کرده بود: " بنفش کمرنگ است. "

" آدرین، رنگ اتاق دوست داشتنی است. شرط می‌بندم که خانه فوق العاده‌ای شده است. " سارا موهایش را پشت گوشش جمع کرد. آپارتمان با گرمای اجاق گرم و با بوی لذیذ شیرینی‌های تازه پخته پر شده بود.

اگرچه دومین ملاقاتش بیشتر برای از بین بردن احساس گناه بود تا برای خوشگذرانی، آدرین واقعاً از همراهی سارا لذت می برد. از آنجا که مادر آدرین همیشه سرش با حفظ رفتار درست یا سعی در تنبیه دخترش شلوغ بود، آدرین با کسی که اجازه بدهد او خود واقعی اش باشد. بزرگ نشده بود. سارا این طوری بود: بدون حرف اضافه ای، تفکرش را می گفت و اجازه می داد دیگران با او راحت باشند.

"امیدوار بودم بیایی و خانه را ببینی". همین بود. آخرین تلاشش تا سارا به بونیتا اسپرینگ بیاید. و مهم تر از همه، به ویلیام نزدیک تر شود. او بطری وانیل را با صدای تلپ روی پیشخوان آشپزخانه گذاشت. هنگام پاسخ، کلماتش کوتاه بودند: "آدرین، درباره اش خیلی فکر کردم. نمی خواهم ویلیام را ببینم. زندگی ام همان است که انتخاب کرده ام. آن زمان به او علاقه مند بودم اما آن احساسات مرده اند و نمی خواهم آنها را دوباره تجربه کنم. با توجه به آن چه تو گفتی، ویلیام در آرامش است - حتی با خیانت گریس. من به حد کافی سبب دردش شده ام، نمی خواهم منشاء بیشتر از آن باشم".

آدرین آرد را از گونه اش پاک کرد: "باشه، می فهمم". او به قرار دادن شیرینی های گرم، ورقه چسبناک شکلاتی در سینی بزرگ ادامه داد، در حالی که سارا دور ریختن خرده ها را تمام می کرد: "من آن را رها کردم... حالا با عقلم تصمیم می گیرم".

"باشه. حالا برویم چند تا اسکیت باز پیدا کنیم". آنها سینی شیرینی در دست به طرف بیرون رفتند: "نمی توانی من را برای تلاشم سرزنش کنی". درست قبل از اینکه پای به نور خورشید بگذارند، آدرین تغییر نگاه سارا را بر گنجه قدیمی اتاق نشمینش دید.

"سارا، همه چیز خوبه"؟

برای لحظه‌ای، احساساتی برانگیخته در چشمان پیرزن درخشید اما سریع پلک زد و آن را دور کرد: "بله، بله، البته".

آدرین اخم کرد، متوجه شد چگونه رنگ از چهره سارا پرید؛ گویی سؤالش رنگ را از پوستش پراند: "مطمئنی"؟

"همه چیز عالی‌ه عزیزم". اما از تماس چشمی امتناع می‌کرد.

اگرچه سارا در پنهان کردن رازها خوب بود، اما آدرین هم به همان اندازه در بیرون کشیدن آنها مهارت داشت.

فصل یازدهم

"صبح بخیر پاپس". آدرین از چهارچوب در رد شد و گونهٔ مرد پیر را بوسید.

پاپس آن نقطه را با انگشتانش مالید و او را به داخل هدایت کرد: "هی، بدعادت می‌شوم. برایت صبحانه درست کرده‌ام".

از بالای پله‌ها، صدایی به گوش رسید. صدای ویل بود و شنیدن آن جرقه‌های کمی از حرارت را به بدن آدرین آورد.

"ناعادلانه است که شما دو تا من را سر کار می‌فرستید".

دست به نرده، از پله‌های پایین آمد. ژاکت‌ش روی بازوی آزادش بود. به طرز فریبنده‌ای جذاب! کسی باید پنکهٔ سقفی را روشن می‌کرد: "صبح بخیر ویل". آدرین

امیدوار بود صدایش آرام باشد اما فهمید اینطور نیست.

"می‌توانم از کار جیم شوم و با شما دو تا به نمایشگاه باغ بیایم".

پاپس دستی در هوا تکان داد: "اوه. تو از نمایشگاه باغ متنفری، از همهٔ آن زنان پرافاده با کلاه‌های مسخره".

چشمان ویل به آدرین افتاد، ویل چشمک زد.

پاپس فریاد زد: "آخرین دفعه که مجبورم کردم بروی، گفتم دفعهٔ بعد به جای رفتن به خودت شلیک می‌کنی که کمتر دردناک باشد".

"خوب، شاید این دفعه همراه بهتری داشته باشم".

" و شاید به این خاطر است که من این بار به تو احتیاجی ندارم: "پاپس بازویش را برای آدرین دراز و او را به آشپزخانه هدایت کرد.

آدرین به ویل نگریست اشاره‌ای مثل "اینوداشته باش" کرد و اشاره‌اش را با بالا بردن ابروها و دهن کجی کامل کرد.

ویل چشمانش را گرداند: "شما دوتا خوش بگذرانید و من سرکار عملگی کنم."

پاپس گفت: "بله، ما خوش می‌گذرانیم". آدرین را محکم گرفت.

"از آن دستگاه‌های تهویه سرما نخوری، مراقب باش به کاغذهای کثیف دست نزن."

ویل رفت، در حالی که چیزی درباره زندگی ناعادلانه زمزمه می‌کرد. آدرین درون ظرفی عالی از تخم مرغ و تست شیرجه زد. وقتی داشت آن را تمام می‌کرد، پاپس

سریع صندلی‌اش را کشید و نزدیک‌تر شد: "قبل از اینکه برویم ... می‌توانم.... درباره چیزی صحبت کنم؟"

آدرین دهانش را با دستمال راه راه پاک کرد: "مطمئناً، پاپس."

"می‌خواهم چیزی را نشانت دهم: "نامطمئن بودن در تن صدایش مشخص بود، طوری که سرش را این‌ور آن‌ور کرد.

"موضوع چیست؟"

"هیچی". دست‌ها را به هم مالید و پیشانی‌اش چین خورد. پاپس اتاق را ترک کرد، آدرین متعجب‌تر که چه چیزی او را این‌قدر آشفته کرده است.

او با بسته نامه‌بهرگشت و آخری را از زیر آن بیرون کشید. پی‌درنگ آدرین متوجه شد که نامه بر روی کاغذی متفاوت نوشته شده است. این کاغذ ضخیم‌تر بود،

برخلاف کاغذنازک مخصوص پست هوایی که ویلیام از آن برای نوشتن به گریس استفاده می کرد. او هرگز قبلاً این نامه را ندیده بود.

پاپس دست‌نوشته خطی را به آرامی نگه داشت، بازش کرد و آن را به آدرین داد.

آدرین چشمانش پرسان بود.

پاپس سر تکان داد: "می‌توانی آن را با صدای بلند بخوانی".

وقتی نگاهش به ابتدای نامه افتاد، آدرین نفس عمیقی کشید: "ویلیام عزیز". او تنها نامه‌هایی را دیده بود که ویلیام نوشته، هرگز یکی که برای خودش باشد ندیده بود.

دستان پاپس روی شانهاش قرار گرفت، او را متوقف کرد: "این تنها نامه‌ای است که از گریس باقی مانده. من کل بسته‌های آنها را در نرماندی گم کردم، وقتی که وسایلم در پرش گم شد. زخمی شدم و آنها من را از جایی به جای دیگر منتقل می کردند، باقی نامه‌ها ناپدید شد. تنها نامه‌ای که موقع بازگشت همراهم بود اما هرگز معنای واقعی آن را نفهمیدم. فکر کردم شاید تو بتوانی کمکم کنی".

آدرین نفس عمیقی کشید و دوباره شروع به خواندن کرد.

ویلیام عزیز!

آیا اشتباه می‌کنم که امیدوارم رؤیایبینم؟ آیا این اشتباه من است که تو را برای خودم بخواهم؟ من به دختری خودخواه و شریر تبدیل شده‌ام. فکر سهیم شدن تو غیرممکن است. هر روزی که می‌گذرد بازگشت را تصور می‌کنم. تو را در پله‌های ایستگاه قطار در یونیفرم می‌بینم با لبخندی که تپش قلبم را بیشتر می‌کند. آیا من را خواهی شناخت؟ آیا من را تشخیص می‌دهی؟ زنی که تو را دوست دارد؟ زنی که تو را بیشتر از زندگی دوست دارد؟

هر روز که می‌گذرد لحظه‌ای وجود ندارد که من به تغییری که هر دویمان متحمل شدیم، فکر نکنم. تو هنگام ترک اینجا یک پسر بچه بودی اما همانند یک مرد به خانه برمی‌گردی. و وقتی تو رفتی من دختری کوچک بودم. اما حالا یک زن شده‌ام. همه چیز در روزهای گذشته ساده بودند. زمانی دنیای ما نو و هرماجراجویی تازه بود. شنا در خلیج، ماهیگیری در ساحل. من و تو متفاوت بودیم. نزدیک‌تر از هر دو نفری که می‌توانند باشند.

و با این حال، دور از هم، ما با هم و نه جدا از هم رشد کرده‌ایم. می‌دانم که تو این را کاملاً متوجه نمی‌شوی اما یک روز می‌فهمی. یک روز تو رازم را خواهی دانست. خواهی دانست که من تو را تا ابد و برای همیشه دوست خواهم داشت. تا زمانی که نفس زندگی‌ام مرا ترک کند دوستت خواهم داشت. من برای همیشه مال توام."

از آن طرف اتاق، ساعت تیک تاک می‌کرد و بادی تند به سمت خانه می‌وزید. قلب آدرین تند می‌زد. این به نظر شبیه ... شبیه یک نامه بود اما نه از طرف گریس. اما این غیرممکن بود. مطمئناً ویلیام دستخط متفاوت را تشخیص می‌داد.

پاپس رشته افکارش را از هم پاره کرد: "آدرین به چی فکر می کنی"؟

پاپس به صندلی اش تکیه داد: "تقریباً آن را فراموش کرده بودم تا زمانی که بعضی از نامه‌هایی را که به من دادی خواندم. این برای سال‌ها در آلبوم عکسی گیر کرده بود. بتی مرا مجبور کرد آن را حفظ کنم".

"او این کار را کرد"؟

پاپس خندید: "بله. می‌گفت مهم است که گذشته را به یاد بیاورم. اونمی توانست بفهمد، فقط متشکر بود که ما با همدیگر ملاقات کرده‌ایم و من به حد کافی دل شکسته بودم که عاشقش شوم".

"مطمئنم تو به این خاطر عاشق بتی نشدی".

سرتکان داد و حقیقت را تأیید کرد: "نه. بتی من. او روح گرانبهایی داشت. یک زن خوب، خوب. این آخرین نامه‌ای بود که از گریس دریافت کردم. مطمئناً عاشق مرد دیگری به نظر نمی‌آید".

آدرین گفت: "نه، درسته".

دستان رنگ پریده روی میز به هم قلاب شد. او نوک انگشت شستش را روی بندهای انگشت دست دیگرش مالید مثل اینکه پاسخ درست آنجا در چین‌های

پوستش بود: "خوب، زمانمان تلف شد. بیا به نمایش باغ برویم".

آنها از پشت میز بلند شدند، سپس نامه را به داخل بسته برگرداند.

آنها خانه را با وسوسه معمای حل نشده‌ای ترک کردند که به ذهن آدرین نفوذ کرده بود. جایی در قلبش، او می‌دانست که سارا پاسخ را می‌داند.

"ویل، تبریک می‌گویم". ویکتوریا فیلیپس^{۵۰} وارد دفتر ویل شد و صندلی مقابل او را اشغال کرد. بازوهایش را شیبه بال، اطراف صندلی باز کرد و شانه‌هایش را حرکت و پارچه ژاکت‌ش را کش داد.

"متشکرم". ویل نگاهی به جایزه شیشه‌ای انداخت که اوایل روز دریافت کرده بود.

ویکتوریا دامنی مارک دار پوشیده بود و همان‌طور که می‌نشست آن را جمع کرد. ویل معمولاً صدای گرفته‌ی جذاب او را دوست داشت. اما امروز آن تأثیر مطلوب را بر او نداشت: "در تاریخ اعتمادسازی جوان‌ترین مدیر اجرایی در بانک ناپلز، جایزه اعتبار را دریافت کرده است. نقشه داری چطور جشن بگیری؟" "جشن؟" برنامه‌ای نداشت؟ دریافت جایزه به حد کافی جشن بود.

وقتی که ویل دست و پا کرد، ویکتوریا واضح صحبت کرد: "از آنجایی که خیلی مبهوتی، اجازه بده کمکت کنم. تعدادی از ما بعد از کار برای جشن جاناتان^{۵۱} بیرون

می‌رویم. چرا با ما نمی‌آیی؟ برایت یک نوشیدنی می‌خرم." با اغراق، موهای بلوندش را تکانی داد، یکی از ابروهایش را بالا برد: "شاید حتی دو تا".

فریبنده بود اما ویل متعجب بود که چرا ویکتوریا ناگهان به او علاقه مند شده است. او در گذشته از ویکتوریا برای بیرون رفتن درخواست کرده بود اما او واضح بیان کرده بود که ویل مطابق سلیقه‌اش نیست. زنان به هیجان نیاز دارند و از بخت بد، او اهل زندگی پر از مهمانی نبود. در حقیقت به ندرت به مهمانی می‌رفت. به خاطر اینکه از نظر او خوشگذرانی در این مهمانی‌ها بیشتر به دلیل جمع شدن‌های اداری بود، او به ندرت از روابط این جمع لذت می‌برد. در این میان ناگهان دعوت به مهمانی‌ها قطع شد البته تقصیر خودش بود اما طعنه‌ای در این عدم دعوت‌ها وجود داشت. هیچ سرنخی نداشت که چرا ویکتوریا ناگهان به او علاقه‌مند شده است. یا چرا علاقه خودش به او ناگهان فروکش کرده است.

تصمیم گرفت با ویکتوریا به مهمانی برود. واقعاً به نظر می‌رسید ویکتوریا دوست دارد با او بیرون برود. زمانی که دهانش باز شد تا قراری را تنظیم کند، آدرین کارتر به ذهنش خطور کرد. ویل او را به کناری گذاشت. هیچ تعهدی بین آنها نبود. فقط قرار شامی که دنیایش را تکان داد و او را تا دیر وقت بیدار نگه داشت تا سعی کند عطر موهایش را به خاطر بیاورد.

ویکتوریا برگ برنده‌ای بود با اندامی فوق العاده، با لباس‌های مارک دار و اطمینان فراوان. ویل تصویر بازو در بازوی او وارد اتاق شدن را دوست داشت. اما تصورش را که کرد، آن چهره آدرین بود که می‌دید.

به روز ماهیگیریشان فکر کرد. در ابتدا آدرین ترسیده بود، از هر چیزی می‌ترسید. ویل ترس او را مهار کرد. و اوقاتی که آنها با همدیگر گذرانده بودند، چیزی بود که ژاکت تنگ و دامن ابریشمی با آن جور در نمی‌آمد.

رک از ویکتوریا پرسید: "چرا حالا؟"

ویکتوریا لبخندی سریع زد و پلک زد: "منظورت چیست؟"

"به نظر هیچ‌وقت به من علاقه‌مند نبودی؟"

دستانش از صندلی پایین آمد و چشمانش با ریمل سنگین بر ویل تنگ شد: "این اواخر چیز متفاوتی در تو وجود دارد."

"چه هست؟"

لب‌هایش را به هم فشرد: "مطمئن نیستم اما سرکشانه است."

ویل خنده‌اش را فرو خورد. سرکش. چیز متفاوتی درباره‌ او وجود نداشت. شاید او کارش با دیگر افراد بانک تمام شده و او آخرین نفری بود که باقی مانده است.

"تو به نظر، منظورم این است؛ مطمئن و جذاب ... نمی دانم. ماه گذشته متوجه این موضوع شدم."

مطمئن، جذاب؟ واقعاً؟ بعد از هفت سال کار دربانک، ناگهان او با شیر درونش، پادشاه حیوانات، دلاوری مردانه اش ارتباط برقرار کرده بود؟ ویل تقریباً با صدای بلند خندید. چیزی در ماه گذشته تغییر نکرده بود. البته به جز حضور آدرین کارتر در زندگی اش، اما نمی تواند هیچ ارتباطی به آن داشته باشد. ویکتوریا احمق بود.

ویکتوریا لبش را لیس زد: "خب، قراری می گذاری؟"

گفت: "نه". کاملاً کلماتش را گم کرده بود اما ناگهان به بلوند جذابی که درست حالا ناامید به نظر می رسید، بی علاقه شد: "امشب برنامه دارم، واقعاً متأسفم". دهان قرمز ویکتوریا به شکل آه باز ماند. اخم کرد، آشکارا به رد شدن و پذیرفتن آن عادت نکرده بود. از صندلی بلند شد، بدنش سفت شده بود مثل اینکه ویل هر ذره از اعتماد او را حماقت فرض کرده بود و با عجله بیرون رفت.

همین که او بیرون رفت جانانان قدم به داخل گذاشت. به ویکتوریای عصبانی، نگاه کرد: "به نظر خوشحال نمی آید".

جون^{۵۲} یک دوست خوب و مردی جنتلمن بود که ورزش و همسرش را دوست داشت. وقتی مقام های ارشد از او چشم پوشی کردند، ویل بود که آنها را متقاعد کرد موقعیت شایسته تری را به او در شعبه مدیریت در بانک آن سوی شهر بدهند.

جون در صندلی ای که او ترک کرده بود، نشست: "متوجه شدم که تو به مهمانی خدا حافظی ام نمی آیی؟"

"تو فقط به آن طرف شهر می‌روی؟ آیا واقعاً مهمانی لازم است؟" تقویم روی میزش راصاف کرد. ترفیع به سختی کسب شده و شایسته‌اش بود. برپا کردن جشن برنامه خوبی بود.

جون صندلی‌اش را حرکت داد و هر دو مرد به دیوار شیشه‌ای که دفتر را جدا می‌کرد نگاه کردند. به غیر از کراوات رنگ روشنی که جون پوشیده بود، هر دو مرد به طوریکسان کت و شلوار تیره، کفش‌های سیاه واکس‌زده و پیراهن سفید تمیز پوشیده بودند. از جایی که بودند می‌توانستند ورودی بانک را ببینند. هر دو به ویکتوربانگاه کردند: "خب، چرا ردش کردی؟ فکر کردم کمی از او خوشتر می‌آید."

ویل دستش را روی میز گیلای گذاشت: "من هم، اما وقتی به عمل رسید، آنقدر که فکر می‌کردم خوب نبود: "دوباره، آدرین در ذهنش تلو تلو خورد."

"خب، در هر صورت هرگز فکر نمی‌کردم شما دو تا با هم جور باشید."

ویل پرسید: "چرا؟"

"بی خیال". جون تکیه داد و یک آرنجش را روی میز گذاشت: "تو بیشتر زمانت را در قایقت می‌گذرانی همان قدر که او برای آرایشش وقت می‌گذارد. شما دو تا از دو دنیای متفاوتید." ویل با دستانش اطرافش نیم دایره ساخت: "فکر کردم ما از دنیایی مشابه ایم."

"منظورت بانکداریست؟" جون خندید و سرش را تکان داد: "بگذار حدس بزنم: تو فکر می‌کنی فقط به این خاطر که با هم کار می‌کنید، علایق مشترکی دارید؟"

ویل شانه بالا انداخت: " فکر کردم اشتراک زیادی وجود خواهد داشت."

جون ابرویش را بالا داد: " برای ساختن یک رابطه؟ این احمقانه ترین چیزی است که تا به حال شنیده‌ام. مرد، تو کسی را که عاشقش می‌شوی انتخاب نمی‌کنی." خواست بیشتر بگوید اما ناگهان یک موخرمایی جذاب بعد از اینکه مکث کرد و در را برای زن پیری که از او استفاده می‌کرد، نگه داشت، وارد بانک شد. جون زیر لب گفت: " او، به او نگاه کن."

هر دو مرد آدرین را تماشا کردند که سریع خم شد تا کاغذی را که زن پیر انداخته بود بردارد. ویل جلوی لبخندی را که در صورتش نشست نگرفت. شروع به لذت از موجی کرد که هر وقت آدرین رامی دید در وجودش فشرده می‌شد.

آدرین پیراهن راحت و مناسبی به رنگ غروب پوشیده بود. درخشندگی لباس، بازو و پاهای برنزه‌اش را برجسته می‌کرد. تقابل نور روی رگه‌های موهای تیره‌اش بازی می‌کرد. وقتی ویل را دید، لبخند عریضی بر لبانش نشست که به تازگی رؤیاهای ویل را به هم ریخته بود.

ویل در مقابل لبخند زد. همانطور که آدرین از کنار ویکتوریا می‌گذشت و به سمت دفتر او می‌آمد، بلوند رنگ پریده در مقابل او مثل موسیقی پس‌زمینه‌ای بود که با شروع کنسرت واقعی محو می‌شود. آدرین سمفونی بود و ویکتوریا ابزار تمرین.

جون به آدرین اشاره کرد: " او به خاطر تو اینجاست؟"

"امیدوارم". ویل دست دراز کرد و دست جون راپایین آورد: "هیچ فکری نکن. او فقط دوست خانوادگی است".

"من یک مرد متأهلم. هیچ ایده‌ای برای خوشگذرانی ندارم".

آدرین با یکی از تحویل‌دارن صحبت و به ویل اشاره کرد. شکم ویل پیچ خورد. آدرین در محل انتظار نشست، دامنش به حدی بالا رفت که زانویش آشکار شد.

جون دستی به صورتش کشید: "خانواده من هرگز دوستانی شبیه این نداشته است. تعجبی ندارد که تو ویکتوریا را رد کردی."

ویل برای جون سرتکان داد که بیرون برود، سپس با یقه پیراهنش درگیر شد. کراواتش خیلی تنگ بود. گلویش را ساییده و پوستش را می‌سوزاند. برای چند لحظه کورکورانه با کاغذهای روی میزش ور رفت، سعی کرد شبیه مدیر اجرایی که بود به نظر رسد. یک یادداشت نوشت و قفسه‌ای را مرتب کرد. ایستاد، شکمش را صاف کرد و به آدرین اشاره کرد که وارد دفترش شود.

"امیدوارم اشکالی نداشته باشد که سر زده آمدم". از قدم زدن آدرین عطر خوشی به هوا برخاست و به هر گوشه دنیای ویل هجوم برد.

"البته". شخصی باید تهویه هوا را خاموش کرده باشد. چکه‌ای عرق از پهنای شانه‌هایش افتاد.

"می‌خواستم از تو برای سفر با قایق و ماهیگیری با پاپس و برای شام تشکر کنم. تقریباً روز شگفت‌انگیزی بود. آن شب". وقتی که او کلمه شگفت‌انگیز را گفت، چشمانش گرد و باریک شد، هر چیزی را که اطرافش بود احاطه کرد، آن را به درون خودش کشید و برای همیشه تغییر داد. او پسر، این می‌توانست بد باشد. حقیقتاً ویل دوست داشت که روز... و شب شگفت‌آوری را برایش فراهم کرده باشد. سبب شد که از غرور باد کند.

آن سوی پنجره، کل بانک ظاهراً به این مکالمه علاقه مند شده بود. آدم‌های فضول. یا شاید آنها همه فقط به آدرین علاقه مند بودند. شبیه خود او در اولین باری که آدرین وارد بانک شده بود و شبیه هر فردی در رستوران: "من هم اوقات فوق‌العاده‌ای داشتم. آمدن تو به قایق همه چیز است که پاپس در موردش صحبت می‌کند. می‌دانی، باید حسادت کنم".

آدرین اخم کرد، خطوط کمی در پیشانی صافش چین خورد.

"من سال‌های سال است که پاپس را به ماهیگیری می‌برم اما تو آمدی و حسایی گرد و خاک کردی".

"اوه". خجالت گونه‌اش را سرخ کرد، صورتش را زنده‌تر ساخت. چشم‌های تیره‌اش به سرعت اطراف اتاق را نگاه کرد: "دفترت زیباست".
"متشکرم".

"اوم، به خاطر پاپس آمده‌ام".

جریان چیست؟ ویل تعجب کرد، مهم نبود که پدر بزرگش را با این زن شریک شود. شاید او نقشه یک پیک نیک یا سفر به ساحل را داشت. بله، ویل می‌توانست این را دوست داشته باشد.

"بعد از پیدا کردن نامه‌ها، من یک دفترچه خاطرات هم پیدا کردم".

"اوه؟" بدن ویل سفت شد، چند شب قبل را به یاد آورد، وقتی او پاپس را ناراحت، تنها در کتابخانه یافت که نامه‌ها را می‌خواند و آلبوم عکس‌ها را به هم می‌زند - تا آنجا که به ویل مربوط بود - این راز باید سربسته می‌ماند.

"آن دفتر مال سارا بود. خواهر کوچک‌تر گریس. مسئله این است او در وینتر گاردن زندگی می‌کند اما می‌ترسد با پاپس صحبت کند به خاطر..."
ویل دستش را بالا برد، خون به صورتش دوید همان طور که ضربان قلبش شدیدتر می‌شد، گفت: "تو با این زن صحبت کرده‌ای؟"
"بله. اما او می‌ترسد برای ملاقات بیاید."

از عصبانیت کمرش تیر کشید: "در واقع تو از او خواستی به ملاقات پاپس بیاید؟"
آدرین به آهستگی سرتکان داد، صورتش با طرز پرسش او در هم رفت.

"بین." ویل خودش را پشت میز جا به جا کرد: "نمی‌دانم چرا فکر می‌کنی این حق را داری اما تو نمی‌توانی همین طوری به ضربه زدن به زندگی‌اش ادامه دهی."
"متوجه نیستی." صدای آدرین ضعیف بود و عصبانیت ویل را نداشت. ممکن بود مسیر ارتباطی‌اش را به سمت ویل قطع کند. اما مسیری که آدرین سعی داشت در آن سفر کند خطرناک بود و پاپس بود که از همه آشفتگی کارهای او رنج می‌برد.

"نه، تو نمی‌فهمی. تو با نامه‌ها برگشتی، باشه. اما باید کنار بکشی! وقتی آمدی، پاپس سرتا پا لبخند بود و آماده صحبت درباره تابستانی که با گریس گذرانده

است. او حاضر بود دربارهٔ جنگ صحبت کند. اما وقتی رفتی، او درهم شکست. گذشته تقریباً او را کشت."

چشمان آدرین شوک و درد را نشان داد.

ویل قبل از آنکه نبرد را به آن چشم‌های آهوئی ببازد و عقب بکشد، جلو رفت: "تو به آمدن ادامه دادی، آن زخم‌ها را دوباره باز کردی، هر بار بیشتر. این‌بی عاطفگی است، آدرین. تو شاید از آن لذت ببری اما این او را می‌کشد."

آدرین به کف اتاق خیره شد، شانه‌هایش پیش‌آمده بود. وقتی بالا رانگاه کرد، چشمانش از اشک پر بود، جاری نشده بود ولی قرنیه‌اش در اشک شنا می‌کرد. احتمالاً خیلی زیاده روی کرده بود. اما آدرین هم زیاده روی می‌کرد. ویل پنج سال قبل وقتی مادر بزرگ بتی مرد به خودش قولی داده بود. قول داده بود از پدر بزرگش حمایت کند و آن کاری بود که حالا انجام می‌داد.

حتی زمانی که این عهد را بست دقیقاً به یاد می‌آورد. روز بعد از تشیع جنازه بود و او به منزل پاپس سر زد تا او را کنترل کند. در ورودی باز بود، بنابراین وارد شد. زمانی که به اتاق خواب اصلی رسید و پاپس را پیدا کرد. صدای هق‌هق از راهروی جارختی و بیرون اتاق خواب می‌آمد. شیون دردناک مردی دل شکسته در اتاق طنین انداخته بود. اما راهی برای تسکین درد پدر بزرگش نداشت. هیچ چیز جایگزین کسی که پاپس از دست داده بود نمی‌شد. همان طور که گوش می‌داد، ویل فهمید که گونه‌های خودش هم با اشک خیس شده، نیمی از صدایی که می‌شنید، نیمی از عدم توانایی‌اش برای کمک. در جارختی را حرکت داد، صورت

پدر بزرگش را دید که در لباس‌های مادر بزرگش دفن شده و محکم آنها را در مشتش گرفته است. ویل مردی را دید که همیشه ستون قدرت بوده و حالا خرد شده، فقط پوسته‌ای که به یک سایه چسبیده است. در آن لحظه، ویل عهد بست برای باقی زندگی‌اش از پاپس محافظت کند. هرگز دوباره قهرمانش تنها نخواهد بود. هرگز دوباره شکسته نخواهد شد. ویل نمی‌توانست همه چیز را کنترل کند اما خوب این در توانش بود. تا حالا از پپس برآمده بود. تا آدرین کارتر.

آدرین به آرامی گفت: "فکر کردم کار درستی انجام می‌دهم". کمی لرزان از صندلی‌اش بلند شد. "متأسفم که باعث ناراحتی شدم، قصدم این نبود".

ویل دهانش را باز کرد تا صحبت کند، تا چیزی به او بگوید، هر چیزی که کمی از ناراحتی که در چشمان آدرین منعکس بود پاک کند. نه، این باید به روش درست انجام پذیرد.

آدرین از دفتر او بیرون رفت، سرش پایین، چشم‌ها زمین را نگاه می‌کرد. جلوی در مکث و آخرین نگاه پوزش آمیز را به سمت ویل کرد. و این کار قلب ویل را شکست. اما به خودش یادآوری کرد، کار درست را انجام می‌دهد. این حقیقت را نادیده گرفت که همان طور که آدرین رفت، بخش کوچکی از قلبش هم با او رفت.

فصل دوازدهم

در حالی که کیسه خواربار هنوز دردستش بود، آدرین دستش را به صورتش فشرد. به سختی چیزی را که می شنید باور می کرد. تازه از فروشگاه آمده و قدم به خانه گذاشته بود که موبایلش شروع به زنگ زدن کرد. حالا، یخ زده، ناتوان در حرکت، ناتوان در فرار. به سارا گوش می داد که تند تند درباره اینکه می خواهد ویلیام را ببیند حرف می زد. درباره اینکه یکی از اسکیت بوردبازها به او گفته زندگی یعنی کارهای نامتعارف انجام دادن. می داند، در قلبش می داند که مجبور است ویلیام را ببیند.

اگر فقط سارا دیروز، قبل از مصیبت به بارآمده با ویل در بانک تماس می گرفت... صورتش گر گرفت همان طور که موجی از دل آشوبه در معده اش خزید. زمانی بدتر از این می توانست وجود داشته باشد؟ بیست و چهار ساعت قبل او در دفتر ویل نشسته بود. به او گفته شده بود که بایی احساسی پیرمردی را ناراحت کرده است. بیست و چهار ساعت قبل، تصمیم گرفته بود که با نیت خوبی فاصله اش را با آنها حفظ کند.

سارا وراجی می کرد، درباره این که ویلیام حق دارد حقیقت را بداند.

آدرین مواد غذایی را جابجا کرد. دروغها خیلی بد نبودند. خوب بودند. چیزهای دفن شده بوی تعفن نمی دهند تا تو آنها را به سطح بیاوری. اما برای این خیلی دیر بود. آدرین ترغیب کرده و فشار آورده بود و حالا میوه دانه ای که کاشته بود را درو می کرد. بزرگ ترین مشکل آدرین: فقط مربوط به ویلیام بود.

بعد از صحبت با ویل در بانک، نمی‌خواست هیچ کاری بیشتری درباره‌ی آنها انجام دهد. هیچ‌کدامشان. ویل، ویلیام یا حتی درباره‌ی سارا. مطمئن نبود چطور اجازه داده این موضوع از کنترل خارج شود. همه‌ی چیزی که می‌خواست انجام دهد ملاقات با مردی بود که نامه‌هایی زیبا نوشته بود.

این دقیقاً چیزی بود که چرا همیشه به جای عمل براساس انگیزه‌های خودخواهانه، با اطمینان رفتار می‌کرد. می‌خواست دوباره چیزی را باور کند. دوباره عشق را باور کند. خوب، عشق شش سال درد و غم برای او داشت و حالا آن صدمه را به افراد بی‌گناه تحمیل کرده بود. نابودشان کرده بود، ویرانشان کرده بود، همچنان می‌توانست وانمود کند که پایان‌های خوش وجود دارد.

آدرین دستش را به پشت گردنش کشید: "سارا، من وسط کاری هستم. می‌توانم بعداً با تو تماس بگیرم؟" دروغ مرزی باریک با حقیقت داشت. او وسط این تشخیص امر بود که چه احمق کامل و مطلق است.

در آن سوی خط برای یک لحظه سکوت بود: "البته، عزیزم". سارا آشکارا تلاش می‌کرد نگرانی را در صدایش پنهان کند. به هر حال این تجدید دیدار بزرگ، چیزی بود که آدرین برای انجامش از سارا خواهش کرده بود.

آدرین چشمانش را گرداند و تظاهر به خوشحالی کرد: "خبر خوبی است". دروغ می‌گفت.

"اومم، بگذار وقتی کارم تمام شد به تو زنگ می‌زنم".

سارا خداحافظ کرد و آدرین تلفن را قطع نمود.

هنوز کیسه مواد غذایی را محکم گرفته بود، -شبییه مرده متحرک- پیچ و تاب خورد تا به اتاق نشمین رسید و روی مبل افتاد. خانه ساکت بود. بوی تند پرتقال از کیسه بلند شد. پرتقال احتمالاً نان شیرینی حلقوی را خرد کرده بود. نان شیرینی حلقوی سبب شد به پنیر اشمیر فکر کند. پنیر اشمیر سبب شد به لئو فکر کند. لئو سبب شد به ویلیام فکر کند، ناله کرد و مشتش را شل کرد.

چندین بار به توقف این فرار فکر کرد. اما حالا خیلی دیر بود. اهمیتی نداشت او چه کرده، مردم صدمه می دیدند. آدرین چشمانش را بست و کیسه را هل داد. به ویل فکر کرد. تند خوی وفادار از او تا انتها بازخواست می کرد. به پاپس فکر کرد. ویل گفته بود: " اما وقتی تو رفتی او در هم شکست ". به سارا فکر کرد، باشکوه و زیبا اما پنهان رنجالتی که او را برای سال های زیادی مخفی کرده بود. این شانسی برای او بود که رها شود.

آدرین از کمر خم شد و صورتش را در بالش پنهان کرد. مهم نیست چه کاری انجام بدهم، شخصی صدمه خواهد دید. ویل، ویلیام و سارا در خطر بودند و آدرین خودش هم در لیست بود. می دانست کهمی تواند بهترین و گرانبها ترین دوستانی را که تا به حال داشته از دست دهد.

ویل بیرون رفت، خورشید گرم بر باغچه سبز و پرپشت می تابید. اگرچه آسمان عالی بود و روزی را پیشنهاد می کرد که می توانست سفر دریایی طولانی ای را نوید

دهد، قلبش سنگین بود. روزها این چنین بود. هیچ چیز به نظر کمکی نمی کرد، نه حتی باز کردن دریاچه بنزین و حمله به موجها با عزم یک گاو نر.

ویل درحالی که پاپس گوجه های رسیده را می چید، پرسید: " آیا این هفته خبری از آدرین شنیده ای؟" باغچه به برکت تابستان همیشه مرطوب و شاداب بود. برگ های گوناگون کلفت و انبوه بودند، آنها از بین سبزی ها گذشتند تا سبزیجات رسیده بین آنها را پیدا کنند.

"نه، نشنیدم". پاپس دستش را روی رانش گذاشت تا بلند شود، سپس گوجه فرنگی را در سبزی که ویل نگه داشته بود، گذاشت: "این روزها باید خیلی برای کارهای خانه سرش شلوغ باشد".

ویل نمی توانست کاری کند اما متوجه ناراحتی ای شد که در کلمات پدر بزرگش لغزید. احساس گناه به او زخم زد: " تقصیر من است که او اینجا نمی آید".

پاپس از ساعتش استفاده کرد تا برگها را در مسیرش نگه دارد: "خب؟" گوجه فرنگی دیگری چید.

" هفته گذشته به دفترم آمد. ما، آه، یک کمی بحث کردیم. منظورم این نبود که کاملاً فرار کند".

"هیچ وقت به زنبورهای عسل اینجا توجه کرده ای؟"

ویل اخم کرد. پاپس حرف های او را شنیده بود؟ او اعتراف کرده بود که آدرین را فراری داده است: "اوه، نه".

"اما آنها این اطرافند." پاپس دستش را گرفت و صدایش را پایین آورد: " درست آنجا، نگاه کن".

ویل نگاه او را تا نزدیک تنه درخت، جایی که دسته‌ای از زنبورها در امتداد پوسته درخت می‌پریدند، دنبال کرد.

"می‌بینی، زنبورهای عسل شهد را دوست دارند. و باغچه بهترین مکان است که انواع آن را به دست آورند. وقتی ما اینجا آمدیم، آنها دور شدند اما اینجا را ترک نکردند. آنها فقط منتظر دعوت ما بودند تا برگردند" چشم‌های آبی روشن ویل متمرکز شد: "فهمیدی"؟

"بله، پاپس. فکر نمی‌کنم کاملاً او را فراری داده باشم، او برمی‌گردد".

پاپس دستش را سایه بان پیشانی‌اش کرد و به خورشید نگاه کرد، توپ سوزان درخشان در آسمان بعدازظهر آویزان بود: "خوب، شک داشتم که بتوانی این طوری موضوع را بگیری. اما من فقط درباره زنبورهای عسل صحبت می‌کردم". چشمک زد و نیمه لبخندی اطراف دهانش نشست.

پاپس گوجه فرنگی‌ای را جلوی صورت ویل نگاه داشت و گفت: "هیچ چیز شیرین‌تر از این نیست، به جز شاید عسل".

ویل سرتکان داد. پاپس درست می‌گوید؟ شاید آدرین برگردد. ویل فقط می‌خواست او لایروبی گذشته را متوقف کند. اما ویل هرگز با لطافت خوب نبود. پدرش عادت داشت او را گلوله شکننده بنامد.

پاپس ملاقات‌های آدرین را دوست داشت و برایش اطمینان‌بخش بود و از زمانی که او آمد، پاپس به نظر زنده‌تر حتی جوان‌تر می‌رسید. اما وقتی آدرین و پاپس بعضی بحث‌های عمیق درباره جنگ یا گریس را شروع کردند، باعث زخم‌های بیشتری شد. وقتی آن موضوعات مطرح می‌شدند، پاپس در حالت غم‌انگیزی فرو

می‌رفت که ساعت‌ها طول می‌کشید. این درست نبود.

اما ویل می‌دانست که کلماتش به میزان زیادی خشن بوده، برای برخورد خیلی بدش از خودش متنفر بود. حقیقت داشت، او دلتنگش بود. دلتنگ آمدن به مسیر ورودی و دیدن ماشین اسپورت قرمز در هر بعدازظهر معین بود. حتی اگرچه در ابتدا آدرین به محض اینکه ویل در می‌زد با عجله می‌رفت. ویل دلتنگ گذشتن از کنارش در آشپزخانه و برخورد با او بود. عطر او... هر وقت آدرین نزدیک می‌شد ویل خودش را جذب عطر شکوفه‌های مرکبات می‌دید. تکان سرش یا حرکتی سریع موج شدیدی را به سمت او می‌فرستاد. و وقتی شب هنگام بیدار می‌شد، آن عطر آنجا بود. احتمالاً باقیمانده رؤیاهایش اما دور نگه داشتن او از تفکراتش مشکل بود. و بعد او آنجا بودن می‌توانست چشمانش را از او بردارد، وقتی لب پایینش را گاز می‌گرفت یا به آهستگی زبانش را به درون لپش می‌کشید.

فقط یک هفته از زمانی که او ازدستش خلاص شده بود، می‌گذشت اما پیش از آن هم خیلی طولانی شده بود. ویل در درونش می‌ترسید که او را کاملاً رانده باشد، اهمیت نداشت که پاپس چه فکری می‌کرد. او خطی - زیر سطح آرمان‌گرایانه آدرین - رسم کرده بود، آدرین مهربان‌تر از آن بود که بتواند خلاف میل کسی رفتار کند. آدرین رفته بود. ویل از آن مطمئن بود.

ویل یک‌دستش را روی شانه پاپس گذاشت و آنها به سمت خانه برگشتند، عطر گوجفرنگی‌های تازه جایگزین ضعیفی برای عطر آدرین بود.

اما ویل یک برنامه داشت. با مشاهده حال پدر بزرگش که در چند روز گذشته بدتر شده بود، تصمیم گرفت کار خاصی برایش انجام دهد. ظهر جمعه کارش را ترک

می کرد، پاپس را برمی داشت و دو نفری برای سفر دریایی به کیز^{۵۳} می رفتند. سفری سه ساعته با قایق بود. آنها سال‌ها درباره انجام آن فکر کرده بودند. این کار مطمئناً روحیه پاپس را بالا می برد و اگر ویل خوش شانس بود، واقعاً خوش شانس، آن باغچه را به حد کافی خالی می گذاشت که زنبورهای عسل برگردند.

آدرین یک هفته‌ای سارا را سر دواند امیدوار که با بهانه‌هایی که می آورد، سارا منصرف شود. نقشه‌اش با بیچارگی شکست خورد. حالا صبح جمعه او به وینترگاردن رفته بود. آنها می خواستند ظهر در خانه ویل باشند، به ویلیام و سارا تا ساعت پنج زمان بدهند تا چیزها را جمع و جور کنند. آدرین از روی عمد جمعه را انتخاب کرده بود. اگر ملاقات بد پیش می رفت، ویلیام نمی توانست روز بعد تنها باشد. آدرین می دانست که ویل از دستش عصبانی می شود اما همچنین می دانست که این ریسکی است که باید بپذیرد. هر چه بیشتر با سارا صحبت می کرد، بیشتر می فهمید که اشتباه و حشتناکی مرتکب شده، اما فقط یک بعد از ظهر برای فهمیدنش طول می کشید. اگر نه، دو فرد عزیز پیر دوباره قلبشان را از سینه درمی آوردند، همه‌اش هم به خاطر فضولی‌های او، این تصویر ناراحتش کرد.

آدرین ساعت نه دنبال سارا رفت. زن پیر بلوزی گلدار و دامنی خاکی رنگ پوشیده بود. سارا زیبا بود و شیهه هفتاد و هشت ساله‌ها نبود. موهای صافش به سبک تملق‌آمیزی کوتاه شده و درست زیر یقه‌اش ریخته بود. یک زاویه در جلو به آن طراوت و فریبندگی داده بود. وقتی آدرین در مسافر را باز کرد و آن صورت درخشان را دید، همه تأملش درباره این ملاقات از بین رفت.

"عصبی هستی؟" هوای کولر را تنظیم کرد بنابراین به صورتش نمی‌وزید.

سارا رژ صورتی کم رنگی زده و با مداد تیره چشمانش را زیبا کرده بود. دامنش را صاف کرد.

"هنوز نه". بیشتر شبیه یک نوجوان بود که به اولین قرارش می‌رفت تا یک زن پیر.

"اما مطمئنم وقتی آنجا برسیم خواهم بود".

آدرین روی پای سارا زد و ماشین را به راه انداخت: "زیبا شده‌ای. فکر می‌کنم دوست نداری پیراهن بپوشی. اولین باری است که با پیراهن می‌بینمت".

"خدایم داند، وقتی بچه بودم مادر نمی‌توانست به من پیراهن بپوشاند. اما وقتی بزرگ‌تر شدم دوست داشتم".

سه ساعت و سفری یک سویه به رستوران، آنها جلوی خانه ویلیام بودند. سارا دوباره آینه را پایین آورد، و خودش را بررسی کرد: "باید به او می‌گفتم تا بداند ما

می‌آییم".

آدرین نگاه طولانی‌ای به او کرد: "نمی‌توانستم به او بگویم. چه می‌شد اگر تو زیر قولت می‌زدی؟ او خرد می‌شد".

تنش ماشین را پر کرد، خیلی سخت به آنها فشار می‌آورد، آدرین فکر کرد پنجره‌ها ممکن است بشکنند. تلاش کرد سارا را آرام کند اما نتوانست. صادقانه، همانند

سارا عصبی بود. هیچ‌کدام از آنها نمی‌دانست چه برخوردی دریافت می‌کند: "می‌داند من ممکن است امروز ملاقاتش کنم".

سارا با چشمان خاکستری کم‌رنگ بررسی‌اش کرد: "نه، باید به او می‌گفتیم که من دارم می‌آیم، این درست نیست". حرکتی جلوی ماشین توجه هردویشان را جلب کرد. با وحشت فهمیدند که ویلیام در جلویی را باز کرده است. "اوه!" سارا تقلا کرد، انگشتانش با هم روی قفسه‌سینه‌اش گره خورد: "من آمادگی‌اش را ندارم". آدرین دستی آرام روی بازوی او گذاشت.

سارا به سمت شهرگشت، چشمان وحشی با عصیت همراه بود: "نمی‌توانم این کار را کنم". آدرین دستش را گرفت و فشرد: "اشکالی ندارد". نگاهی سریع به خانه کرد جایی که ویلیام ایستاده بود، یک دست روی پیشانی و با چشمانی نیمه باز به ماشین آدرین نگاه می‌کرد. نفس سارا تند و کوتاه شد.

"آرام باش. می‌توانم بروم و اول با او صحبت کنم." آدرین تلاش کرد تا بفهمد آیا این حالت شبیه حمله قلبی است: "بگذار بداند که تو اینجا هستی". سارا شروع به سرتکان دادن کرد و به نظر می‌رسید قادر نیست آن را متوقف کند تا این که آدرین از ماشین پیاده شد. ویلیام همان طور که آدرین به بالای پله‌ها رسید او را بغل کرد. آدرین احساس کرد ماهیچه‌هایش از اضطراب گرفته است. ویلیام سرش را عقب کشید و اخم کرد:

"چه شده عزیزم؟"

"ویلیام باید با تو درباره چیزی صحبت کنم". آدرین سرش را تکان داد: "و مطمئن نیستم چطور با آن برخورد می کنی".

ویلیام دستش را از دور او برداشت: "باشه. بیا داخل".

"در واقع، کسی همراهم است".

نگاه پاپس به سمت ماشینهرگشت اما درخشش نور مانع دیدن سارا بود. او دست آدرین رافشرد.

"هر کسی که هست، دو نفری در ایوان منتظر بمانید تا من قوری چای را خاموش کنم".

بعد از ناپدید شدن او در خانه، آدرین به سارا اشاره کرد که ماشین را ترک کند. او شبیه زندانی محکوم به مرگ به سمت پله ها قدم بر می داشت. بازوهایش اطرافش سفت شده و دستانش در پارچه لباسش گره خورده بود.

آدرین زمزمه کرد: "خوب پیش می رود".

سارا تا آنجا که امکان داشت از جلوی در ورودی دور شد و صندلی ای را در گوشه انتخاب کرد، جایی که نرده های ایوان چیزی برای چنگ زدن به او می داد. به نظر شبیه این بود که ضربه ای کل بدنش را شبیه لیوانی ترک خورده درهم می شکند.

ویلیام قدم به بیرون گذاشت. درحالی که چشمان ویلیام به سمت انتهای ایوان سیر کرد آدرین باعجله کنار او ایستاد. همان طور که او از آدرین به زن مسن روی

تاب ایوان نگاه کرد اخمش عمیق شد.

زمزمه کرد: "گریس".

آتشی ازدرون آدرین شلیک شد. اوه، نه. بازوی ویلیام را محکم گرفت: "ویلیام، این سارا است".

دستی بالا آمد، دهانش را نیمه پوشاند. چشمان گیجش آدرین را دید، سپس زنی که منتظر در گوشه‌ای بود. سارا به آهستگی ایستاد. وقتی این کار را کرد، ویلیام یک قدم به عقب لغزید. آدرین می‌توانست سال‌ها و خاطراتی را که در او طغیان کرده احساس کند.

"این سارا است. آمده تو را ببیند. ویلیام، او باید چیزی را به تو بگوید".

آدرین نگاهی آرام به سارا کرد اما او عقب کشید. گربه‌ای ولگرد پشت سر زن پیر که بیشتر شبیه مجسمه‌ای مرمرین بود تا آدم جست زد. رنگ از گونه‌های او پریده بود و دامنش از انگشتانی که نومیدانه به پارچه چسبیده بود چین خورده بود. اما چیزی، قدرتی مثال نزدنی در نگاه آرام سارا جمع شده بود. چانه‌اش عقب رفته و دستانش صاف بود.

"من... من می‌خواستم بگویم". صدای سارا با هر کلمه‌ای می‌شکست: "ویلیام، من هرگز به تو نگفتم اما عاشقت بودم. فکر می‌کنم گریس این را می‌دانست و کنار کشید. فکر می‌کنم او به خاطر من با آن پسر دیگر رفت".

چی؟ این آن چیزی نبود که آدرین تصور می کرد سارا بگوید: " ویلیام، چیزی که سارا سعی دارد بگوید این است که ... "

سارا یک قدم به سمت ویلیام برداشت: "این تقصیر من است. همه اینها تقصیر من است. این حقیقت که او رفت، این حقیقت که او مرد. و نه فقط آن".

امیدهای آدرین درباره تجدید دیدار محبت آمیز و زیبای دو فردی که زمانی به هم اهمیت می دادند از بین رفت.

سارا- کسی که مطمئناً کلماتی را که بیان می کرد در ماشین تمرین کرده بود- جلوتر رفت، مثل اینکه با این اعتراف، روحش را با هر پذیرش جدیدی پاک می کند.

سرش را تکان داد: " نه فقط این. می دانستم که تو به خانه می آیی و مامان را مجبور کردم که قبل از اینکه تو برسی آنجا را ترک کنیم. من شرمنده بودم، خیلی

شرمنده و نمی توانستم با تو روبه رو شوم".

نگاه پاپس غیر قابل درک بود. دستش به سمت پیشانی اش رفت. چشمان نمناکش پلک زد مثل اینکه سعی کند قطعه های اعتراف او را جور در بیاورد. سکوتی پراز

پیشانی تا نقطه شکنجه گسترش یافت: "تو عاشقم بودی؟ اما وقتی می دانستی به خانه می آیم رفتی؟"

موهای سفید چارچوب صورت سارا را با شرمندگی و پشیمانی پوشیده بود، آدرین می خواست به سمتش برود اما جرئت نداشت. پاپس به نظر استوار نبود. از وقتی

که آدرین بازویش را گرفته بود، بیشتر از یک بار لرزید.

پاپس چارچوب در را ننگه داشت: "همه آن حرف ها دروغ بود که مادرت مجبور کرده شهر را ترک کنی؟"

سارا سرتکان داد.

به آهستگی، شانه ویلیام تکان خورد و خودش را از دست آدرین بیرون کشید. نگاهش برای چند لحظه طولانی به سرتاسر حیاط سر خورد، سپس به سارا، قبل از آنکه به کف ایوان نگاه کند به آدرین نگاه کرد. زمان می گذشت، بدون لغت یا عملی که خلا را پر کند تا اینکه به نظر هوا می خواست زیر فشار بترکد. سارا و آدرین یخ زده باقی ماندند. ویلیام لبهایش را به هم فشار داد، پلک زد و چرخید دستش به چارچوب تکیه کرد. به آهستگی وارد خانه شد و آنها را در آن حفره مرگ آور خالی ترک کرد.

فصل سیزدهم

هوا سرد می‌شد. جز صدای مرغ نوروزی هیچ صدایی در دور دست‌ها به گوش نمی‌رسید. سارا در صندلی انتهایی ایوان در هاله‌ای از گل‌ها و سبزیجات افتاد، چشمان درشتش با اشک‌های جاری نشده پر بود.

قلب آدرین خسته بود. به نقطه‌ای که صورت بیضی شکل بی خون به تخته‌های کف ایوان خیره بود، حرکت کرد. سارا با لب‌های لرزان زمزمه کرد: "دوباره به او صدمه زدم".

آدرین دستان سارا را گرفت تا زن را همانند خودش تسلی دهد: "فکر می‌کردم بهتر پیش می‌رود." پوزشش رقت بار بود، حرکتی بی‌ارزش. آن دو را دید که ترک خوردند و شکستند، گذشته جای دردناکی برای قدم گذاشتن بود.

سارا با چشم‌های پر اشک گفت: "می‌خواهم همین حالا به خانه بروم".

قلب آدرین کمی بیشتر شکست. برای لحظه جدایی‌شان او سارا را در اتاق نشیمنش تصور کرد، خیره به هیچ چیز. پیش از آنکه آدرین ظاهر شود، زن خوشحال بود. راضی، بازوی سارا را گرفت و بلندش کرد، سعی کرد به او نیرو دهد.

اما حرکتی در جلوی در ورودی توجه‌اش را جلب کرد.

آنجا پاپس ایستاده بود، خیره به دوزن در ایوانش. چشم‌هایش ابتدا روی آدرین ماند، سپس به سمت سارا، زنی که او را دوست داشت چرخید.

صورت سارا زیر فشار دهه‌ها حرف ناگفته مجاله شده بود. آنهمه سال شرمندگی لابه‌لای رازهای دفن شده و عشق ممنوعه شسته شد. یک قدم به سمت ویلیام برداشت، اما متوقف شد.

ویلیام زمزمه کرد: "سارا"؟

بغضش را قورت داد و نگاهی سریع به آدرین کرد.

آدرین ناتوان در دادن هرگونه پاسخ به ویلیام، پوزش خواهانه شانه بالا انداخت.

ویلیام دستی به صورتش کشید، پیشانی‌اش چین خورد و پرسید: "چرا به من نگفتی"؟

چشمان سارا قرمز بود، دستش آویزان بود: "من..."

ویلیام قدمی لرزان به سمت او برداشت: "این همه چیز را تغییر می‌داد." ویلیام شروع به حرکت به انتهای ایوان جایی که او ایستاده بود کرد، اما ایستاد و نفسی

عمیق کشید. "می‌توانستم آنجا کنارت باشم. وقتی گریس مرد، می‌توانستم کمکت کنم تا تحملش کنی."

شوک در صورت سارا ثبت شد. ذره ذره با رنج، بدنش فشار و استرسش را رها کرد. "تو... تو عصبانی نیستی"؟

پاپس دستش را به رانش کشید: "عصبانی. تا مغز استخوانم عصبانی هستم اما که چه؟ من پیرم سارا. زمان زیادی برای هدر دادن ندارم و تو اینجایی. در ایوان خانه من و سعی می کنی اشتباهت را درست کنی".

لبخند کوچکی بر لبان سارا ظاهر شد.

ویلیام دستان لرزانش را بر لبش گذاشت: "سارای دوست داشتنی". دستانش را باز کرد و به سمت او حرکت کرد.

درحالی که آن دو در وسط ایوان همدیگر را می دیدند، آدرین در تلاش برای جنگیدن با اشکها، لبهایش را به هم فشرد. ویلیام دستش را روی بازوی سارا گذاشت و او را همان دختر جوانی که سالها قبل بود به خاطر می آورد. او را نزدیکتر در میان بازویش کشید و سارا سرش را روی سینه او گذاشت و گریست.

ویلیام او را بغل کرد، شانهایش را لمس کرد، سپس دستش را دور صورت او گذاشت مثل اینکه باور نمی کرد او آنجا است. با شست آفتاب سوخته، اشکهای او را که از گونههایش جاری بود، پاک کرد.

سارا زمزمه کرد: "خیلی متأسفم". موهای سفید روی شانهایش ریخته بود. حلقههایی روی صورتش قرار گرفته بودند اما به خود زحمت نداد تا آنها را کنار بزند: "خیلی متأسفم ویلیام".

ویلیام سرش را تکان داد و چانه او را بالا نگه داشت. با سارا چشم در چشم شد: "نه، سارا. متأسفم که بعد از آمدن به خانه سعی نکردم تو را پیدا کنم".

آنها همدیگر را بغل کرده، گریه کردند، خندیدند و دوباره گریه کردند. و آدرین هم گریه کرد. با جاری شدن اشک‌هایش نجنگید. دقایقی ایستادند، دو جسم پیر در کنار هم، به آرامی این طرف و آن طرف می‌رفتند در حالی که زندگی دروغین شبیه نمک در آب داغ حل می‌شد.

آدرین اشک‌هایش را پاک کرد و متوجه مرسدس سیاهی شد که در مسیر ورودی بود. قلب آدرین متوقف شد، خون درگ‌هایش به یخ تبدیل شد. ماشین را تشخیص داد اما ذهنش گیج بود. ویل نباید این قدر زود خانه باشد. به نظر می‌رسید مدتی است که آنجا نشسته است.

ویلیام دست سارا را گرفت: " بیا داخل. حرف‌های زیادی برای گفتن داریم." کاملاً از بازگشت زودهنگام نوه‌اش بی‌خبر بود و به همان ترتیب آدرین را هم فراموش کرده بود. ویلیام و سارا به سمت خانه رفتند. ویلیام با احتیاطی که انگار پروانه‌ای را نگه می‌دارد با ملایمت بازوی او را گرفته بود.

چشم‌های آدرین بر مرسدس سیاهی که در مسیر ورودی پدیدار شده بود افتاد، ترس او را برجایش می‌خکوب کرد. اما موازی با وحشت و چرخش درپاشنه‌هایش چیزی حمایتگر درونش فوران کرد. اگر ویل می‌خواست از او برای مزاحمت عصبانی شود، اشکالی نداشت. اما راهی وجود نداشت که آدرین به او اجازه دهد این تجدید دیدار را خراب کند. شانه‌هایش را صاف کرد و از پله‌های پایین آمد، آماده برای دعوا کردن. دعوا، چیزی که در طبیعت او نبود بنابراین یورش ناگهانی آدرنالین سبب شد دستانش را مشت کند. او فردی جنگنده نبود. سازگار بود. در هر موقعیتی با چیزی که کس دیگری نیاز داشت یا می‌خواست هم‌نوایی می‌کرد. خب، این بار نه. دندان‌هایش به سختی به هم فشرده شد، فکش درد گرفت.

در حالی که از چمن‌های گذشت و به پنجره ماشین او نزدیک می‌شد نورخورشید بر او می‌کوبید. وقتی به او رسید، ویل در ماشینش نشسته، خیره به روبه‌رو، دست‌هایش فرمان ماشین را به سختی چنگ می‌زد طوری که بند انگشت‌هایش سفید شده بود. سرانجام ویل به او نگاه کرد.

ویل گفت: "سوار شو".

برای لحظه‌ای فقط توانست به او خیره شود.

دوباره گفت: "سوار شو".

آشفته‌گی درونش را به هم ریخته بود. نگاهی به خانه انداخت، تصویر پاپس و سارا و در آغوش گرفتنشان هنوز در ذهنش تازه بود.

کلمات ویل او را به زمان حال برگرداند: "فکر نمی‌کنی آنها به زمانی برای تنهایی نیاز داشته باشند؟"

واقعاً نمی‌دانست چه کار کند. مردم برای کمترین چیز گذشته شده و یا فرار می‌کردند. دعوی این اواخر او را نامطمئن کرده بود.

چشم‌هایش آرام بود: "آدرین، بیا، با من در امانی".

فکرش به سفر ماهیگیرعبرگشت، دست‌های قوی او کمکش کرد که سوار قایق شود. چطور با محبت چوب ماهیگیری را دردستش گذاشت و کوشید به آرامی به

او یاد دهد که قلاب چه حسی دارد. با صدای غرش موتور ترسیده بود و ویل ترسش را با بردن او به نیمکت کناری‌اش کم کرده بود. آدرین خیلی می‌ترسید که

ماهی را از قلاب بیرون بیاورد. ویل با دستانش آن چیز لیز را نگه داشت و دستان آدرین را در حوله‌ای پیچید تا بتواند بدون حس جنبیدن ماهی دردستش آن را از

قلاب بردارد. پس او در امان بود.

و حالا هم در امان بود. قبل از تصمیمی آگاهانه، به سمت صندلی کناری ماشین حرکت کرد و به کنارش لغزید. هوای خنک همان طور که کمر بندش را کشید به او می خورد. وقتی که ویل ماشین را به حرکت درآورد، آدرین گفت: "باید به آنها بگوییم که می رویم"؟

ویل سرش را تکان داد بازویش را پشت صندلی او گذاشت، درحالی که به عقب می راند گفت: "صادقانه بگویم، احتمالاً ساعت ها طول می کشد تا آنها متوجه رفتنت شوند". تیغ اتهام کلماتش به او خورد.

آدرین سکوت کرد، وزوز موتور همان طور که ویل به سمت کناره شهر می راند آنها را همراهی کرد. خورشید ظهرهنگام، حبابی نارنجی در بالای سر بود، گاهی اوقات با روبان باریکی از ابرهای پنبه‌ای آسمان آبی بریده می شد. ماشین ویل بویی شبیه آن را می داد. بوی ملایمی از چرم و عطر مردانه بود. آدرین خیلی عصبی بود.

وقتی آنها به سمت جاده شنی پیچیدند، آدرین این شانس را داشت که نگاهی کنجکاوانه به او بیندازد. آدرین آب دهانش را قورت داد، همان طور که آنها از علامت کوچکی که پشتش را سرد کرد گذشتند. در حالی که به آهستگی به سمت جنگل می رفتند، سنگریزه‌های لق و صدف‌ها زیر لاستیک خرد می شدند.

گورستان جلویشان باز بود، زمین از چمن سبز پوشیده شده بود. ویل ماشین را متوقف کرد و پنجره‌ها را پایین کشید. بوی زمین تازه، گرمای خورشید تابستان به

درون آمد- یادآوری خشنی که آنها در یک گورستان هستند. آدرین متوجه سمت چپ شد، آشکارا قدیمی ترین بخش گورستان بود. به هر حال در وضعیت خوبی بود. سنگ قبرهای به سن یک قرن با وزن سال‌ها برپا بودند، بعضی درون زمین نرم فرورفته بودند.

"می‌خواهی مرا از آنچه که آنجا اتفاق افتاده مطلع کنی؟"

آب دهانش را قورت داد: "اگر بگویم خودم را در قبری کم عمق پیدا می‌کنم؟"

صدای وزوز توجه‌اش را گرفت و حشره‌ای به پنجره خورد. آدرین از جا پرید، بازوهایش تکان خورد. ویل دستان او را گرفت، آنها را روی پاهای او گذاشت: "نه، نه، نه، فقط زنبور عسل است."

آدرین حرکتی نکرد املمی توانست بفهمد که با این اطلاعات چگونه باید احساس بهتری داشته باشد. زنبورها نیش داشتند.

حشره بیضی شکل بال زد و روی لبه پنجره مسافر نشست.

ویل با دهان بسته خندید: "زنبور عسل". سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.

نامطمئن درباره ... همه چیز، آدرین به او درباره سارا و ویلیام و کل داستان گفت. آدرین برای بیان نتیجه‌ای خوب افزود: "در پایان پاپس واقعاً خوشحال بود که او آمده است".

سکوت ادامه یافت. گل‌ها منظره را نقطه چین کرده و دسته‌هایی بر تعدادی گور بودند. از بلندای دامنه آدرین می‌توانست کیلومترها دورتر را ببیند.

نیمرخ ویل را بررسی کرد تا توضیحی برای آمدن به گورستان بیابد.

"از زمانی که مادر بزرگم مرد به اینجا برنگشته‌ام. باید از آن شرمنده باشم اما واقعاً نمی‌فهمم چرا مردم به دیدن قبرها می‌روند: دستش را روی فرمان قرار داد تا موتور ماشین را خاموش کند. "یک گور نشان دهنده مرگ است. مگر نمی‌خواهی زندگی کسی را به یادش بیاوری"؟

آدرین انتخاب کرد که ساکت بماند، نامطمئن که آیا او در جستجوی پاسخی است یا نه. و نامطمئن درباره اینکه درباره کل اینها چه احساسی دارد. ویل گاهی اوقات غیرقابل خواندن بود.

ویل لحظه‌ای او را نگاه کرد، سپس نگاهش در نقطه‌ای در جلوی آنها متمرکز شد. در حالی که غبار اطراف ماشین حرکت می‌کرد و نشست موتور صدای تیک

می داد.

ویل به تپه‌ای آن سوی گورستان اشاره کرد: "آن را می بینی؟"

خانه‌ای خاکستری احاطه شده با نرده‌های چوبی سفید. از جایی که نشسته بودند می‌توانستند خانواده‌ای را که در حیاط نشسته بودند ببینند. بچه کوچکی در گودال شن بازی می‌کرد.

"خانه پاپس است". درحالی‌که گویی خاطرات کودکی‌اش به سمتش هجوم می‌آوردند برای چند لحظه‌ای خیره ماند. سه ماه طول کشید تا او را پیش خودم ببرم. نمی‌توانستم این فکر را تحمل کنم که هر عصر در ایوان پشتی‌اش تنها نشسته و خیره به قبر مادر بزرگ است.

آیا آدرین می‌توانست احساس بدتری درباره آنچه که این مرد را سهواً درگیرش کرده بود داشته باشد؟

ویل کج شد تا به او نگاه کند: "آدرین اینجا نیاوردمت تا یک گورستان را نشانت دهم. در حقیقت وقتی که به سمت جاده پیچیدم، مطمئن نبودم چرا. اما... تو امروز به پدر بزرگم یک هدیه دادی. در یک بعدازظهر چیزی را به پاپس دادی که من پنج سال تلاش می‌کردم به او بدهم."

وقتی آدرین چشم‌های او را جستجو کرد، ویل به سادگی گفت: "امید". ویل دست دراز کرد و به آرامی گونه او را لمس کرد.

گرمای دستش نگرانی‌اش را از بین برد.

"متشکرم". او ریسک و حشتناکی کرده بود. این می‌توانست به مسیر دیگری ختم شود. آدرین نفسی را که نگه داشته بود بیرون داد: "می‌دانم برایت آسان نبوده است. حتی نمی‌توانم تصور کنم که چقدر سخت بوده، نگاه کردن به پاپس که اندوهگین همسرش است".

ویل سر تکان داد: "فقط نمی‌خواهم ببینم صدمه بیشتری می‌خورد. با من بیا".

آنها از ماشین پیاده شدند. بعد از ظهر آرامی در گورستان وینرایت^{۵۴} بود. ویل جلوی ماشین مکث کرد و به کاپوت گرم تکیه داد بنابراین آدرین هم این کار را کرد. آدرین به صدها یا شاید بیشتر سنگ قبرهایی که هر کدام شبیه ستون‌هایی مینیاتوری زندگی را نمایش می‌دادند، نگاه کرد. به نحو ترسناکی آرام بود.

ویل سکوت را شکست: "پاپس خیلی قوی است. قوی‌ترین مردی است که می‌شناسم".

آدرین به او نگاه کرد، دگمه یقه پیرهن سفیدش باز بود، جایی که بدون شک زیر کراواتش قرار می‌گرفت. به نظر خیلی خوب بود و با او بی‌آلایش صحبت می‌کرد و حس خیلی خوبی داشت. و آنها اینجا بودند، چیزها و احساسات محرمانه را سهیم می‌شدند و آن حس تازه و عالی‌ای بود. آدرین دلش می‌خواست او را بغل کند، همان قدر که برای خودش به خاطر او. قبل از اینکه بفهمد، آدرین به سمت او خم شد. اما سریع جلوی خودش را گرفت.

اوه، اوه خدایا. آدرین شانس این را داشت که به صورت او نگاه کند. او آرام بود، خیره به افق. آدرین از اشتغال فکری ویل استفاده کرد تا به خطوط فکش، راهی که به زیر گلویش راه می‌یافت و شانه‌های نیرومندش، سیر نگاه کند. ویل شروع به تا کردن آستین‌هایش کرد و آدرین بازوهای او را جایی که ماهیچه‌های لاغر زیر

پوست برنزه خم می شد تماشا کرد. او بی درنگ به یاد آورد که چطور وقتی قطره های عرق بر شانه ها و سینه اش جمع شده بود، او قایق را پاک می کرد. ویل ماهیچه های عضلانی داشت که حالا زیر پیراهن مخفی بود اما آدرین آنها را از نزدیک دیده بود بنابراین اجازه داد ذهنش با خاطرات بازی کند.

لحظات ادامه یافته و آدرین متعجب که چگونه می تواند به او برسد وقتی که او همه توجه اش به خیره شدن به گورستان است. گویی حتی نمی دانست آدرین هنوز آنجاست. نمی دانست با او چه کرده است. من نامریی ام. این فکر او را عصبانی کرد: "متشکرم که از من عصبانی نیستی".

ویل به عقب خم شد، کف دستش را روی کاپوت ماشین گذاشت. بالا تنه اش را کشید بازویش را حرکت داد و پشت آدرین قرار گرفت بنابراین به هم نزدیک شدند. این حرکت صورت ویل را نزدیک او آورد. زمزمه کرد: "خواهش می کنم". و ناگهان او آنجا بود، در فضای او و کاملاً متمرکز بر او مثل اینکه در دنیا جز آن دو کسی نیست.

نامریی بودن بهتر بود.

آدرین باید چیزی می گفت: "فکر نمی کنم زیاد هم بد باشد که به اینجا برنگشتی". او، عالی بود. از آن کلماتی که مردان نمی توانستند با آن مخالفت کنند. ویل به آرامی چشمانش را از او برداشت تا دوباره روی گورستان تمرکز کند.

"نه. پدرم فکر می کرد این طوره. البته، این کاری است که او می کند، بیشتر نگران مرده هاست تا زنده ها".

آدرین اخم کرد. هرگز نشنیده بود ویل درباره پدرش صحبت کند. به همان علت هرگز نشنیده بود پاپس درباره پسرش صحبت کند: "پدرت کجاست؟"
"والدینم برای ارتش صلح کار می کنند. آنها جایی در سنگال در غرب آفریقا هستند. آنجا زندگی می کنند". کلمات آخر کوتاه بودند و اگرچه آدرین کنجکاو بود، حالا زمان فشار آوردن نبود. ماهیچه های فک ویل کج شده بود. شاید سعی کرده بود کلماتش راحت به نظر بیاید اما ناراحتی و وضوح در صدایش شنیده می شد.
بادی از تپه ها وزید، سبب شد موهای آدرین بر چشم هایش شناور شود. آدرین آنها را کنار زد: "همان طور که گفتم، فکرمی کنم این بد باشد که به اینجا برنگشتی. فرایند عزاداری برای هر کسی متفاوت است. خیلی چیزها که ممکن است برای فردی آرامش بیاورد برای دیگری نومیدی می آورد. گذشته از این، حالا اینجایی".
ویل سر تکان داد و به او نگاه کرد. ویل زمانش را صرف بررسی چهره او کرد، نگاهش دوباره به چشمان او افتاد.
شدت لحظه تقریباً بیشتر از آن بود که بتواند تحمل کند. آدرین لب هایش را به هم فشرد، ناگهان احساس خجالت کرد. شبیه آن بود که ویل او را بررسی می کند. انگار ویل جذب او شده بود. این خودش کل مکالمه را بیشتر ضعیف می کرد. ویل دزدکی نگاه نمی کرد یا خجالتی نبود. بدون خجالت هر سانت صورت او را موشکافی می کرد. صداقت خامی وجود داشت که مجبورش می کرد بخوابد بدود. اما حتی بیشتر مجبورش می کرد بخوابد درست همانجا بماند.
و در آن لحظه، او انتخاب کرد. ویل توپ را در زمین او رها کرده بود.
آدرین نزدیک تر خم شد.

چشمان ویل تیره‌تر شد. ماهیچه‌های صورتش سخت شد. دستش را به طرف گونه‌اش او دراز کرد و با انگشتش گونه‌اش آدرین را نوازش کرد. اما آدرین محکم ماند. با اینکه قدرت نگاه ویل جذبش می‌کرد، به جز مرطوب کردن لبش که به خاطر نفس‌های خیلی کوتاهش خشک شده بود، حرکتی نکرد.

چشمان آدرین بسته بود، بدنش با چیز ساده‌ای مثل اولین بوسه تحلیل رفت. وقتی بازوهای ویل او را تنگ‌تر در برگرفت احساس گیجی کرد. نیاز داشت نفس بکشد، اما این غیرممکن بود. ویل صورتش را عقب کشید تا به او نگاه کند. ناگهان از او دور شد.

آدرین نفس عمیقی کشید، هوای اطرافش را بلعید. وقتی چشم‌های لرزانش باز شد، او آنجا بود. چشم‌های زمردی مطمئن، بدون پوزش و... خوشحال. دستان سردش روی صورت او بود، شست‌هایش حلقه‌های کوچکی می‌ساخت درحالی‌که آدرین سعی می‌کرد دریابد چه اتفاقی افتاده است. پانزده ساله نبود. ویل با او چه کرده بود و آیا می‌دانست چه کرده است؟

چشمانش برق زد. او، بله. او می‌دانست.

دوباره به سمتش آمد، این دفعه به آرامی و گونه‌اش را بوسید. سپس صورتش از دیدرس او دور شد. دستانش از گونه‌های او برداشته شد. ویل نشست در کنارش باقی ماند اما آن لحظه بود، همه چیز، همه یک خاطره. و آدرین تنها با ضربان تند قلبش باقی ماند.

آدرین وقتی سرانجام کلماتی را که ممکن بودند حس نمود پرسید: "قبرش کجاست؟"

ویل به جلو خم شد، دستش را از پشت او بیرون کشید و به نقطه‌ای در سمت راست اشاره کرد:

" آنجا، زیر آن درخت ". آنجا بخش زیبایی از گورستان بود، رنگارنگ با سایه درختان و آرام و جذاب.

آدرینهرگشت تا او را نگاه کند: " می خواهی آنجا را ببینی؟ با تو خواهم آمد ". آدرین دست او را گرفت و با ملایمت گفت: " با من در امانی ".

ویل با لبخندی آگاهانه به کلماتی که بیش از یک بار به آدرین گفته بود سر تکان داد. با وجود این که آدرین ممکن بود ترسیده باشد، به او اعتماد داشت. حالا می خواست همان کار را برای او انجام دهد. این چه معنی می داد. چرا قادر نبود خودش را متوقف کند. این یقیناً منطقه خاکستری بود و او به خاکستری عادت نداشت. آنجا بیشتر قلمرو پدرش بود، پدرش سایه‌های خاکستری رامی دید جایی که ویل سیاه و سفید می دید. برای مثال، پدرش فکر می کرد اشکالی ندارد که تولد پاپس را لغو کنند، اما این اتفاق برای او جایی در ناحیه خاکستری قرار داشت. برای ویل، تو به مردی که تو را بزرگ کرده متعهد بودی یا نبود. غیبت در تولد شخصی مثل پاپس غیر قابل بخشش بود. سیاه و سفید. تمام.

اما با آدرین، هر چیزی متفاوت بود. ویل باید فضای خاکستری را در اطراف منطقه یقین پیدا می کرد. آدرین حساس بود، هنوز از طلاق بد صدمه دیده بود و ویل نمی توانست فقط بیاید چیزی که می خواهد را ببرد. اهمیتی نداشت که چقدر آن را می خواهد.

آنها از ماشین دور شدند، دست در دست، به سمت درخت بلوط پیش رو. خورشید پشت ویل را گرم می کرد اما او متوجه نبود. این درمقایسه با گرمایی که به

درون روحش نفوذ می کرد چیزی نبود.

فصل چهاردهم

ویل و آدرین از کنار پاپس و سارای شاد در آشپزخانه گذشتند. زوج پیر پشت میز سریع‌تر از فروشندگانه‌های ماشین صحبت می‌کردند، صورت هایشان از هیجان خاطرات درخشان بود.

ویل گفت: "شام گرفتیم". سالاد سرد از رستوران لئو. ویل بعد از گرمای پیاده‌روی در زیر آفتاب با آدرین در گورستان به سرما نیاز داشت. بوسه در گورستان. روشی رمانتیک برای رفتار با بانوی زندگی‌اش. بانوی زندگی‌اش. ویل برای لحظه‌ای با کلمات بازی کرد. عادت داشت از کلمات دیگری برای توصیف او استفاده کند. ابتدا فضول، بعد زنی دسیسه‌گر با چشمان غمگین و اندامی استوار، بعد مختل‌کننده رؤیاهایش. بله، می‌توانست او را به عنوان بانوی زندگی‌اش ببیند. بیشتر از همه چیز به آن نیاز داشت.

"سالاد تن برای پاپس؟"

اما پاپس پاسخی نداد. مجذوب گفتگو با سارا، هنوز دستان او را نگه‌داشته بود.

ویل به آدرین چشمک زد. صدای پدر بزرگش را تقلید کرد و گفت: "عالیه ویل می‌خواستم برای شام کمک کنم اما دستم پر است."

آدرین با پاکت کاغذی خالی او را زد و با صدای آرام گفت: "تمامش کن."

ویل به زوج پشت سرش اشاره کرد، چشمانش را درشت کرد: "چیه؟ آنها یک کلمه هم نشنیدند".
آدرین انگشت اتهام را به سمتش گرفت اما نتوانست لبخندش را پنهان کند: "هنوز خوب نیست".

ویل دوست داشت توسط او سرزنش شود. آدرین دست خالی اش را به سمت کیسه دراز کرد. ویل انگشتان او را برای لحظه‌ای کوتاه گرفت و فشرده. نگاهی جذاب به آرامی به چشمانش آمد. انتظار داشت رهایش کند، ویل شکست خورد. اگرچه آدرین با چشمان تیره به او نگاه کرد. این زن می‌توانست او را با چشمانش هدف بگیرد. ضربه‌ای به پشتش او را برگرداند. بازگشت به آدرین و لبخند گرمش به او؟ بله، او می‌توانست آن را به دست آورد.
آدرین ادا در آورد: "مؤدب باش". و ویل متعجب که آیا او فکرش را خوانده. آدرین با سر به پاپس و سارا اشاره کرد. او، آنها.

ویل صدایش را بالا برد: "آنها صدایم را نشنیدند. حتی نمی‌دانند ما اینجا هستیم. مگه نه پاپس؟"

سرانجام دو سرخاکستری رنگ چرخیدند، چهره‌ای پرسش‌گر: "متأسفم ویل، چیزی می‌گفتی؟"
ویل و آدرین خندیدند.

زوج پیر شانه بالا انداختند و به گفتگویشان درباره روزهای خوب گذشته و اینکه چگونه دلتنگ چیزهایی شبیه ریختن بادام زمینی در پیسی هستند، ادامه دادند.
ماه از پنجره به آشپزخانه سرک کشید، نور ملایم اتاق نشیمن را تکمیل کرد و فضای بین سایه‌های درخشان آرام را شست. پاپس و سارا هردو به نظر خیلی خوشحال بودند. ویل فهمید. خودش هم خوشحال بود. نقشه‌اش برای سورپرایز کردن پاپس با سفری به کیز به طور باشکوهی خراب شده بود. خراب شده به

وسیله موخرمایی دلربایی که به زندگی اش هجوم آورده بود.

نه، نمی خواست آخر هفته به کیز برود. این حتمی بود. آدرین و سارا صبح برمی گشتند. چهار تایی روز را باهم می گذرانند.

پدر ویل به ذهنش آمد. در گورستان، تقریباً به آدرین گفته بود که درباره والدینش و تصمیم مسخره شان برای زندگی در جایی خیلی دور چه فکری می کند. فقط نمی توانست بفهمد که چطور والدینش به آدم های قاره ای دور بیش از پاپس ارزش می دهند. بیشتر از آنکه به او ارزش دهند. درد ترک شدن در پشتش تیر کشید. به هر حال سال ها از زمانی که آنها کشور را ترک کردند، گذشته بود. اما به ندرت به آن فکر می کرد. انتخاب کرده بود به آن فکر نکند- به جز وقتی که آنها چیزی شبیه سفر به خانه را کنسل می کردند. وقتی می دانستند، باید این را می فهمیدند که این چقدر برای پاپس مهم است. درست خلاف جهت چیزی که مدعی بودند برایش می جنگند رفتار می کردند. مطمئناً آنها یک زندگی فداکارانه را دنبال می کردند و پاپس کسی بود که از آن رنج می برد.

عطر قهوه و نان حلقوی تست شده همانند اشعه خورشیدی که از طریق پنجره بتابد آشپزخانه را گرم می کرد. چهار نفری جمع شده بودند تا برای آن روز نقشه بکشند. پاپس تی شرت آبی روشنی پوشیده بود که چشمانش را حتی بیشتر زنده می ساخت و ویل پولیوری به رنگ قهوه ای روشن پوشیده بود که اطراف سینه صافش کشیده شده بود.

پاپس پرسید: "باغ وحش چگونه است؟"

صورت سارا روشن شد: "اوه، سالهاست که به باغ وحش نرفته‌ام."

چشمان پاپس برق زد: "وقتی سیرک به شهر آمد یادت هست؟"

سارادستش را روی صورتش گذاشت: "اوه، خدایا." او از بین‌انگشتانش نمایان شد: "ادامه بده، به آنها بگو."

پاپس به صندلی آشپزخانه تکیه داد: "سارا اواخر شب دزدکی به زمین سیرک رفت و بایک میمون محصور در قفس دوست شد."

سارا به آدرین نگاه کرد: "طفلکی. به نظر لاغر می‌آمد. من شروع به انداختن موز و انبه به قفس کردم."

پاپس خندید: "و دو روز بعد، وقتی سیرک شروع شد و میمون اجرا داشت، سارا را در جمعیت شناخت، خودش را آزاد کرد و مستقیم به طرف سارا رفت. سه مرد

تلاش کردند تا میمون را از روی پای سارا بردارند."

سارا شانه بالا انداخت: "تماشاچی‌ها دوست داشتند."

"مادرش نامه‌ای دریافت کرد که به سارا اجازه نمی‌داد که دوباره به سیرک‌های کالدول^{۵۵} و کانون^{۵۶} برگردد."

همه آنها خندیدند.

ویل گفت: "احتمال دارد امروز سردتر باشد."

درک چشمان درخشانش برای آدرین آسان‌تر و آسان‌تر می‌شد. ویل توانایی راه رفتن زوج پیر را در زمین‌های باغ وحش ناپلز قضاوت می‌کرد. او با نگاه از آدرین پرسید.

آدرین نگرانی‌اش را دریافت، به سمت ساراپرگشت: "این برایت خیلی زیاد نیست؟"
سارا سرش را تکان داد، به نظر دهه‌ها جوان‌تر از یک زن تقریباً هشتادساله می‌آمد. دستانش را به هم زد.
"فوق‌العاده خواهد بود."

ویل قهوه‌ داغ را روبه روی او گذاشت: "تو چی پاپس؟"
"به نظرم خوب است."

آدرین به نشانه موافقت سرتکان داد. لکه پنیرخامه‌ای روی انگشتانش را گرفته بود بنابراین انگشت را به دهان برد: "به نظر جالب می‌آید، تا حالا آنجا نرفته‌ام." باغ وحش در بالای لیست مکان‌های بازدیدش بود. مقصدی عالی برای دیدن حیوانات مختلف باغ وحش و زندگی گیاهان بود، انتخابی عالی به نظر می‌رسید. اما متأسفانه نه به نیرومندی شیرهای چکه‌کننده، نرده‌های پوشیده و تراشیدن رنگ.

آدرین به ویل که همه حرکاتش متوقف شده بود، لبخند زد. چشمان ویل روی انگشت او متوقف بود، هنوز نزدیک دهانش معلق، رد پنیرخامه‌ای مانده بود.

درحالی که گفتگوهای شاد ماشین را پر کرده بود، آنها به سمت باغ وحش راندند. بخش زیادی از پارکینگ با گیاهان عظیم استوایی همانند حصاری پیرامونش پوشیده شده بود. در یک فروشگاه سوغاتی، پیشخوان بلیط قرار داشت که ویل ورودی را پرداخت کرد. پاپس و سارا جلوی صندوقی پرشده با حیوانات عروسکی نرم متوقف شدند. آدرین تماشا کرد که پاپس یک خرس پشمی را جلوی گونه سارا گرفت. سارا آن را بغل کرد، سپس آن را برای پاپس نگه داشت. نگاهی به چپ، نگاهی به راست، پاپس سریع آن را بغل کرد و به صندوق انداخت. سارا با خوشحالی خندید.

آنها قدم به ورودی گذاشتند، سارا با دستی روی قلبش ایستاد. جمعیت پشتش ماند: "چقدر دلپذیر. احساس می‌کنم مثل اینکه در فیلم پارک ژوراسیک هستم". آدرین شانه زن مسن‌تر را لمس کرد و عقب کشید: "خوب، جای امیدواری است که هیچ دایناسوری ما را تعقیب نمی‌کند". پاپس قدمی به سمتشان برداشت: "نگران نباشید خانم‌ها. ما از شما حفاظت می‌کنیم".

مسیر پیچ دار و درهم بود درحالی که گیاهان بلند بر سرشان در طاق طولانی و دلپذیر جنگل سبز کج شده بودند. آدرین گفت: "شبه جنگل‌های بارانی است." زمانی را که به بلیز^{۵۷} سفر کرده بود به یاد آورد. دستش را سایبان چشمانش کرد تا به بالای درختان انبوه نگاه کند.

پاپس نقشه‌ای را باز کرد و آن را مطالعه کرد: "اول کدام مسیر؟ چیزهای زیادی برای دیدن است".

وقتی دیگران شانه بالا انداختند، ویل گفت: "پیشقدم شو پاپس، نقشه را داری".

سارا به یک نشانه اشاره کرد: " نمی‌خواهم میمون‌ها را از دست دهم. آنها محبوب من هستند".

پاپس بازوی سارا گرفت: " اگر سارای دوست داشتنی میمون‌ها را می‌خواهد، پس او میمون‌ها را خواهد داشت. اما به آنها غذا نده، باشه؟"

به تقلید از پدر بزرگش، ویل بازویش را به سمت آدرین گرفت بنابراین آدرین بازویش را دور آن انداخت و از گرما و عطر مردانه در کنارش لذت برد. فهمید چیز خاصی دربارهٔ مردان بریانت وجود دارد. اگرچه تفاوت‌ها بسیار بودند، شباهت‌ها برجسته می‌نمودند. علاقه به کسی. پاپس همهٔ وجودش متوجه سارا بود. دیروز در گورستان، ویل همهٔ وجودش وقف آدرین بود. این چیزی بود که ویل دربارهٔ او احساس می‌کرد، مثل اینکه او حمام گرمی است که او خودش را به سمتش می‌برد اما همچنین دوست داشتنی. آدرین با شوق کشف کرد که او دوست داشته شدن را می‌پسندد.

برای بیشتر روز، ویل و آدرین با هم قدم زدند، چند متری پشت پاپس و سارا و به زوج مسن فضای کافی برای آشنایی دوباره دادند.

جنتلمنی برای همهٔ فصول، پاپس همهٔ توجه‌اش را به سارا معطوف کرد، درحالی که قدم می‌زدند دستان او را نگاه می‌داشت یلبازویش را. حتی یک قدم جلوتر رفت تا لیوان رها شده‌ای را از سر راهش دور کند. این کار شیرین، صمیمانه و موضوع فیلم‌ها بود. و این جای دوری نمی‌رفت. راهی که ویل به آدرین توجه می‌کرد چیزی بود که آشکارا از ویلیام یاد گرفته بود، ریش سفید خانوادهٔ بریانت.

ویل به نرده‌ها تکیه داد، نیم‌نگاهی به شیرها داشت، و نیم‌نگاهی به آدرین. یکی از شیرها خمیازه کشید، پاها و شانه‌های قدرتمندش زیر خرزرد کشیده شد. دوماه به تولد پاپس مانده بود. ویل می‌خواست آدرین جزو نقشه‌ای باشد که دارد اما بی‌میلی او را متوقف می‌کرد زیرا آدرین همانند گربه‌ای وحشی چموش بود و نمی‌توانست برای پاپس هیچ رد شدن دیگری را تحمل کند. آیا آدرین در دو ماه آینده این اطراف بود؟ امیدوار بود. اما چه کسی می‌دانست؟ انگستان آدرین در زنجیر اتصال نرده‌ها فرو رفت: " فکر کنم آنها فوق العاده‌اند. می‌دانستی که ماده‌ها شکار می‌کنند؟" آدرین سرش را کج کرد تا به او نگاه کند، موهای تیره روی شانه‌هایش و تاپ بندی‌اش ریخته بود.

"ماده‌ها معمولاً چنگال‌های تیزتری دارند." نگاهی به دستان آدرین کرد: "این درباره‌ی بیشترگونه‌ها درست است."
آدرین نگاهی شیطانی به او کرد.

چرا ویل خوشش می‌آمد او را آزار دهد؟ ویل چنین کارهای احمقانه‌ای را از وقتی کودک بود انجام نداده بود. در حقیقت نمی‌توانست این حماقت‌ها را در زمان کودکی‌اش به یاد آورد. ویل بیچاره، همیشه خیلی جدی بود. پدرش عادت داشت بگوید. شاد باش بچه.
ویل بعد از اینکه به توضیحات نگهبان درباره شیرها گوش داد، گفت: "شیری مغرور در آفریقا توانسته یک فیل را زمین بزند." وقتی نگهبان چند تکه گوشت را در انتهای چوبی بلند تهیه کرد، آدرین از نرده‌ها عقب کشید.

"آنها، او را کشتند؟"

"اومم، افتخار مردان است که می‌توانند یک فیل بالغ را بکشند." کمی چرخید تا به نرده‌ها تکیه دهد.

"وقتی آفریقا بودم درباره آن شنیدم."

آدرین هم چرخید نیمی به سمت او، نیمی به سمت حصار: "برای دیدن والدینت به سنگال رفتی؟" وقتی یکی از شیرها ایستاد، آدرین دوباره تکیه داد، ولو این که حصاری دوجداره او را از گربه سانان دور می‌کرد.

ویل بازویی حمایتگر اطراف کمر او انداخت: "قبلاً در تانزانیا بودند. در زمان کالج، تابستانی به آنجا رفتم. به سفری سیاحتی رفتیم."

ویل تماشا کرد که چطور این اندیشه در صورتش بازی می‌کند: "نزدیک شدن به آن حیوانات بدون حصار، به نظر هیجان‌انگیز است اما وای".
"من دوستش داشتم."

"شرط می‌بندم بازگشت به خانه سخت بود."

ویل سرش را تکان داد: "در پایان تابستان آماده بودم". اگر قصد داشت از او کمک بخواهد نمی‌خواست این گفتگو را به مخاطره بیندازد. چیزی که تصمیم داشت وقتی بازویش اطراف کمر تراشیده او بود انجام دهد. "تصور می‌کردم بعد از مرگ مادر بزرگ به خانه برگردند اما نه". اوممی توانست حقارت درون صدایش را کم کند.

" موافقِ بودنشان در آنجا نیستی؟" انگشتان آدرین اطراف لبه‌های دندان‌دار زنجیرهای اتصال حصار حرکت کرد.
" می‌دانم کار با ارزشی است، اشتباه برداشت نکن."

آدرین انگشتانش را بر فک و سپس لاله گوش تا چانه او کشید: " به نظر می‌آید برای گفتن آن تمرین کردی."
ویل شانه بالا انداخت، یا آن ممکن بود لرزشی از لمس آرام انگشتان او بر چانه‌اش باشد. کنجکاو بود که آیا انگشتان او طعمی شبیه بستنی می‌دهد یا نه. " خوب،
تنها به خاطر اینکه می‌دانم، به این معنی نیست که در قلبم باور دارم. حتی اگر چه می‌دانم که باید قبول کنم."
" چه مدت است که آنجا ایند؟"

" در آفریقا؟ از زمان سال اولم در کالج. آنها در چند کشور خدمت کرده‌اند. در حدود یازده، دوازده سال است."
" زمان طولانی‌ای است." آدرین لحظه‌ای فکر کرد: " این خیلی با ارزش است."

ویل زمزمه کرد: " فکر کنم. قرار بود در این چند ماه به خانه برگردند. حالا آنها می‌گویند نمی‌توانند. تولد پاپس است... "
آدرین گفت: " اوه." به آن طرف پیاده رو جایی که پاپس و سارا روی صندلی پارک نشسته بودند، نگاه کرد: " حتماً ناراحت شد."
چشمان ویل، نگاه آدرین بر مردی را که به هر طریقی قهرمانش بود دنبال کرد. یک بازوی پاپس اطراف شانه‌های ظریف سارا رپوشانده بود. با دست دیگر او به
میمون‌های مورد علاقه سارا در همسایگی شیرها اشاره می‌کرد. ویل زوج خندان از خوشی را تماشا کرد همان طور که یکی از میمون‌های خاکستری قهوه‌ای

شیرجه و ارونه‌ای از شاخه درختی زد: "خب، او آن قدر خوب است که نمی‌گذارد آنها بفهمند چقدر ناراحت است".

دهان آدرین به شکل قوس درآمد. ویل بر عصبانیتی تمرکز کرد که نسبت به پدرش به خاطر عدم تلاش بیشتر برای به خانه آمدن حس می‌کرد: "به هر حال می‌خواهم برای پاپس یک مهمانی بگیرم و داشتم فکر می‌کردم که تو برای برنامه‌ریزی آن به من کمک کنی".

آدرین به او نگاه کرد، چشم‌ها برق زد. قوس به لبخندی تبدیل شد، قلب ذوب شد، ذهن ترکید، لبخند دنیا را لرزاند: "دوست دارم. می‌توانیم به سارا بگوییم؟" "مطمئناً. اما می‌خواهم سورپرایز باشد. پاپس قبلاً هرگز مهمانی سورپرایز نداشته است".

آدرین سرش را کج کرد: "او خیلی به تو افتخار می‌کند". آدرین دستش را روی شانه او گذاشت، اجازه داد سرانگشتانش بر ترقوه‌ای او قرار گیرد: "من دوست دارم کمک کنم."

آدرین دیوانه وار کار می‌کرد تا ستون‌های سرسرای طبقه بالا را تمام کند. هنوز به ماسه و رنگ برای طبقه پایین نیاز داشت اما رهروی بلند بدون اثاث خانه که خالی بودنش را نشان می‌داد این را بیشتر قابل توجه می‌ساخت. زمانی که زنگ در صدا کرد کاملاً عرق کرده بود.

از بالای پله‌ها فریاد زد: "دارم می‌آیم". سامی را دعوت کرده بود که اتاق بنفش را ببیند و خوب معذرت خواهی از یک دوست هم بود.

آدرین در را باز کرد و دوستش را بغل کرد: "خیلی خوشحالم که آمدی. فکر کردم از دستم عصبانی باشی".

سامی اخم کرد: "چرا"؟

"خوب، این اواخر خیلی با تو تماس نگرفتم".

سامی دستی در برابر صورتش تکان داد و از آدرین گذشت به سمت میز آشپزخانه رفت: "اوه، لطفاً. من از آن دوست‌های محتاج نیستم که اگر زنگ نرنی و نگویی که به حمام می‌روی احساساتشان جریحه دار شود".

آدرین خندید: "متشکرم، فکر کنم".

"من شنبه سرزدم".

"بیرون رفته بودم".

"با ویل، بدون شک"؟

آدرین سرتکان داد:

" دارد تبدیل به عادت می شود".

آدرین گفت: " می دانم. متأسفم... "

"تمامش کن. معذرت خواهی برای زندگی کردن را تمام کن". سامی چانه اش را به سمت بالا کج کرد: " این همه کاری است که می کنی. بنابراین لطفاً برای انسان بودن معذرت خواهی نکن. "

آدرین لب هایش را بر هم فشرد.

دستان سامی به سمت کمرش رفت، کمر لباس قهوه ای و سبزی که پوشیده بود را محکم کرد: "تعجب کردم که فکر کردی سطحی نگر هستم. "

صورت آدرین وا رفت". چنین فکری نکردم. فقط، واقعاً از زمان کالج دوست نزدیکی نداشتم. وقتی سعی کردم در شیکاگو ارتباطاتی داشته باشم، این کار اریک را دیوانه می کرد. سامی، می دانم فقط برای چند ماهی که اینجا بودم همدیگر را می شناسیم اما ... فکر می کنم تو بهترین دوستی هستی که داشته ام. رقت انگیزم، نه؟"

سامی لبخند زد: "نه شیکاگو، تو در رابطه بد بودی. جایی که دنیایت اطراف اریک می چرخید. او رقت انگیز است. تو؟ تو فوق العاده ای".

آدرین دوباره او را بغل کرد، به سامی احساس آرامش داد.

لحظه‌ای ناخوشایند بینشان پیش آمد: "اما مجبورم بپذیرم، این چیزی دربارهٔ سلیقه‌ات در دوست را نشان نمی‌دهد".
آدرین خندید.

سامی معمولاً سخت عصبانی می‌شد، دستش را دور شانهٔ آدرین گذاشت: "تو هم دوست خوبی بودی." سامی این را پذیرفت، کمی او را هل داد: "حالا دربارهٔ آقای شگفت‌انگیز بگو، وقتی کارمان تمام شد می‌توانیم به اتاق بنفش نگاه کنیم".

دو زن پشت میز آشپزخانه که با نمونه رنگ‌های به هم ریخته بود نشستند. پروژۀ بعدی آدرین اتاق خواب اصلی بود: "نمی‌دانم درباره‌اش چه بگویم". انگشتش روی ورقهٔ آبی تخم‌سینه‌سرخ حرکت کرد: "این چیز با گردبادآمده است".

"اما تو به او اهمیت می‌دهی؟"

آدرین به سامی نگاه کرد: "بله اهمیت می‌دهم".

"اما..."

"در ابتدا واقعاً به من بدگمان بود. جایی در میانهٔ راه فکر می‌کنم این مسئله حل شد". ورقهٔ رنگی را برای سامی نگه داشت تا بررسی‌اش کند، سامی چهره‌ای وحشزده نشان داد و آن را به سطلی که نزدیک بود، انداخت.

"فکر می‌کنی بدگمانی‌اش رفع شد؟"

"او هرگز نمی‌خواهد درباره‌ی گذشته صحبت کند: "یکی دیگر را برای سامی نگه داشت، کرم روشن روغنی. سامی چهره‌ای مات گرفت.

سامی اذیتش کرد: "بنابراین دوست ندارد درباره‌ی گذشته صحبت کند. سابقه‌ی زندان؟"

آدرین چشمانش را گرداند: "نه، نه آن طور."

سامی شانه بالا انداخت: "برای بعضی افراد آسان‌تر است که فقط روی آینده تمرکز کنند. اگر مشکلاتی دارند، فکر به گذشته رشدشان را به تأخیر می‌اندازد."

سامی ورقه‌ی سبز جنگلی را از گروه رنگ‌ها برداشت و بالا گرفت: "این یکی."

آدرین آن را گرفت، اتاق خوابش را سبز تیره تصور کرد. او سایه‌ی چشمان ویل را ترجیح می‌داد: "او با والدینش مشکلات جدی دارد."

سامی شانه بالا انداخت: "صادقانه، شیکاگو فکر نمی‌کنی بیشتر مردم این مشکل را دارند؟ بنابراین اساساً تو مردی بالغ داری که با والدینش مشکل دارد و با

گذشته درگیر نمی‌شود؟ این واقعاً بوی خطر نمی‌دهد."

اما آدرین جای دیگری بود. ذهنش به پنج سال ازدواجش با یک زن باره‌ی خودپرست رفت. نتوانست درک کند متوجه شدنش چطور آن قدر زیاد طول

کشید. "اریک هرگز از گذشته حرف نمی‌زد. اگر چیزی دردناک بود فقط آن را در اعماق قلبش دفن می‌کرد. مشکل این است، قلب هنوز صدمه دیده است. آن درد

ظاهر شده و به هر کسی در مسیر حمله می کند."

سامی چهره‌ای او را بررسی کرد: " فکر می کنی ویل شبیه اریک است؟"

"نمی دانم اما چیزی که می دانم این است، هرگز دوباره در رابطه‌ای لطیف مثل این نخواهم بود. هرگز." بدون شوخی خندید: "می دانی هر وقت که دقیقاً کاری را که او می خواست انجام نمی دادم اریک می گفت: «نمی بینی چه قدر دردسر درست کرده‌ای؟"

سامی ساکت نشست، اجازه داد آدرین ناامیدی اش را بیرون بریزد.

آدرین دستش را روی قلبش گذاشت: "چه قدر مشکل ایجاد کرده‌ام". سرش را تکان داد، چشمانش غمگین شد: "این چیزی بود که وقتی به او گفتم طلاق می خواهم به من گفت. نگفت دوستت دارم. اشتباه کردم. متأسفم، فقط تو را می خواهم... نه! فقط گفت: نمی بینی چه قدر مشکل ایجاد کرده‌ای؟"

سامی گفت: " متأسفم، عزیزم. باتوجه به چیزی که به من گفתי او اصلاً شبیه ویل نیست."

آدرین به او نگاه کرد: " فکر می کنم برای گفتنش خیلی زود است."

"پس چطور قصد داری بفهمی؟"

"زمان، فکر می کنم."

سامی لبخند زد: "او ارزش سرمایه گذاری را دارد".

"روی آن حساب می‌کنم".

سامی دست دراز کرد و دستش رافشرد: "فکر کنم شاید او همان است. و درضمن، چه موقع آقای امیدوار شگفت انگیز را ملاقات می‌کنم؟"

آدرین لبخند زد: "دارم روی آن کار می‌کنم".

آیا او آقای امیدوار شگفت انگیز بود؟ آدرین هنوز مطمئن نبود. اما امیدهایی داشت.

امید! از نامه‌های ویلیام یاد گرفته بود هرگز از امید دست نکشد. بنابراین وقتی سامی رفت، آدرین در میان نامه‌های کپی شده گشت و نامه مورد علاقه جدیدش را پیدا کرد.

ژانویه ۱۹۴۵

گریس عزیز!

گاهی اوقات می‌ترسم صورت زیبایی یا آوای صدایت را فراموش کنم. به نظر زمان طولانی‌ای از زمانی که تو در میان بازوانم بودی گذشته است. خیلی وقته صدایت و کلماتت رانشنیده‌ام. شب‌ها چشمانم را محکم می‌بندم. هر لحظه‌ای را که با هم سهیم بودیم به خاطر می‌آورم و در ذهن مرور می‌کنم. اگرچه ذهنم درمانده‌ام می‌کند اما امید دارم. این نیرویی است که می‌توانم به آن وابسته باشم، چیزی که من را ناامید نمی‌کند.

در چند مسیر می‌توانیم روی امید حساب کنیم؟ امید در هر نفسی که می‌کشیم و هر ضربان قلبمان است. امید گلی است که از مردن در اوج سرمای زمستان امتناع می‌کند. امید یورش رودخانه، حرکت زمین و آبیاری ساحل است. این بیشتر از قدرت است، هر رگ را پر می‌کند و در هر نبردی نیرو می‌دهد. گریس من نمی‌افتم که از بین بروم. امید پاهایم را حرکت می‌دهد و اگرچه شک می‌کوشد ذهنم را پر کند، امید من را اسیر کرده است. من برده‌اش هستم و به این خاطر که برده‌اش هستم، روحم زیر تعهدش است- امید در من شکوفه می‌زند. امیدوارم که این در تو هم هنوز شکوفه بزند.

دوستت دارم.

ویلیام

ویل در حالی که باد فلوریدا با صدا از پنجره‌های ماشینیش به درون موهایش می‌وزید به سمت کافی شاپ سامی می‌راند. تا قبل از ملاقات با آدرین همیشه عادت داشت از تهویه مطبوع برای خنک کردن ماشین استفاده کند اما بعد از دیدن او که نسیم نمکی ساحل را فرو می‌برد، ارزش جدیدی برای آن قائل بود. عطر باغستان پرتقال از مسافتی دور می‌آمد و می‌دانست که باد باید فقط در مسیر مستقیمی بوزد تا عطر مرکبات را حمل کند. دهانش آب افتاد. درحالی که ماشینش را پارک می‌کرد، آدرین را تماشا کرد که بیرون کافی شاپ قدم می‌زند.

آدرین او را به سامی معرفی کرد و بعد از چند دقیقه گفتگوی دوستانه، سامی آنها را به میزی که در گوشه‌ای قرار داشت هدایت کرد، جایی که می‌توانستند تنها باشند.

آدرین پیشنهاد کرد: "لوا^{۵۸} چطور است؟" نگاهی به مجله مهمانی انداخت.

ویل تکه‌ای از گوشت بوقلمون روی گندم را برداشت و به پیشنهاد فکر کرد: "بله، پاپس دوستش خواهد داشت. چطور انجامش دهیم؟"

چشمان آدرین سریع اطراف اتاق را نگاه کرد: "آه، ما به دکوراسیون، موزیک، غذا احتیاج داریم. اوه، یک بار به یک لوا رفتم آنها از یک کانپو قدیمی به عنوان بوفه استفاده کرده بودند."

ویل به او خیره شد: "صبر کن، گفתי یک کانپو به جای بوفه؟"

مداد زرد اطراف انگشت آدرین چرخید: "می‌دانی، پایینش را با یخ پر و سینی‌های غذا را رویش بگذار. به نظر واقعاً خوب است." چشمانش را چرخاند. "اگر بتوانیم یک کانپو به دست آوریم."

"یک کایاک دارم که ارزشش به آب انداختن ندارد، به درد می‌خورد؟"

کف دست آدرین روی گونه‌اش قرار گرفت: "شاید، باید نگاهی به آن بیندازم."

"در گاراژم است، می‌توانی بعداً سر بزنی؟"

ویل این را دوست داشت. جریان آسانی از گفتگو و برنامه‌ریزی و این حقیقت که می‌توانست از او بخواهد بعداً سر بزند.

"مطمئناً اما پاپس فکر نمی‌کند که کمی عجیب است که اطراف گاراژ پلکیم؟"

ویل شانه بالا انداخت: "نه، فکری برایش می‌کنم. به علاوه او کمی گرفتار است." که کاملاً خوب بود. ویل تصمیم گرفت در مورد عشوه‌گری او نگران نباشد. به نظر از بین رفته بود. نه در باغ وحش. نه حتی یک اشاره.

آنها هر دو لبخند زدند. ویل فهمید که چقدر داشتن کسی مثل او در زندگی‌اش خوب است، کسی شبیه او.

"او و سارا همه بعد از ظهر را پای تلفن هستند. بعد از اینکه دیشب به خانه رفتم، پاپس دو مرتبه به او زنگ زد."

"واقعاً تماشا کردن آنها خیلی دوست داشتنی است." آدرین با ناهارش بازی کرد. او ساندویچ سالاد مرغ سفارش داده بود اما فقط کمی از آن را خورد. تعجیبی نداشت که او خیلی ریزه‌میزه مانده بود. زن چیزی نمی‌خورد، به جز بستنی بیسکوییتی. او شبیه یک گلا دیاتور آن را می‌بلعید.

آدرین نان شیرینی حلقوی را گاز زد.

ویل چهره آدرین را بررسی کرد: "خیلی خوب است که او را خوشحال می‌بینم. دیگر داشتم درباره‌اش نگران می‌شدم."

آدرین جرعه‌ای از شربت وانیلی را که سامی برایش درست کرده بود نوشید: "منظورت چیست؟"

"نمی‌دانم اما به نظر می‌آمد که زمان‌های بیشتر و بیشتری را در نگاه کردن به آن آلبوم‌های عکس احمقانه و کتاب‌های مربوط به جنگ می‌گذرانند. فقط خوشحالم که سرانجام توانسته پرونده آن بخش از زندگی‌اش را ببندد."

آدرین به لبه میز ضربه زد، چشم‌هایش با مژگان پریشان پوشیده شد: "این جرم نیست که بخواهی گذشته‌ات را به یاد بیاوری."

"چه کسی می‌خواهد به خاطریاورد؟ ناامیدکننده است و گذشته‌ها گذشته. چه چیز خوبی می‌توان از آن بیرون کشید؟" از بین همه افراد دنیا او باید بفهمد. آیا سال‌ها درد را درازدواجی بد تجربه نکرده بود؟ آیا می‌نشیند و همه زمان‌ها به آن فکر می‌کند؟ شاید به این خاطر است که همیشه غمگین مانده. ویل با صدای بلند گفت: "مردم باید یاد بگیرند رهایش کنند."

سوراخ‌های بینی ظریفش گشاد شد. عصبانی. این عصبانیت بود. ویل هرگز این را در او ندیده بود: "آن چیزها کسی را که اکنون هستیم شکل می‌دهد. چیزهای خوب و بد". عصبانیت حتی او را جذاب‌تر می‌کرد، با رگه‌های طلایی در چشمانش که به گدازه‌های گداخته و پرتحرک تبدیل شده بود.

آدرین به جلو خم شد: "آیا حتی به من گوش می‌دهی؟"

نه واقعاً. ویل علاقه‌ای نداشت این مسیر را به سمت پایین طی کند بنابراین به جای پاسخ دادن یک تکه سیب زمینی سرخ شده خورد.

"تو به من گوش نمی‌دهی: "آدرین سرش را کج کرد و دستان لاغرش را در آن موهای تیره سموری رنگ کرد. "چیزهایی که از اشتباهاتمان یاد می‌گیریم از ما انسان‌های بهتری می‌سازد."

"احتمالاً برای شخصی که در گذشته بیش از زمان حال زندگی می‌کند آسان است". او، او، او. او نمی‌خواست آن را با صدای بلند بگوید.

حرکت ناگهانی ابروهایش تأیید کرد که کلماتش نیش دار بوده است. آدرین ظرف غذایش را کنار زد: "منظورت چیست؟"

ویل شانه بالا انداخت: "تو یک هفته را به جای اینکه روی خانه‌ات کار کنی صرف خواندن نامه‌های پدر بزرگم کردی. ظاهراً هر چیزی را رها می‌کنی تا بتوانی در تاریخ زندگی شخص دیگری پرسه بزنی". ویل می‌توانست آتش را ببیند، می‌دانست چیز اشتباهی گفته اما مرد، این زن می‌توانست موتورش را روشن کند.

"اول از همه، من زندگی را رها نکردم که بتوانم بنشینم یک هفته کامل نامه بخوانم. "دستانش را بالا برد: "تو واقعاً سریع پیش می‌روی، این را می‌دانی؟ و حتی اگر این کار را کردم، خوب که چی؟ می‌توانم از چیزی که پاپس و مردان دیگر تحمل کردند، قدردانی کنم. آن جنگ دنیای ما را شکل داد."

ویل گلویش را صاف کرد.

آدرین سرش را تکان داد و به سمت جلو خم شد، بر او مسلط شد: "آیا حتی چیزی درباره تجربیات جنگ پدر بزرگت می‌دانی؟"

ویل دهانش را باز کرد تا پاسخ دهد اما آدرین ادامه داد، خشم در همه واژه‌هایش موج می‌زد.

" می دانی که او جزو یکی از واحدهایی بوده که بیشترین مدال را در کل جنگ گرفته اند؟ می دانی او هفته ها را در یخبندان جنگل های باستون گذرانده است؟ می دانی گروهانش در همه نبردهای مهم اروپا درگیر بوده است؟ " آدرین برای تأکید از ضربه انگشت اشاره اش به میز استفاده می کرد. برای یک لحظه، طوری به ویل نگاه کرد که انگار واقعاً او را قبلاً ندیده است: " اصلاً پدر بزرگت را می شناسی؟ "

سؤال احمقانه ای بود و تازه چیزی بود که اصلاً به او مربوط نمی شد. عصبانیت ویل شعله ور شد تا به اندازه خشم او رسید:

" فکر می کنی فقط به این خاطر که چندتا نامه خوانده ای او را می شناسی؟ " او نزدیک به پنج سالی می شد که با پاپس زندگی می کرد. البته که او را می شناخت. می دانست از چه نوع غله ای برای صبحانه متنفر است. چه نوع برنامه ورزشی را دوست دارد. او تقریباً در خانه پاپس بزرگ شد، هر تابستان را آنجا گذراند. پاپس همه مسابقات بیسبال ویل را تماشا می کرد. سال سوم، دیپرستان، او همیشه آنجا بود، در ردیف جلویی، سرپا در حال تشویق ویل. وقتی ویل کوچک بود، پاپس هر شب در تخت خواب داستان های شگفت آوری برای او می گفت. درباره... "

خون در صورت ویل خشک شد. همان طور که احساس تهوع شکمش را آشفته کرد مجبور شد طرف دیگری را نگاه کند. پاپس به او داستان هایی درباره سربازانی در سرزمین های دوردست می گفت. ویل خاطراتش را جستجو کرد، دهانش خشک شد. ویل آنها را دوست داشت، هر لغت را دوست داشت، منتظر هر لغت می شد. چه زمانی آن داستان ها پایان یافتند؟ آیا ویل برای به یاد آوردن آنها خیلی بزرگ شده بود؟ ناامیدانه سعی کرد حتی یکی از جزییات را به خاطر آورد اما

شکست خورد. تنها سایه‌ضعیفی در مکانی باقی ماند که زندگی‌ای روشن بود. این شبیه گرفتن ماسه در صحنه‌ای بود که بارانی ثابت در آن می‌بارد.

برای یک لحظه ویل توده‌ای از کتاب‌ها را به یاد آورد که پاپس به‌تاقش برده بود. ویل آنها را به طبقه‌پایین به کتابخانه برد. ناراحتی عمیقی که در چهره پاپس ظاهر شده بود را به یاد آورد. اما پاپس سریع آن را نادیده گرفت و شوخی کرد که چقدر آسان‌تر است که آنها را در کتابخانه راحت بخواند. ویل به عنوان دقت نکرده بود. صراحتاً به توده‌ای از کتاب‌های قدیمی اهمیتی نمی‌داد. کتاب‌های تاریخی. کتاب‌های جنگ جهانی دوم. حالا درک کرد که آنها چه بودند. این تاریخی بود که پاپس خودش به نوشتنش کمک کرده بود.

ویل ساندویچ را به کناری هل داد، در حالی که آدرین ساکت نشسته بود مثل اینکه انفجار خشمش او را هم به اندازه ویل شوکه کرده بود. چند تا بچه وارد کافی‌شاپ شدند، درباره دیدن کوسه‌ای در ساحل می‌خندیدند و شوخی می‌کردند اما ویل اهمیتی نمی‌داد. برای پنج سال او هرآنچه را که در قدرتش بود انجام داده بود تا خانه‌ای خوب برای پدربزرگش فراهم کند.

ویل نفسی ناصاف کشید و به صندلی لم داد. اگرچه از لحاظ جسمانی مراقب پاپس بود، اما از نظر احساسی به پاپس گرسنگی داده بود. به آرامی به چشم‌های آدرین نگاه کرد. آدرین درست می‌گفت. او حتی پدربزرگش را نمی‌شناخت.

مطمئناً غلات مورد علاقه‌اش را می‌دانست، اینکه تخم مرغش را چگونه دوست دارد، ترجیح می‌دهد چه کفش تنیسی بخرد، چه نوع پرنده‌هایی را از پنجره‌اش

تماشا می‌کند. می‌دانست که پاپس مرد آرامی نیست که بتوان او را متوقف کرد. و اگر بخواهد قایق را تنهایی - حتی در صبحی شب‌نم زده و مه دار - بیرون ببرد این کار را می‌کند. اما او چندان چیزی دربارهٔ مردی که او زمانی بوده، نمی‌دانست.

ویل دستی به صورتش مالید: "سبب درد زیادی برایش می‌شود. فقط فکر می‌کنم او می‌خواهد فراموشش کند". کلماتش به آهستگی بیان می‌شد، تقریباً به عنوان راه حل افزود: "آن چیزی است که می‌خواهم انجام دهم".

آدرین نفسش را بیرون داد: "حتی با وجود اینکه گذشته دردناک است، به خاطر آوردنش اشکالی ندارد. آن روشی برای شفا یافتن است".
ویل دهانش را پاک کرد، دستمال را درون بشقابش پرت کرد و صندلی‌اش را عقب هل داد: "آدرین، اشکالی ندارد اگر این را روز دیگری ترتیب دهیم. من... من باید بروم. متأسفم".

او از کنار آدرین می‌گذشت اما آدرین دستش را گرفت، مشتش محکم بود. آدرین زمزمه کرد: "ویل. هیچوقت برای شناختن کسی که دوست داری دیر نیست".
آدرین او را مثل یک کتاب می‌خواند.

ویل گلویش را صاف کرد: "من به او خیلی بدهکارم، نیستم؟"

آدرین سرش را تکان داد، لب‌های لرزانانش انفجاری از جرقه بود: "این کار را برای او انجام نده. برای خودت بکن. تو گم شده‌ای."

برای یک لحظه ویل می‌خواست او را بلند کند و در بازوانش بکشد. نور آتشی که او حالا به آن تمایل نداشت. به جای آن، شستش را روی دست قلاب شده او کشید و آن را به سمت لبش بالا برد. در این مدت کوتاهی که آنها همدیگر را شناخته بودند، آدرین به او چیزهای زیادی داده بود. بله، گاهی اوقات رفتارهای احمقانه او خطرناک بود. بعضی کارهایش می‌توانست نتیجه‌ای معکوس و زیان‌بار داشته باشد. اما درست حالا، همه آن‌چه ویل حس می‌کرد حس قدردانی برای ریسک‌پذیری او بود که بیشتر مردم انجامش نمی‌دهند.

اما صدای کوتاه و آرام دریس ذهنش به او هشدار می‌داد که این شانس همی‌تواند سرانجام پایان‌پذیرد.

فصل پانزدهم

بعد از شام بود که ویل از پاپس پرسید که آیا هیچ مدالی از زمان جنگ دارد.

پاپس نزدیک بود ظرفی را که به سینک می برد بیندازد بر گشت تا توجه کاملش را به ویل بدهد، قبل از آنکه پاسخ دهد یک دقیقه کامل مرد جوان را نگاه کرد: "بله". این تنها یک لغت بود، پر از احتیاط.

ویل اصرار کرد: "تعداد زیادی داری؟"

شانه های پاپس بدون توجه بالا رفت: "سهم منصفانه ام، فکر کنم".

ویل متفکرانه سرتکان داد. از پشت میز آشپزخانه جایی که نشسته بود، می توانست پنجره اتاق نشیمن را ببیند. یک زوج چراغ ماشین را تماشا کرد که از جلوی خانه می گذشتند: "می توانم گاهی اوقات آنها را ببینم؟"

لبخندی در صورت پاپس شکل گرفت. چشم هایش زنده شد و گفت: "بله". صدایش کمی می لرزید: "دوست داشتم تو آنها را ببینی".

ویل اقرار کرد: "فکر نمی کردم که دوست داشته باشی درباره جنگ صحبت کنی". دستی درون موهایش کشید: "همیشه تلاش می کردم تو را از آن دور نگه دارم".

پاپس صندلی را تکان داد و نشست: "تنها به این خاطر سکوت کرده‌ام که به نظرم می‌رسید تو را ناراحت می‌کند. همیشه فکر می‌کردم شاید تو جنگ را تأیید نکنی، هیچ نوعی را، به هر دلیلی". سرش را تکان داد: "خیلی از جوانها تأیید نمی‌کنند".

موجی از احساس گناه بر ویل مستولی شد.

پاپس شانه‌هایش را صاف کرد: "اما نمی‌خواهم گذشته‌ام را در کشویی پرت کنم و وانمود کنم هرگز اتفاق نیفتاده است. به کاری که انجام داده‌ام، افتخار می‌کنم. به کشوری که به آن خدمت کرده‌ام، افتخار می‌کنم. خودم دیدم که ظلم هیتلر تا کجا پیش رفت". لحظه‌ای در اعماق دردناک خاطراتش گم شد، سپس ادامه داد: "به اطرافت نگاه کن. اگر ما وقتی که باید وارد جنگ نمی‌شدیم، چه کسی می‌داند حالا ممکن بود دنیای ما چگونه باشد. من برای هر روزی که تو از آزادی‌ات لذت می‌بری، جنگیده‌ام. برای یک سرباز چه افتخاری بالاتر از جنگیدن برای خانواده خودت؟" چشم‌های آبی ملایم و حالا ابری نوه‌اش را بررسی می‌کرد: "ویل، من دنیای بهتری برایت ساختم. چرا باید بخوایم آن را فراموش کنم؟"

ویل سر تکان داد: "به نظرم برایت دردناک است".

"بستن زخم‌هایی که هنوز آماده نیستند فقط کل بدن را مسموم می‌کند. زخم‌ها باید در زمان خودشان شفا یابند. آنها باید نفس بکشند". لحنش کمی تغییر کرد: "ویل، گاهی اوقات فکر می‌کنم شاید دوره دشواری را از سر می‌گذرانی. بله! برخورد با مشکلات از روبرو هرگز آسان نیست ولی نمی‌توانی همه چیز را در یک کیف

بگذاری و ادامه دهی مثل اینکه هرگز اتفاق نیفتاده‌اند".

هر دو مرد می‌دانستند که او دربارهٔ والدین ویل صحبت می‌کند: "می‌دانم". ویل سعی کرد به زور لبخند بزند: " زخم‌ها باید نفس بکشند".
پاپس دست او را نوازش کرد.

اما حتی اگرچه ویل با او موافقت کرد، مطمئن نبود که بتواند این یکی را رها کند. والدینش از دست او خلاص شده بودند. نه یک بار، بلکه دوبار. آنها افرادی را که حتی نمی‌شناختند به جای خانوادهٔ خودشان انتخاب کرده بودند. غیرقابل بخشش بود. گذشته از این می‌دانست که این مسئله آزارش می‌دهد.
دو ساعت بعد، بعد از آنکه پاپس به رختخوابش رفت، ویل در صندلی چرمی کتابخانه‌اش نشست، احاطه شده نه تنها با کتاب‌هایی که دوست داشت بلکه با کل دنیایی که هرگز با آن روبرو نشده بود. روی میز دست دراز کرد و توده‌های نامه را به سمتش کشید.

جولای ۱۹۴۴

گریس عزیز!

دیروز قهرمانی را ملاقات کردم. آن زمان نمی‌دانستم او یک قهرمان است اما حالا اینجا هستم، به خاطر انتخاب قهرمانانهٔ او در شب گذشته است. نامش ساموئل^{۵۹} بود. فکر می‌کنم اهل میشیگان بود. گروهانش نزدیک ما در منطقهٔ مرگ فرود آمدند.

بیشتر بچه‌های گروهش از عهده آن برآمدند اما یک زوج نتوانستند. از نقطه برتری مان، آنها را پوشش دادیم. به سمت پایین دویدند، ساموئل به درون سنگر با من و راستی^۶ پرید. ما به خاطر اینکه راستی خبر گرفته بود پسرش به دنیا آمده جشن گرفته بودیم. ما در حال جنگ صحبت می کردیم. ساموئل تیرانداز ماهری بود. می توانست از فاصله نودمتری به سرباز آلمانی شلیک کند، به ندرت دوبار هدف می گرفت. دشمن عقب نشینی کرد و فکر کردیم جنگ تمام شده تا اینکه فهمیدیم آنها از پهلو به ما حمله کرده اند. گلوله ها و نارنجک ها همه جا بودند، یک دقیقه طول کشید تا دوباره گروه جمع شود و بداند به کجا شلیک کند. همان وقت بود که آن اتفاق افتاد. نارنجک به سنگر ما افتاد. چشمانم فقط لحظه ای قبل از آن که ساموئل بپرد او را دید. نمی توانم وحشت چیزی را که بعد اتفاق افتاد توضیح دهم اما می توانم بگویم، من زنده ام. همین طور راستی. و هم رزم ساموئل، در حال نوشتن نامه به همسر و والدینش است.

آن مرد چه روح پاکی داشت که توانست زندگی اش را برای آن هایی که تازه ملاقات کرده فدا کند؟ من ارزش ایستادن در کنار مردانی را که در کنارشان ایستاده بودم حس نکرده بودم. همه آنچه می توانستم انجام دهم دعا بود تا آنها را مایوس نکنم.

من به آن مردانی که در کنارم خدمت کردند، قول می دهم: هرگز فراموشتان نمی کنم. من هرگز فراموشتان نمی کنم که چه کردید. هیچ راهی ندارم که به این مردان احترام بگذارم، این فداکاری را حفظ کنم. من داستان شان را به بچه هایم و نوه هایم خواهم گفت. کارهای قهرمانانه شان را خواهم گفت و به این خاطر بخشی از آنها برای همیشه زنده می مانند. چه هدیه دیگری می توانم بدهم؟

ویلیام

ویل نامه را به آهستگی انداخت، تنش در درون هر بافت جسمش جریان داشت. شنیدن درباره فداکاری این مرد، مردی که خودش هم زندگی اش را به او مدیون بود، آشفته اش کرد. اما آشفستگی اش بیشتر به خاطر این حقیقت بود که پدر بزرگش قادر نبود قولی را که به خودش و به او داده بود عملی کند، به خاطر لجاجت و کوتاه فکری ویل زیر لب گفت: "متأسفم، پاپس دیگر این اتفاق نمی افتد."

ویل در کتابخانه سرد ماند، تک لامپی روی میز را روشن می کرد تا جایی که می توانست خواند. ساعت سه صبح چشمانش می سوخت و پف کرده بود، دیگر نمی توانست روی کاغذ تمرکز کند. همه نامه ها را خوانده بود. بعضی ها را دوبار خوانده بود. چراغ را خاموش کرد، فضا را با تاریکی پر کرد و از پله ها بالا رفت.

در یک خانه با مردی زندگی می کرد که فقط نیمی از او را می شناخت. راهرو را به آهستگی طی کرد، پشت در بسته اتاق پاپس مکث کرد. از آن سویش می توانست صدای نفس کشیدنش را بشنود. ویل دستش را بر در قرار داد.

مطمئناً، پاپس همیشه قهرمان ویل بود، همانطور که پدر بزرگها برای نوه هایشان هستند. اما پاپس قهرمان کشور هم بود. حالا نوبت ویل بود که قدردانی اش را نشان دهد.

ویل نقشه‌ای کشید اما آن را مثل یک راز نگه داشت. حتی از آدرین، او به سادگی به آدرین، سارا و پاپس گفته بود که این یک سورپرایز است و طوری لباس بپوشند مثل اینکه به یک کارناوال می‌روند. هر سه حدسهایی زدند اما به موضوع حتی نزدیک هم نشدند. ویل به سمت خانه آدرین راند، با لبخند زدن می‌جنگید. اگر قصد داشت بفهمد که پاپس کیست، می‌خواست از نزدیک بفهمد، نه فقط از توصیفات و عکس‌ها. آنها از وقتی که ویل برای اولین بار به تاریخ ارتشی پاپس علاقه نشان داد، خیلی شب‌ها تا دیروقت بیداهی ماندند و پاپس گزارشی کامل از آن جنگ‌ها ارائه می‌کرد. اما ویل بیشتر می‌خواست. می‌خواست تفنگی را که پاپس حمل کرده ببیند، لباس‌هایی را که پوشیده لمس کند. می‌خواست یک چتر نجات را روی شانه‌هایش بگذارد و چیزی را که ممکن است شبیه پریدن از هواپیما به منطقه دشمن باشد حس کند. البته بیشتر از این باید در تخیلاتش باقی می‌ماند و خیالپردازی جزو استعدادهای ذاتی‌اش نبود. املراسم نیروی هوایی، سازمان دهندگی خوبی برای شروع این فرایند داشت.

داشتن یک راز سرگرم کننده بود دیگران هم با ایده سورپرایز و باحیرت کودکانه ویل به خاطر کشف تازه‌اش خوشحال بودند، او هیچ وقت بوالهوس نبود. حتی در مقام یک بچه.

از زمانی که ویل سه ساله بود، کیف تو جیبی داشت. از سن دوازده سالگی، یک برنامه ریزی دقیق روزانه داشت. هر کریسمس درخواست پول می‌کرد. وقتی بچه‌های همسایه می‌خواستند بدون نقشه کاری انجام دهند، این ویل بود که جنبه منفی مشکلات آن و دردسرهای ممکن که می‌توانست همراه داشته باشد را

توضیح می‌داد. به همین دلیل تقریباً خیلی زود از لیست بچه‌هایی که می‌خواستند با او بازی کنند حذف شد.

شاید به این دلیل که او و پاپس همیشه خیلی به هم نزدیک بودند. مشکل این بود که همه چیز همیشه حول محور ویل می‌چرخید. ویل چه کار می‌خواهی انجام دهی؟ برای ناهار چه دوست داری؟ کجا می‌خواهی بروی؟ اما حالا، حالا زمان آن بود که بعضی چیزها ذره‌ای تغییر کند.

آنها خانم‌ها را سوار کردند و ویل آدرس را به جی پی اس ماشینش وارد کرد همان طور که همه سوار ماشین می‌شدند، هر دو زن در صندلی پشتی نشستند. پاپس در را برای سارا باز کرد. ویل به آدرین چشمک زد: "ژاکت بیاور"

آدرین بازویش را بالا برد تا سوئیشرت نخی سفید را نشان دهد: "فکر نمی‌کنم به این نیاز باشد، مگر اینکه ما را تا حدود هزار و دویست کیلومتر به سمت شمال ببری."

"عصر سرد می‌شود".

سارا گفت: "واقعاً تمام روز را کار داریم".

آدرین عینکش را روی چشم‌هایش جابه‌جا کرد: "تا دیروقت طول می‌کشد؟"

ویل اذیت کرد: "چرا نباید تا دیر وقت طول بکشد؟ شما فردا قرار مهمی، کاری چیزی، دارید؟"

"یک قرار خیلی مهم".

اگرچه از پشت آن عینک آفتابی بزرگ و گردش می دانست شوخی می کند، اما همینکه با طرح امکان قرار داشتنش، اذیتش می کرد ویل را آشفته کرد. آدرین افزود: "با یک قلم موی رنگ. "موهای تیره از بالای شانه هایش فرو ریخت.

"مطمئنم این کار چند روزی طول می کشد".

آدرین سرش را تکان داد: "نه. تا فردا نردبان های اضافه اجاره کردم، آنها را صبح تحویل می دهند".

نگرانی سبب شد ویل از آینه عقب به او نگاه کند: "هیچ می دانی درجه هوای فردا چقدر خواهد بود؟"

آدرین با طعنه گفت: "مشکلی نیست".

سارا از کنارش با صدای بلندتر گفت: "اوه، آدرین. من و ویلیام پیک نیک مان را کنسل می کنیم و می آییم کمک".

انگستان ویل محکم تر فرمان را گرفت: "اوم، ببخشید. کسی به من گوش می دهد؟ گرما، درجه حرارت".

پاپس گفت: "مطمئناً. هر وقت که بخواهیم می توانیم قایق را برای پیک نیک ببریم. سارا، به جای اینکه سپیده دم به دنبالت بیایم، می مانیم و به آدرین کمک می کنیم".

"هیچ کس به آدرین کمک نمی کند!" ویل همه نومییدی اش را در نفسی سریع جمع کرد: "نمی توانی به مغازه اجاره دهنده بگویی نردبان ها را روز دیگری بیاورد؟"

اصلاً چرا خانه‌ات را رنگ می‌کنی؟ به نظرم که تازه رنگ شده‌اند."

"دیوارها تازه رنگ شده‌اند اما می‌خواهم تزئینات، پنجره‌ها و درها را خودم انجام دهم."

"خوب، این ایده‌ا حتماً خوب است." کلمات قبل از آنکه بتواند آنها را متوقف کند از دهانش خارج شد: "اگر قصد داری پولت را پس انداز کنی و خودت انجام دهی چرا دیوارها نه؟ آنها آسان‌ترین بخش هستند."

انگشتان سارا درهم رفت: "فکر کنم احتمالاً اختلاف بین مردان و زنان را در اینجا ببینیم. برای من کارهای تزئینات به نظر کمتر ترسناکند."

پاپس ناله کرد: "نه واقعاً. این اختلاف دو زاویه دید است. همه آن‌کننده کاری‌ها و... باید نردبان را هر سه متر، یکبار حرکت دهی. متأسفانه من باید در این مورد با ویل موافقت کنم."

ویل به کولر تلنگر زد. درون ماشین خیلی گرم شد: "هیچ کس در روزی مثل فردا رنگ کاری نمی‌کند. خیلی خطرناک است. در این درجه حرارت، مطمئناً مغازه اجاره دهنده ترتیبش را می‌دهد، می‌توانی به آنها زنگ بزنی؟"

گونه آدرین منقبض شد و با زمزمه گفت: "واقعاً جای بحث ندارد."

ویل نمی‌توانست عصبانیت او را از پشت آن عینک بخواند اما خط صاف روی دهانش به عدم رضایت او از فضولی ویل اشاره می‌کرد: "قصد ندارم کنسلش کنم."

اگر از بیست و چهار ساعت قبل اعلام نکنم، بیعانه را نگه می‌دارند."

ویل گفت: " بنابراین مصمم هستی انجامش دهی، و برایت اهمیتی ندارد که چقدر خطرناک است؟"

آدرین در صندلی پشتی، آماده نبرد بود، ویل می‌توانست این را بفهمد. در چانه کج شده، شانه‌های صاف شده‌اش مشخص بود: " یقیناً."
"خوب، من ساعت پنج آنجا خواهم بود."

آدرین اخم کرد: "چرا؟"

"برای کمک."

سر آدرین طوری کج شد که انگار انتظار نداشت ویل هرگز در میلیون‌ها سال بعد هم پیشنهاد کمک دهد.

"پاپس، تو و سارا با قایق بروید، پیک نیک فوق العاده‌تان راداشته باشید و همه می‌توانیم برای شام در خانه آدرین همدیگر را ببینیم. یک چیز آسان. مثل پیتزا. شما می‌توانید سر راهتان بخرید. ما هم می‌توانیم درحالی که روی خانه کار می‌کنیم چای آفتابگردان درست کنیم. بدون شک هم داغ خواهد بود. پاپس می‌توانی فردا ماشین من راداشته باشی و من ماشین باری تو را. ما چیزهایی از حیاط لازم داریم."

آدرین دهانش را باز کرد. بست. دوباره آن را باز کرد. گیج شده باقی ماند.

ویل به دنبال چاره افزود: "آدرین، از نظر تو اشکالی ندارد؟"

آدرین لب‌هایش را به هم فشار داد.

ویل یک انگشتش را بالا نگه داشت: "اما، نمی‌توانیم در گرم‌ترین ساعت روز کار کنیم. می‌توانیم تا ظهر کار کنیم و بعد یک استراحت طولانی داشته باشیم. عصر می‌توانیم تا زمانی که نور خورشید باشد کار کنیم. موافقید؟" ویل از او انتظار پاسخ نداشت.

آدرین نومید نبود. فقط آنجا نشسته بود و با عینک آفتابی حشره‌ای شکلش به نقاطی ناشناخته خیره بود، به دامنه‌های ناشناخته‌اش می‌اندیشید. شبیه یک مدل منتظر برای عکاسی.

"پس عالی‌ه، موافقت شد." ویل مشتش را بر فرمان ماشین شل کرد و رادیو را روشن کرد تا همان طور که به طرف تامپا^{۶۱} و گذشته پاپس می‌راند آنها را همراهی کند.

وقتی که پاپس از ماشین پیاده شد و به سمت پایگاه هوایی و جشن یک روزه ارتش رفت، صورت ویل به خنده باز شد. حتی از زمین پارکینگ هم می‌توانستند

هوآپیماها را در خطوط باند ببینند. همان طور که وارد می‌شدند، از آنها پرسیده شد که آیا کهنه سرباز جنگ‌های خارجی هستند؟ به پاپس نشان بنفش کم رنگی داده شد تا به یقه‌اش بزند.

پاپس در مقابل خورشیددستش را سایه‌بان چهره‌اش کرد و پرسید: "ویل، چطوری خبردار شدی؟"

ویل لبخند زد: "اینترنت. گویا هر سال این کار را انجام می‌دهند." آدرین و سارا در کنار هم حرکت می‌کردند، هر دو بارها درمیانه راه می‌ایستادند تا به هوآپیماها و هلیکوپترها نگاه کنند. درست مثل یک فستیوال بود.

از بین چندین میز خاطرات ارتش گذاشتند. هر جنگی که ارتش آمریکا در آن شرکت کرده بود، مشخص بود اما آنها بیشتر زمانشان را در بخش جنگ جهانی دوم گذراندند.

کارکنان ارتش در همه بخش‌ها مستقر بودند، به سؤالات پاسخ می‌دادند و درباره نمایش اطلاعات کلی ارائه می‌کردند. به زودی به سمت باند فرودگاه که پنج هوآپیما و یک هلیکوپتر در آن به زمین نشسته بود، رفتند. کنار هر هوآپیما یک میز اطلاعات به همراه یک راهنما وجود داشت. هوآپیماها باز بودند تا تورهای داخلی را آسان کنند.

در حالی که پاپس و سارا یک هامر^{۶۲} را بررسی می‌کردند، ویل دست آدرین را گرفت و او را به کنار فرودگاه برد، جایی که آشیانه پرواز آنها را از جمعیت جدا می‌کرد.

آدرین خندید، به سمت او چرخید: "چه کار می کنی؟"

ویل کمرش را گرفت و او را نزدیک کشید: "به تو گفته ام که امروز فوق العاده شده ای؟"
"هووم، نه یادم نمی آید."

"خوب، فوق العاده شده ای. این جین عالی است."

او چشمک زد: "به نظر خوب نیست، شاید نباید آن را می پوشیدم."

"همیشه باید بپوشیش". چشم هایش با شیطنت برق زد.

لحظه ای جدی شد. آدرین دستش را روی گونه او گذاشت.

"چیه، چی شده؟" ویل چشمان او را بررسی کرد، می خواست لقبی به چشمان شیرین و غمی که در آنها بود، دهد.

"هیچی". سرانگشتانش بر پوست صاف او لغزید: "ابداً هیچی. فقط می خواهم این لحظه را به خاطر بسپارم. این... خوب است."

"این خوبه". دستان ویل به آهستگی بر کمر او لغزید.

ویل او را به خود نزدیک کرد و در آغوشش گرفت. رشته های موی سموری رنگ آدرین، دورانگشتانش پیچ خورد.

ویل زیر ملخ هلیکوپتر آپاچی ایستاد که بالای سر او شیهه ملخی غول پیکر منتظر لحظه مناسب بود تازبان نورانی و سریعش را حرکت داده و او را قورت دهد. همیشه فکر کرده بود که آپاچی‌ها جالبند اما حالا به خاطر اندازه و حضور نامیمون آن، احساس کوتوله بودن داشت نمی‌توانست تصور کند آن ملخ‌ها چه صدایی تولید می‌کنند.

"به همه سلولهای بدنت حمله می‌کنند". پاسخ از پشت سرش آمد.

ویلهر گشت و چپ‌چپ به نظامی جوان نگاه کرد که به آن هواپیمای شیطان‌ی خیره شده بود. او لبخند زد.

"شرط می‌بندم این کار را می‌کند. چطور می‌دانستید به چه فکر می‌کنم؟" ویل نگاهش را بین سرباز و آپاچی تقسیم کرد و انگشتش را به سمت آن بالا برد: "شما با این یکی پرواز می‌کنید؟"

مرد جوان سرتکان داد: "بله، آقا. ستوانیار روجر پترسون^{۶۳}". بالحنی نه خیلی نظامی اما صریح، صحبت می‌کرد و در کلماتش حس افتخار برجسته بود.

"نیروی هوایی؟"

پترسون تصحیح کرد: "ارتش".

"چطوری است؟"

افسر جوان نگاه او را دید: "عین بهشت. به جز مواقع جنگ، آن موقع‌ها خوب... عین خودِ جهنم است".
"این یکی هنوز استفاده می‌شود"؟

مرد جوان سرتکان داد: "تازه از خاورمیانه برگشته است".

ابروهای ویل بالا رفت: "واقعا؟ البته، هنوز جنگ بود. اما زندگی ادامه داشت، گاهی اوقات آسان است که آن را فراموش کنی.

"بله، آقا". به ویل اشاره کرد که دنبالش کند: "تعدادی آتش گلوله دریافت کرده. گلوله‌های پراکنده، خیلی بد نیستند. اما وقتی آن را به پایگامبرگرداندند، دیگر فرسوده بود. برای تعمیر زیاد کار دارد."

ویل از او پیروی کرد، دستش را روی سوراخ‌ها کشید. سوراخ‌های گلوله.

پترسون طوری که انگار آدم حیوان خانگی مورد علاقه‌اش را نوازش می‌کند بر بدنه هواپیما دست می‌کشید: "تا وقتی که آنها دنبال دلیل فرسودگی سیم‌ها باشند این هم در تعطیلات است". به جلوی هواپیما اشاره کرد: "توپ‌های برجک را می‌بینی"؟

نمی‌توانست پیدایشان کند: "منظورت استوانه‌هاست"؟

مرد جوان خندید: "بله، این به کلامخلبان متصل است. همان طور که سرخلبان می‌چرخد تفنگ هم می‌چرخد".

ویل شوخی کرد: "جان می‌دهد برای ساعات ترافیک".

"به همین دلیل به ما اجازه نمی‌دهند آنها را به خانه ببریم آقا".

ویل با مرد جوان دست داد، درحالی که پاپس، سارا و آدرین به او رسیدند. آدرین کلاه و تی شرت نیروی هوایی خریده بود. ویل از مرد جوان برای اطلاعات تشکر کرد و به دنبال پاپس به سمت هواپیمای بعدی رفت. هواپیمای باربری بزرگی در انتهای باند منتظر بود. این یکی بر بقیه سایه افکنده بود.

آنها هواپیماهای دیگر را نگاه کردند، قبل از اینکه به سی ۴۷-۶۴ برسند. ویل ابتدا بالا رفت، سپس دست آدرین را گرفت، او را به بخش داخلی کشید به اطراف و بالای حفره استوانه‌ای نگاه کرد، شگفت زده که چه تعداد مرد از این هواپیما پریده‌اند، چه تعداد مرد بعد از ترک این تونل مرده‌اند؟ پاپس به سارا کمک کرد به روی سکو بیاید. صدای قدم بر کف فلزی طنین می‌انداخت، درحالی که آنها به سمت جلو حرکت می‌کردند آهسته رازهای هواپیما را جذب می‌کردند. ویل به پاپس نگاه کرد: "قبلاً داخل یکی مثل این بوده‌ای؟"

پاپس دست آزادش را بر بدنه سبز کشید: "خیلی زیاد".

انگشتان چروکیده صندلی‌ها، شبکه‌های سیمی، هر قطعه را لمس کرد مثل این که آن را می‌شناسد: "این سی ۴۷- است. بزرگ‌ترین وسیله در زمین بازی نیست اما کارش را انجام می‌دهد. پهنای بال بیست و نه متر، نوزده متر و نیم درازا، پنج متر بلندی". پاپس چانه‌اش را مالید، نگاهش بر جایی در بالا متوقف شد: "خنده

داره که هنوز این اندازه‌ها را به یاد دارم. به هر حال در حدود سی مسافر، یا دو یا سه تا جیب را حمل می‌کند. بگذارید بگویم، شما هرگز پرش با چتر در منطقه دشمن را فراموش نمی‌کنید. مال ما در نرماندی بود: "رفت تا درکناری هواپیما را باز کند: "ما در موقعیت‌های زیادی پریدن را تجربه کردیم اما اولین پرش واقعی ..."

سارا حرکت کرد تا کنار او بایستد.

کلمات پاپس لحظه‌ای متوقف شد. "سر و صدای هواپیما وجود داشت، هرچیزی آویزان بود و به دیواره‌های خورد. باد، نفست را می‌گرفت. هر چیزی که محکم بسته نشده بود، تبدیل به یک موشک می‌شد. در باز شده و فرماندهات فریاد می‌زد، برو، برو، برو! تو می‌پریدی. و صدای سوت را در هوا می‌شنیدی. "سرش را تکان داد. "آن قدر بلند بود که نمی‌توانستی تصور کنی فقط هوا است و حرکت می‌کردی، با هر ثانیه سرعتت بیشتر می‌شد تا این که طناب را می‌کشیدی. همه جا ساکت می‌شد. مدتی طولانی در هوا کج مانده و شناور می‌شدی. به زمین نگاه می‌کردی و ضربان قلبت دوباره سریع می‌شد. نمی‌دانستی چه کسی تو را دیده و قبل از اینکه پیری می‌دانستی که این یک منطقه خطر^{۶۵} است."

آدرین نگاهی پرسشگر به ویل کرد: "دی. زد؟" آدرین مثل ویل این کلمه را در نامه‌ها دیده بود، اما نمی‌دانست چه معنی می‌دهد.

ویل زمزمه کرد: "معنی‌اش منطقه فرود است". به سمت آدرین خم شد.

او سرتکان داد.

پاپس شانه بالا انداخت: "یک دفعه روی زمین می فهمیدی که خیلی سریع فهمیده اند تو آنجایی".

ویل به درکناری تکیه داد: "نمی توانم تصور کنم که از یکی از اینها پریده ای". به سمت پدربزرگشهر گشت: "پاپس تو از این هواپیماها پریده ای! من حتی اگر در منطقه جنگی هم فرود نیایم این کار رانمی کنم اما تو درحالی انجامش دادی که از همه طرف به تو شلیک می شد".

پاپس سرتکان داد: "هرگز ادعا نکردم که تیزترین چاقوی کمد هستم".

آدرین پرسید: "آیا هرگز می خواستی از آن دوری کنی؟" دستانش بلوز ویل را گرفت و او را به عقب هواپیما کشید.

پاپس سقف هواپیما را بررسی کرد: "همیشه در هر پرش، مخصوصاً در نرماندی". در طول هواپیما راه رفت.

"من در طول مسیر اینجا می نشستم" به نیمکت کناری اش اشاره کرد. همانطور که با انگشت به جای خالی افراد اشاره می کرد از آنها اسم می برد: "ریک آنجا، الی^{۶۶}، بکستر^{۶۷}... راستی هیچ وقت الی یا بکستر را دوباره زنده ندیدم".

سکوت غمباری احاطه شان کرد.

"ما پشت خطوط دشمن افتادیم. نمی توانم توضیح دهم چه حسی داشت. اگر قبل از شکست دشمن فرود می آمدی. تنها دعایت پیشروی، و رسیدن به هدف بود.

کار ما پاک کردن هدف‌های کلیدی بود تا قدرت شلیک را در ساحل کم کنیم. اگر حمله دریایی شکست می‌خورد، دیگر شانسی نداشتیم. وقتی فرود آمدیم می‌دانستیم که چه چیزی در انتظارمان است." او به دیواره در باز تکیه داد. "نرماندی سخت‌ترین پرشی بود که انجام دادم."

سارا به او نزدیک‌تر شد: "در بعضی نامه‌هایت درباره نرماندی نوشته بودی. ما هم در خانه اخبارش را دنبال می‌کردیم." سارا طوری که انگار در خاطرات شصت سال قبل غرق شده باشد، سرش را تکان داد: "برایت ترسیده بودم."

پاپس دست او را رها کرد و بازویش را اطراف شانه ظریف او گذاشت: "سارای دوست داشتنی".

وقتی گروه دیگری از بازدیدکننده‌ها وارد هواپیما شدند، ویل قدم به بیرون گذاشت دیگران دنبالش کردند. اما پاپس مقابل ورودی متوقف شد و نگاهی به داخل کرد. نگاهی طولانی و پرمعنی. ویل احساساتی شد. پاپس آخرین خداحافظی‌اش را می‌کرد.

فصل شانزدهم

این عجیب بود، واقعاً. صداها، بوها. نیم قرن گذشته بود اما بوی چرخ‌دنده‌های تازه، شنیدن صدای پوتین‌های ارتشی بر زمین و مزهٔ ضعیف دود هواپیما در هوا شناور بود و ته گلو را می‌سوزاند. اگرچشمانش رامی‌بست و تمام تخیلش را به کار می‌گرفت بدل به همان سربازی تجربه می‌شد منتظر برای رفتن به جنگ؛ مشتاق، توانا، امیدوار.

آنها حدود بیست دقیقه بیرون هواپیما گذراندند، درحالی که پاپس مثل گویندهٔ رادیو یکی پس از دیگری نبردها رتوضیح می‌داد. ویل علاقه‌مند شده بود. اما سارا و آدرین سرانجام از نمودارهای گرافیکی خسته شدند و به تفریحگاه اصلی رفتند تا نوشیدنی بخورند و پاپس و ویل را در انتهای باند تنها گذاشتند.

"یادم می‌آید وقتی بچه بودم برایم داستان‌های جنگ می‌گفتی."

پاپس با افتخار گفت: "آره می‌گفتم. وقتی والدینت تو را از بیمارستان به خانه آوردند، خیلی کوچک بودی." پاپس کف دست‌هایش را بالا برد: "کل بدنت در دو دستم جای می‌گرفت."

ویل لبخند زد.

پاپس به کف دستش خیره شد. اگر سخت‌تر تمرکز می‌کرد، می‌توانست هنوز ببیند، هنوز شکل کوچک نوهٔ تازه متولدشده‌اش را احساس کند: "مادر و پدرت

می گفتند نباید برای یک بچه کوچک داستان جنگی تعریف کنیم. اما من به هر حال این کار را کردم".

"آنها دوست نداشتند درباره اش صحبت کنی؟"

پاپس لبخند زد: "نه نه. خب قطعاً جنگ موضوع مناسبی برای گفتگو با یک کودک تازه متولد شده، نبود".

ویل به هواپیما نگاه کرد: "چرا متوقفش کردی؟ آخرین داستانی که به خاطر می آورم، احتمالاً ده یا یازده ساله بودم".

چشمان پاپس ردشش هواپیمای ارتش را در مقابلش دنبال کرد: "بزرگ تر شده بودی. جذابیت جی.ای. جو^{۶۸} تمام شده بود. می خواستی درباره حیوانات خرنده نینجا هر د عنکبوتی بشنوی."

"متأسفم پاپس. نمی دانستم داستان ها واقعی هستند. نمی دانستم درباره تو هستند." ویل خم شد، صدف کوچکی از زمین برداشت و آن را چند بار در دستش چرخاند: "ای کاش با آن داستان ها بزرگ می شدم".

چیزی به اسم پشیمانی در دنیای پاپس وجود نداشت. متنفر بود که ویل چنین احساسی دارد.

چشمان ویل باریک شد: "اما مامان و بابا تو را مجبور نکردند که گفتن داستان ها را متوقف کنی؟"

در اینجا، با احتیاط. ویل به ندرت پای والدینش را وسط می کشید، چه برسد به استنطاق درباره آن ها: "نه، چرا چنین فکری می کنی؟"

ویل شانه بالا انداخت: "نمی دانم. هدف کلی آنها آوردن صلح به دنیاست".

پاپس حالتی جدی گرفت، پاهایش را محکم کرد و دستانش را روی باسنش گذاشت. "مامان و بابات سرباز هستند، شبیه من".

ویل پوزخند زد: "گمان می کنم. نمی خواهم حالا درباره آنها صحبت کنم، امروز درباره قووست. احساس می کنم بخش مهمی از زندگی ات را از دست دادم. پاپس حالا فقط می خواهم همه چیز را درباره آن بدانم".

در حالی که ویلیام ایستاده کنار نوه اش هواپیماها را بررسی می کرد، قدردانی در نگاهش موج می زد و بر همه چیز منعکس می شد. او مردی بود که سال های زیادی زندگی کرده بود. پسری شگفت انگیز و نوه ای دلسوز داشت. زنی که زمانی همانند یک خواهر دوستش داشت به زندگی وی برگشته بود. اگر همین حالا می مرد راضی بود. نه، نه فقط راضی، او زندگی عالی ای داشت. اگر فقط می توانست پسر و نوه اش را آشتی می داد، زندگی اش کامل می شد.

صادقانه نمی دانست مشکل چیست. اما سراسر سال های گذشته، نگرش ویل به والدینش از هم پاشیده بود. مطمئناً، پدرها و پسرها اغلب مشکلاتی بینشان هست. اما کلمات ویل و اعمالش زخم کهنه ای ایجاد می کرد که فراتر از کشمکش طبیعی بین پدر و پسر بود. در موقعیت های بسیاری سعی کرده بود با او صحبت کند اما ویل همیشه به گفتگو پایان می داد. حالا فکر کرد شاید بتواند به موضوع نزدیک شود. با نگاهی به صورت نوه اش متوقف شد. ویل امروز به حد کافی کار کرده بود. اما ویلیام درسکوت دعایی کرد: من دوست دارم خانواده ام را دوباره ببینم. اگر نه امروز، حداقل پیش از این که بمیرم.

آدرین با هیجان پرسید: "آیا برای آتش بازی می‌مانیم؟ او و سارا با لیموناد برگشتند و حالا چهار تایی به سمت سکو می‌رفتند، جایی که افراد نیروی هوایی خودشان را گرم می‌کردند.

ویل نوشیدنی خواست: "اگر پاپس و سارا می‌خواهند".

آنها نشستند. آدرین لبخند زد و انتهای نی‌اش را جوید.

ویل پرسید: "در ذهنت چه می‌گذرد؟" متوجه شد که سرمای لیموناد لبانش را قرمز و متورم کرده است.

آدرین معصومانه چشمک زد: "هیچی. فقط بعداً یک سورپرایز کوچک برای پاپس".

ویل با بدگمانی به او نگاه کرد. مرد روی سکو شروع به صحبت کرد و توجه ویل از آدرین و لبان یخ زده‌اش کنار رفت. او لیموناد ترشش را نوشید در حالی که مرد درباره میهن پرستی صحبت می‌کرد.

گوینده دقایقی بعد از تک‌گویی‌اش، یک لیست بیرون آورد: "امروز چندتا مهمان داریم که دوست داریم بشناسیمشان". او دربارهٔ مرد جوانی صحبت کرد که تازه از افغانستان برگشته بود، سرهنگ عالی رتبهٔ نیروی هوایی. اما این نام بعدی بود که توجه ویل را جلب کرد.

"امروز، ما یکی از اعضای تحسین شده واحد ۱۰۱ هوابرد را داریم که در جنگ جهانی دوم شرکت داشته است. ویلیام بریانت چتربازی بوده که در طول جنگ اروپا در تمام نبردهای اصلی از جمله نرماندی و باستون شرکت داشته است. ویلیام بریانت، لطفاً بایستید."

برای یک لحظه پاپس همچنان نشست، مثل این که مطمئن نبود نامش را شنیده است. اما سارا در یک طرف و آدرین در طرف دیگر برای این که او را بلند کنند بازوهایش را گرفتند. پاپس ایستاد و هنگامی که او ایستاد، فریاد جمعیت در اطرافشان بلند شد.

پاپس با دهانی باز به اطراف نگاه کرد، همه در سراسر استادیوم کف می زدند و تشویق می کردند. همه با او ایستادند. پاپس مبهوت و آرام از روی قدرشناسی دستی برایشان بالا برد. قبل از اینکه جمعیت بنشینند و فریادشان به آهستگی محو شود دو دقیقه طول کشید. پاپس ناتوان از صحبت، نشست.

و ویل او را نگاه می کرد. هنگامی که از او خواسته شد بایستد، رنگ از گونه پاپس پرید. او دیده بود که پاپس یک دست بر قلبش گذاشته، سعی کرده احساساتش را در هنگام برگزیده شدن فرو دهد. این سبک پاپس نبود. او پیر بود.

عصبانیت ویل سبب سوزشی در اعماق شکمش شد. در حالی که به سمت ماشین می رفتند از نزدیک به آدرین خیره شد.

هوای شب اطرافشان می پلکید، حامل بوی سوسیس و کیک قیفی. ویل دگمه روی سوییچ رافشار داد و چراغهای جلویی روشن و خاموش شدند. جنتمن به خانمها کمک کرد سوار شوند، ویل خریدهای آدرین را در صندوق گذاشت و به سمت در راننده حرکت کرد. آدرین و سارا در امان درون ماشین جای گرفتند

بیرون از نور چراغ، پاپس پشت به ماشین یک باره خم شد. ویل به سمتش دوید: "چه شده؟"

پاپس نفسی ناصاف را فرو داد: "تا سکوی نمایش خوب بودم". چشم‌های آبی کم‌رنگ به مرد جوان نگاه کرد: "متأسفم، ویل. سعی کردم خیلی قوی باشم". ویل بغض گلویش را فرو داد.

سر پاپس خم شد، انگشتانش با خجالت درهم رفت: "نمی‌خواهم تو مرا این‌طور ببینی".

بی‌فایده بود. خیلی دیر شده بود. ویل می‌توانست ببیند که پدر بزرگش واقعاً چقدر حساس است: "وقتی او نامم را خواند، از عهده آن بر آمدن برایم خیلی سخت بود". هق هق خفه‌ای دنبالش بود. ویل پدر بزرگش را محکم بغل و بلندش کرد.

ارتباط مناسبی که بین دو مرد بود در کنار جاده سریع قطع شد. در حالی که ویل دستان پاپس را از هم گشود و مرد پیر را در آغوش گرفت. بغضی خفه به همراه چند تا دیگر و همین‌طور شدیدتر همراه شد، شانه‌ها بلند شدند و زیر وزن غم افتادند. سپس به همان سرعتی که اشک‌ها جاری شدند، رفتند.

پاپس دستمالی از جیب عقبش در آورد و صورتش را پاک کرد. زیر لب گفت: "بزرگ شو بچه مامانی"، پارچه را به گونه‌هایش فشرد.

ویل خاطر جمعش کرد: "نه. تو شجاع‌ترین مردی هستی که می‌شناسم".

اگرچه هر دو زن شاهد در آغوش گرفتن آنها بودند، هیچ‌کدام راجع به آن صحبت نکردند. وقتی پاپس شروع به گریه کرد، سارا در صندلی پشتی به آدرین نزدیک

شد و دستش را گرفت. چهارتای آنها در سکوت به ناپلز برگشتند.

در حالی که آدرین کلید خانه‌اش را جستجو می‌کرد، ویل به سارا کمک کرد از ماشین پیاده شود. سارا جلوی در ورودی گونه‌پاپس را بوسید.

هنگامی که هر دو فرد پیر به حد کافی دور بودند، ویل به سمت آدرین‌نهر گشت و به آرامی پرسید: "چرا آن کار را کردی؟"

آدرین شوکه جستجویش را رها و اخم کرد و فهمید که او درباره سکوی نمایش صحبت می‌کند.

"از کنار میزی گذشتم که درباره‌کهنه سربازها می‌پرسیدند. به آنها درباره‌پاپس گفتم. این یک افتخار برای او بود."

ویل با عصبانیت به سمت ماشین نگاه کرد: "او نزدیک بود درهم‌پشکند. باید در تصمیمات قضاوت درست تری کنی. امروز به حد کافی برای پاپس سخت بود.

به نظر می‌رسد فراموش کرده‌ای او بیش از هشتادسال سن دارد."

آدرین به سمت ماشین نگاه کرد: "متأسفم. فکر نکردم"

"خوب، لطفاً دفعه‌دیگر فکر کن". در حالی که آدرین به آهستگی از پله‌ها بالا رفت، ویل هم به سمت ماشین رفت.

در ماشین پاپس به او خیره شد: "تو و آدرین دعوا کردید؟"

ویل گفت: "چیزی نیست که از عهده‌اش برنیایم". دور زد و آرزو کرد بوی چرم ماشینش، عطر گل آدرین را که هنوز در هوا جاری بود از بین ببرد. در جاده اصلی

رادیو را روشن کرد.

آهنگی فضای ماشین را پر کرد و سکوت را فرو نشاند. با یک انگشت پاپس کوک‌های صندلی چرمی را دنبال کرد: "گوش کن ویل، می‌خواستم معذرت خواهی کنم".

چشمان ویل جاده را ترک کرد: "برای چی؟" بونیتا اسپرینگ در اطرافشان ناپدید می‌شد و تنهانور چراغ‌خیابان و روشنایی جلوی مغازه‌ها بود. پاپس نگاهش را به سختی بر صندلی متمرکز کرده بود: "برای چیزی که پیش از این اتفاق افتاد. باید توضیح دهم".

ویل بادلسوزی گفت: "نه، پاپس. مجبور نیستی توضیح دهی".

"من می‌خواهم". تصمیم در آهنگ صدای پاپس هرگونه بحثی را متوقف کرد.

یک نگاه سریع و ویل دانست که او نیاز دارد صحبت کند.

"آمدن به خانه از جنگ مانند این است که تولدت و کریسمس همه جمع شده در یک روز باشد". لب‌ها با چین‌هایی که به هم فشرده شد، شکل گرفت: "دست کم این چیزی بود که من فکر می‌کردم. داستان‌هایی از این دست شنیده بودم که کل شهر تعطیل می‌شود و یک رژه خوشامدگویی برای سربازی که به خانه آمده برگزار می‌کنند".

ویل به او لبخند زد.

پاپس دستانش را به شلوارش مالید: "اسمش را بگذار خیالبافی، اما من فقط انتظار داشتم"... آنها به یک طرف جاده پیچیدند. بدون نور ماه در بیرون، گفتگوشان بانور مصنوعی از داشبورد روشن می شد: "بین، وقتی که به خانه برگشتم، هیچ کس برای خوشامدگویی آنجا نبود. هیچ کس".

قلب ویل فشرده شد و خوشحال بود که نور ضعیف است. ویل متنفر بود که پاپس وحشت را در صورتش ببیند.

پاپس گلوش را صاف کرد: "امشب احساسی شبیه این دارم که آن خوشامدگویی را که نداشتم بالاخره به دست آوردم" به نوه اش نگاه کرد: "ممکن است به نظرت احمقانه بیاید اما این چیزی است که احساس می کنم".

ویل نمی توانست نفس بکشد. ریه هایش اکسیژن موجود بدنش را انکار می کرد. متعجب بود که هرگز یاد نمی گیرد دهانش را بسته نگه دارد: "پس چرا چنین واکنشی نشان دادی؟"

پاپس لبخند زد: "منظورت گریه به جايم، پشت ماشین است؟"

"من به سختی اسمش را گریه به جا می گذارم".

پاپس به صندلی زد: "اسمش را هرچه می خواهی بگذار. این پایانی عالی برای یک روز عالی بود. برای اینکه باعث شدی همه اینها اتفاق بیفتد متشکرم ویل".

ویل نمی‌توانست اعتبار صحنه‌نمایش را به خودش اختصاص دهد. وانگهی بار دیگر باید به خاطر متهم کردن آدرین، آن هم در جایی که درست برعکس باید از او تشکر می‌کرد، سرزنش می‌شد. دستی به موهایش کشید و عضلاتش از فکر عذرخواهی دوباره از آدرین منقبض شدند. دوباره.

پاپس متوجه رفتارش شد: "نگران نباش. اگر اوضاع را با آدرین به هم ریخته‌ای، مطمئنم او شانس برای درست کردن ماجرا به تو می‌دهد."

ویل به او لبخند زد و با دهن کجی گفت: "از کجا می‌دانی که من اوضاع را به هم ریخته‌ام؟"

"تو مردی. همیشه این ما هستیم که اوضاع را به هم می‌ریزیم."

ویل گفت: "زنبورهای عسل نیش دارند، می‌دانی؟"

"به همین دلیل که عسل شیرین است."

"ارزش نیش را دارد. این چیزی است که سعی داری به من بگویی؟"

"فکر کنم خودت خواهی فهمیدی."

ویل آه کشید. بله، او نومیدانه در مدار آدرین قرار گرفته بود: "پاپس فکر کنم خواهیم فهمید."

دو زن در اولین دقایق ورودشان به خانه ساکت بودند. آدرین به تندی از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و چراغ‌ها را روشن می‌کرد. سارا به نظر به طور فوق العاده‌ای

گیج بود. آدرین از او پرسید: "همه چیز خوبه"؟

سارا به دنبال او به اتاق بنفش رنگ رفت: "چی؟ او، بله".

آدرین پرسید: "فکر می‌کنی پاپس حالش خوبه"؟ بالش کرک دار کلفت را درون روبالشی گوجه‌ای رنگ تکان داد.

سارا سرش را از آن طرف تخت تکان داد: "مطمئنم". بعد از نرم کردن بالش آن را در بالای تخت سورتمه‌ای قدیمی که برای اتاق خریده بود، قرار داد.

آدرین خمیازه‌ای کرد. روزی طولانی بود: "تو دوباره عاشقش شدی، این طور نیست؟"
سارا بالش را برداشت و آن را بغل کرد: "نه".

"باورنمی‌کنم سارا". آدرین حلقه‌ سرگردان موهایش را پشت گوشش جمع کرد و به پیرزن نگاه کرد.
سارا از کف دستش استفاده کرد تا روکش نخی تخت را صاف کند: "این حقیقت دارد، هرگز عشق او را فراموش نکردم".

آدرین بر لبه تخت نشست و یک پایش را زیرانویش برد: "روابطان را چگونه می‌بینی؟"
سارا آرام پلک زد، لکه قرمزی صورتش را تیره کرد: "منظورت چیست؟"

"خب، نمی‌دانم". آدرین دستی در هوا تکان داد: "او هم حس مشابهی دارد".

سارا به آهستگی روی تخت افتاد: "نمی‌دانم که تو درست می‌گویی یا نه".

"البته که درست می‌گویم". شانه‌اش را بالپرد: "طوری که به تو نگاه می‌کند و دستت را می‌گیرد".

سارا به سرعت بلند شد، بنابراین می‌توانست کاملاً به آدرین خیره شود: "وقتی صدایش را می‌شنوم، قلبم سریع‌تر می‌زند. وقتی لمس می‌کند این مایع گرم و
غلیظ درون رگ‌هایم حرکت می‌کند. اما..."

"اما چه؟"

سارا موهایش را از صورتش کنار زد: "آن طوری که عادت داشت به گریس نگاه کند، به من نگاه نمی کند".
"مطمئنم این درست نیست".

نگاه سارا اطراف اتاق چرخید: "درسته. گریس کامل بود. او وقار یک قور را داشت در حالی که من بیشتر یک "... بینی اش را بالا کشید: "جوجه اردک زشت وزمخت بودم".

"سارا، من تو را به عنوان جوجه اردک زشت تصور نمی کنم و یقیناً نه زمخت. تو خیلی زیبایی".
سارا قدرشناسانه لبخندی زد.

"منظورم این است. همه چیز تو زیباست".

صدای سارا آرام شد: "نه همه چیز".

آدرین یخ زد، اگرچه او سرنخی از چرایش نداشت. سپس به نامه‌ها فکر کرد. یادداشتی از گریس که پاپس سالم نگه داشته بود. قصد داشت درباره آن از سارا بپرسد اما قدرتش را از دست داد. حالا به نظر یادداشت شومی می آمد که می توانست به نوعی به اعتراف سارا مربوط باشد. حالا زمانش بود.

"سارا، پاپس نامه‌ای از گریس داشت. آن آخرین نامه‌ای بود که برای او فرستاده شد".

نگاه سارا به کف اتاق افتاد.

"من خواندمش. به نظر... او واقعاً به نظر شبیه زنی عاشق بود. اما درست قبل از آن بود که گریس بمیرد...".
سارا ساکت ماند.

"در این فکر بودم که آیا تو ممکن است چیزی درباره آن نامه بدانی؟"

سارا به آرامی ایستاد و به سمت دیوار جایی که چمدانش باز بود حرکت کرد. همان طور که در بین بلوزها و دامن‌ها جستجو می‌کرد لباس‌ها برهم زده می‌شدند. نفسی عمیق کشید و به سمت آدرین‌رنگشت، یک بسته از نامه‌ها در دستش بود.

آدرین پلک زد، تلاش کرد این توده جدید را با آن‌هایی که از ویلیام یافته بود، تحلیل کند: "سارا آنها چه هستند؟"
"گریس هرگز نامه‌ای برای ویلیام ننوشت. التماسش می‌کردم. از اومی خواستم اما او ننوشت."

برای آدرین تصویری درهم از گذشته، شروع به واضح شدن کرد. مطمئن نبود چیزی را که دیده دوست داشته باشد. اما حالا می‌توانست چه کند؟ جلوتر برود.
تردیدش را بیان کند: "سارا، تو نامه‌ها را نوشتی؟ نامه‌هایی از طرف گریس؟"

"هر لغتش را". قطره‌ای اشک بر گونه‌هایش چکید. "این فریب آمیز و شیطانی بود اما ویلیام به خاطر او آنجا رفته بود. اگر حقیقت را می‌دانست، می‌ترسیدم هرگز

زنده نماند".

"اما تو به ویلیام گفתי که گریس علاقه‌اش به او را به خاطر تو از دست داد. به خاطر این که تو او را دوست داشتی".
"با گذشت این سال‌ها، باورش آسان‌تر بود که او به خاطر من در آغوش مرد دیگری قرار گرفت. حقیقتاً او قصد نداشت منتظر ویلیام بماند".
آدرین نمی‌توانست صحبت کند. حتی نمی‌توانست حرکت کند.

"اوه، او را از همان روزی که من را در حال گریه در کنار رودخانه پیدا کرد دوست داشتم". با انگشت شست نامه‌های دردستش را نوازش کرد: "اما با خواندن نامه‌هایش عمیق‌تر و عمیق‌تر عاشقش شدم. با خواندن آن نامه‌ها بزرگ شدم. تبدیل به یک زن شدم".
"و تو برای او نوشتی".

"بله. مانزدیک و نزدیک‌تر رشد کردیم، در جنگ سهیم شدیم، خانه را سهیم شدیم. من قلبم را درون آن لغات پاشیدم. اما... اما رازم را نه، هرگز".
"و با هر نامه تو مجبور بودی نام گریس را در پایین امضا کنی. اوه، سارا. آدرین نزدیک‌تر شد: "خیلی متأسفم".

وقتی زن پیر حرکت کرد تا نامه‌ها را پشتش پنهان کند، آدرین به سمت او گام برداشت و به آرامی مچ دستش را گرفت: "اگر تو نامه‌های گریس را نوشتی، اینها چیستند؟"

سارا نفسی عمیق بیرون داد: "اینها نامه‌هایی از طرف من است. آن‌هایی که هرگز نفرستادم. آنها سال‌ها در کشوی قفل شده‌ای در کمدم بودند."

"کمد قدیمی در اتاق نشیمنت، درسته؟ متوجه شده بودم که گهگاهی به آن نگاه می‌کنی. فکر کردم رازی را در آن نگه می‌داشتی، نه اینها را."

سارا توده‌نامه‌ها را به طرف آدرین برد و او آنها را گرفت، احساسی مثل این که گنجینه دیگری در دستش نگاه داشته است. هنوز وزنش زیاد بود. و آدرین نمی‌دانست با آن چه کند. اگر می‌توانست آنها را بسوزاند و هرگز مجبور نباشد به پاپس حقیقت را بگوید، به نظر بهترین کار - اگرچه بیشتر فریب‌آمیز - بود. درک می‌کرد برای سارا چقدر آسان بوده که به این نیرنگ دست بزند. حقیقت، چهارپایی با چنگال‌های تیز بود.

لبخند کوچکی بر صورت سارا ظاهر شد. "ادامه بده، یکی را بخوان."

آدرین منجمد شد. با خواندن آنها او بخشی از این فریب می‌شد. سرانگشتانش از تردید عرق کردند. جایی در درونش، قلبش تصمیمی را که ذهنش نمی‌توانست گرفت. نامه‌ای را از زیر روبان بیرون کشید. صفحات باقیمانده را در نزدیک قفسه کتاب گذاشت. آدرین نامه را باز کرد و خواند.

ویلیام عزیز!

گاهی اوقات از خودخواهی‌ای که درون روحم دفن شده متعجب می‌شوم. در حال غرق شدن و به آهستگی لغزیدن درون ماسه روانی هستم که با دستان خود ساختم. دروغ‌ها ترسناکند. احساس می‌کنم در زندگی دوگانه‌ای زندگی می‌کنم. یکی دختری نکته‌سنج و دیگری عاشقی مخفی.

اگر برای عشق شدیدم به تو نبود متوقف می‌شدم. از این بازی دست می‌کشیدم. باید حقیقت را به مامان و گریس بگویم. اما نخواهم گفت. برای حفظ بخش‌های جداگانه زندگی‌ام مجزا از هم هنوز توانایی دارم. شاید درک کنی. تو از کسانی بودی که تفکر و احساساتم را درک می‌کردی و تو مرد جوانی که به عنوان پسر یک تاجر شهر را ترک کرد می‌خواهد به عنوان قهرمان نبردی سخت نزدم بازگردد. کثورت به فداکاری ات احترامی گذارد. حتی در خیابان‌ها، بچه‌ها داستان شجاعت واحد هوابرد ۱۰۱ را می‌گویند. و برای تو چگونه است؟ با شناخت درونی‌ترین بخش وجودت- شاعری که می‌شناسم و دوست دارمش - باید برای قهرمانی که نامت می‌نهند در درجه دوم اهمیت باشد؟ تو هم ویلیام، زندگی دوگانه‌ای داری.

درمیان همه آنها ما همدیگر را داریم. این ارزش هر ثانیه تحقیری را که ممکن است با آن روبرو شوم دارد. ارزش هر ذره از شرمندگی‌ای را که وقتی مادر یلخواهرم با نگاهی مظنون به من نگاه می‌کنند دارد. ویلیام، تو ارزش همه اینها را داری. تو قلبم را در دستان مهربانت داری. تو آن را از زمانی که همدیگر را ملاقات کردیم داری. و اگر به من باشد، تو آن را همیشه خواهی داشت.

عاشق حقیقی تو

سارا

کلمه‌ای وجود نداشت. آدرین بعد از خواندن نامه‌ای چنین صادقانه، صمیمی و خصوصی چه دلگرمی‌ای می‌توانست نشان بدهد؟ با قطره اشکی که در گوشه

چشمش می غلتید، گفت: "سارا، تو باید به او نشان دهی".

انگشتان پیر سریع حرکت کرد و نامه را ربود. "و چه، آدرین؟ او من را برای آن همه بخشیده است. حسن نیتش کی تمام می شود؟"
"چرا وقتی دوباره برای اولین بار او را دیدی نگذاشتی او بداند؟" آدرین سعی نمی کرد متهم کند - فقط می خواست درک کند.

"این غیرقابل بخشش است. کاری که انجام داده ام. با چنان مطالب محرمانه و چیزهای خصوصی ای که او در آن نامه ها می نوشت: "سارا سرش را تکان داد". وقتی که فرصت دوباره دیدنش را به دست آوردم، نتوانستم... فقط نتوانستم. نمی دانی اینکه برای او نامه بنویسی در حالی که مادر و خواهرت در اتاق بغلی هستند، چطور بود؟ حیرت زده که آنها کی می فهمند. مادرم با من چه خواهد کرد؟"

"اما سارا"

"نه. نمی خواهم چیزی بشنوم". چرخید و گفتگو را تمام کرد. وقتی که از روی شانه هایش به آدرین نگاه کرد، اشک ها در چشمانش می درخشیدند. "سرانجام او را در زندگی ام دارم. می دانی برایم چه معنی ای می دهد؟ چند سال این امید را داشتم، می دانستم راهی وجود ندارد، هیچ راه ممکن تا بتوانم زندگی ام را با مردی که دوست دارم بگذرانم".

آدرین دستش را از لای موهایش رد کرد نمی توانست امشب سارا را متقاعد کند: "سارا، شاید روزی. او باید بداند".

سارا به نشانه نفی سر تکان داد: "لطفاً، می‌توانیم دربارهٔ چیز دیگری صحبت کنیم"؟.

آدرین سرش را کج کرد، اجازه داد این تنش از بین برود: "همان طور که گفتم، همه چیز تو زیباست".

با لبخندی قدرشناسانه، سارا با لهجهٔ جنوبی نامشخص گفت: "خوب، مامان قوانین خودش را داشت". به سمت تخت رفت و بالشی را برداشت، سپس آن را بالای سرش گذاشت و شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد، آرنج‌ها در دو طرفش، سرانگشتان به سمت بیرون.

آدرین دست زد: "آفرین".

درحالی‌که آدرین بالشی روی سرش گذاشت سارا راهنمایی‌اش کرد: "موقرانه، عزیزم". بالش افتاد.

"این خیلی آسان است". سارا بالش را روی تخت پرت کرد و یک کتاب را از قفسهٔ باریک کنار پنجره برداشت. آن را متعادل کرد و راه رفت، پیچ آرامی خورد و چرخید. دوباره، آدرین از او پیروی کرد. بارها بارها کتاب را که همانند تاجی نامناسب سر می‌خورد، محکم کرد.

کتاب هنوز کاملاً متعادل بود، سارا زانوهایش را خم کرد و در حرکتی ملایم خم شد و کفشی را از کف اتاق برداشت. "مامان به ما یاد داد که چطور مثل یک خانم راه برویم، شبیه یک خانم بنشینیم، شبیه یک خانم از پله‌های پایین بیایم".

"راه مناسبی برای پایین آمدن از پله‌ها وجود دارد"؟ آدرین خندید و چشمانش را چرخاند، خوشحال برای تغییر موضوع: "دختر، من خیلی چیزها برای یاد گرفتن

دارم."

سارا گفت: "البته." بینی‌اش را بالا کشید. زانو کنار هم مثل این که به هم متصل باشند. دست‌ها به آهستگی روی نرده‌ها، راست بایست و از پله‌های پایین بیا. من باعث نومییدی مامان بودم." سرش را به سمت جلو خم کرد، اجازه داد کتاب در دست‌هایش بلغزد.

کتاب آدرین خودش افتاد: "همه آن آموزش‌ها باید درجایی‌ریشه دوانده باشد. تو برازنده‌تر از همه زنهایی هستی که می‌شناسم."

"فکر کنم علی رغم زانوهای ورم کرده، پوست کنده شده و اندام زنانه، دعا می‌کردم بتوانم برازنده باشم. فکرنمی‌کنم هرگز به آن دست یابم." چشم از آدرین برداشت: "گریس مجبور نبود کاری کند. زیبایی، ظرافتی طبیعی برای او بود. اما برای یک بار، می‌خواست مسیندر لایی در مجلس رقص باشم. وقتی مری می‌رسید همیشه فقط به بازی در گودال گل ختم می‌شد."

آدرین فضای بینشان را کم کرد، دست‌هایش را روی شانه‌های سارا گذاشت:

"ویلیام همیشه مثل یک خواهر کوچک به من فکر می‌کرد" تقریباً کلمات را زمزمه می‌کرد، گزندگی درد را به گوشه چشم‌هایش برگرداند: "چه می‌شود اگر او هنوز این فکر را کند"؟

آدرین سرش را تکان داد: "او این فکر را نمی‌کند. می‌توانم این را ببینم حتی اگر تو نمی‌بینی. از این گذشته... لبخند زد: "سیندرلا همیشه شاهزاده خوش قیافه را

به دست می آورد".

"همیشه"؟

آدرین سرتکان داد.

"درباره شاهزاده خوش قیافه تو چه"؟

آدرین جدی شد. لب‌های زیرینش را بین دندان‌های کشید: "رفتار شاهزاده خوش قیافه من مثل رفتار یک وزغ است". ویل آخرین کسی بود که او حالا می‌خواست درباره‌اش فکر کند. آن روزی جادویی بود تا....

"مثل یک وزغ رفتار می‌کند"؟ سارا انگشت اشاره‌اش را روی چانه آدرین زد: "فکر کنم یک بوسه درستش می‌کند".

"ترجیح می‌دهم یک وزغ را ببوسم".

سارا خمیازه کشید و آدرین آن را به عنوان نشانه‌ای برای رفتن به اتاق خوابش گرفت: "خب، تو شانست را اوایل صبح درخشان فردا به دست می‌آوری".

آدرین در مسیرش ایستاد. به آهستگی هرگشت و به زن پیرنگاه کرد: "تو فکر می‌کنی او نمی‌آید، درسته"؟

چشم‌های سارا غریب بودند: "البته که او می‌آید. ویل خیلی نگران بود که تو بیش از حد در گرما کار کنی. مردم تو را به این خاطر که از دستت عصبانی‌اند به

گوشه‌ای پرت نمی‌کنند. به خاطر خدا آدرین، خودت چنین انتظاری داری، نه؟"
انتظار داشت، می‌دانست که رخ خواهد داد.

فصل هفدهم

اسب سیاهی که آدرین سوارش بود چهارنعل می‌تاخت. حتی از جایگاهش نشسته بر پشت آن، از درخشش مخمل سیاه و ماهیچه‌های غلتانش آگاه بود. نمی‌توانست امیدی داشته باشد، زینی نبود که او را از حیوانی که در تفکراتش می‌راند جدا کند و آنها باهم به تاخت می‌راندند؛ چنان سخت و سریع می‌راندند که همه دنیا و زیبایی‌ها پشت سرشان ناپدید شدند. موهایش باز و زیبا همراه با یال اسب حرکت می‌کرد. همه آنچه را می‌دید، از بالا تماشا می‌کرد اما حس و تجربه‌اش هم کمک می‌کرد انگار دوتایی از دنیای تهی فرار می‌کردند.

جلویش یک حصار ظاهر شد. می‌خواست اسب را به جلو ببرد اما کند شد. آدرین پای عریانش را بر بدن اسب، در انتهای دنده‌های برجسته اسب که با هرنفس سنگین آن کوچک می‌شد، جمع کرد. هنوز اسب آهسته می‌رفت همانند برفی که به صورت پودری سفید و نرم در دنیایی رؤیایی می‌پاشید. او شیکاگو را به خاطر آورد، سرمای زیادش را طوری که تصور می‌کرد هرگز گرم نمی‌شود. وقتی اسب به سرایشی تندی رسید در ردیف نرده‌ها متوقف شد، آدرین خودش را پرت کرد و پیش از آنکه از سرما یخ بزند به سمت دروازه دوید. دستانش کورکورانه قفل را جستجو کرد امثلی توانست تکان بخورد و پاهایش حسی داشتند. به پایین نگاه کرد و دید که برف و یخ راهشان را به بالا می‌کشند، قوزک پاهایش رپوشانده، پاهایش را می‌لغزاند. فریاد زد و تکان خورد، سعی کرد دستان شکنجه‌گر آنها را بشکند.

بنگ، بنگ، بنگ.

نگاهش به سمت چپ افتاد اما همه آنچه دید اسب از نفس افتاده و بخار شبح سفید هوا بود که از بینی های او خارج و در هوای سفید برفی محو می شد.

بنگ، بنگ، بنگ.

آدرین تکان خورد. کسی در دوردست بر ردیف نرده ها چکش می زد و سعی می کرد آن رابشکند. با حرکتی تند به بدنش، خودش را به امید رها شدن از زندان یخی اش پرت کرد.

بووم! صدای برخورد، سعی کرد به اطراف نگاه کند اما همه آنچه می دید سیاهی بود. پهلویش درد گرفت. چیزی بالای سرش بود. آدرین پتو را لگد زد و فهمید که کف اتاق کنار تختش افتاده است. رؤیا هنوز تازه بود. او همه پتوها را کنار زد زیرا هنوز حس گیر افتادن در تار عنکبوت را داشت.

ساعت دیجیتالی مبهم ۴:۴۰ را نشان می داد. با دستی به یک پهلویش روی لبه تخت نشست و سعی کرد از رؤیا سر درآورد. اسب، دویدن _ به او حس رهایی می داد، او خیلی حس رهایی می کرد، بسیار زنده.

بنگ، بنگ، بنگ.

نزدیک بود دوباره بیفتد. نگاهش به پنجره افتاد، سپس به سمت ساعت برگشت. با عجله از اتاقش بیرون دوید همان طور که می رفت کلید چراغ ها را می زد. قبل

از اینکه بتواند در را بکشد و باز کند، نگاهی انداخت تا مطمئن شود لباس پوشیده است. تیشرت و ژاکت. کلید چراغ ایوان را زد و در را به روی ویل که لبخند می‌زد باز کرد. آنقدر گستاخ بود که لبخند بزند.

کف دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت: "تو اینجا چه کار می‌کنی؟"

ویل یک دسته گل دردستش داشت. گل‌های وحشی، مورد علاقه آدرین و تزئینی از شکل‌ها و رنگ‌ها: "برای معذرت خواهی اینجا هستم".
وقتی آدرین صبورانه آنجا، با دست‌های ضربداری به روی سینه ایستاد، ویل افزود: "و رنگ زدن".

"الان ساعت چهار و چهل دقیقه صبح است". افشانه‌ای از سه شاخه ژربرا در مرکز دسته گل برای گرفتن توجه‌اش می‌جنگید اما آدرین سعی کرد تماس چشمی - چشم‌هایی که مثل چشم ویل خواب‌آلود بودند - را با او حفظ کند.

ویل شانه‌ای بالا انداخت: "گفته بودم ساعت پنج می‌آیم".

آدرین سرش را تکان داد، متوجه درهم ریختگی انتهای موهایش شد و از صاف کردن آن امتناع کرد: "فکر کردم شوخی می‌کنی."
چشم‌هایش تیره شد: "هرگز درباره کار شوخی نمی‌کنم".

با شوخی، گل‌ها را جلوی‌ش نگاه داشته و آنها را عقب و جلو تکان داد، ابروهایش به سمت بالا کج شد: "فکر کنم آنها تشنه‌اند".

آدرین دستش را دراز کرد: "آنها را بده به من. اگر مراقب نباشی همه گلبرگ‌های آنها را جدا می‌کنی". البته، او گل‌ها را با همان شدت از او گرفت.

ویل لبخند کوتاهی زد. آدرین از کنار در چرخید و به سمت آشپزخانه رفت. ویل گفت: "سحرخیز نیستی نه؟"

آدرین متوقف شد و به او چشم‌غره رفت، چشم‌هایش باریک شد: "فکر می‌کردم برای معذرت خواهی اینجا می‌آیی."

"فکر می‌کنم معذرت خواهی کردم".

آدرین دسته گل را به سمت خود گرفت. ژربرا واقعاً زیباترین گل در روی زمین بود. نه. تو گفתי برای معذرت خواهی اینجا می‌آیی. هرگز نگفتی متأسفی، برای چه

متأسفی و یا چطور فهمیدی که باید معذرت خواهی کنی".

"نمی‌خواهی عذرخواهی ام را قبول کنی، ها؟"

"مطمئناً نه. اگر بخشش می‌خواستی باید با اینها شکلات تلخ می‌آوردی". آدرین در آشپزخانه ناپدید شد.

"دریافت شد. برای مرافعه بعدیمان در ذهنم خواهد ماند" ویل در صندلی چوبی متحرک اتاق نشیمن او فرو رفت.

آدرین سرش را کج کرد و به او خیره شد: "مرافعه بعدیمان؟"

"خوب، پاپس آن را کج خلقی می‌نامد. اما مامانم همیشه به دعواهایشان به عنوان مرافعه اشاره می‌کرد. واقعاً نمی‌دانم هر کدام از این لغات چه معنی‌ای می‌دهد.

"صندلی همان طور که او به عقب و جلو تکانش می‌داد، جیرجیر می‌کرد: "این صندلی فوق العاده است".

اما آدرین گیج بود که چطور ویل بریانت گفتگوی تندشان - اگر می‌شد اسمش را گفتگوی تند گذاشت - را با یکی از مرافعه‌های والدینش مقایسه می‌کرد. مثل افتادن درون قلمرو زن وشوهرها بود. چه چیزی باعث می‌شد ویل در قلمرویی که متعلق به او نبود احساس مالکیت کند؟ اوه خدایا، واقعاً به قهوه نیاز داشت.

آدرین گل‌ها را در گلدان کریستال زیبایی گذاشت و دانه‌های قهوه تازه را سایید، آگاه از اینکه ویل در اتاق دیگر می‌چرخد. آگاه از اینکه ویل در خانه او انقدر راحت است کهمی‌تواند وارد شود و تقاضای مکانی کند. صحبت از مکان‌ها، کمرش تیر کشید.

"خوبی"؟

آدرین وقتی صدای او را از کنار در شنید از جا پرید. ولی تا آدرین به طرف اهرگشت، ویل وارد آشپزخانه‌اش شد.

ویل به دست او اشاره کرد، آدرین هنوز با انگشت لب‌هایش را می‌مالید.

"رؤیای بدی داشتم".

"سبب دردی شده که هنوز احساسش می‌کنی".

"از تخریب افتادم وقتی شنیدم که ... حدس می‌زنم شنیدم که تو به در می‌کوبی" اما... آدرین لب‌پایینش را مالید: "فکر کنم تو در رؤیایم بودی، حصار را درهم

شکستی". آدرین به او خیره شد و ویل ساکت ماند، اجازه داد او قطعات پراکنده را جور کند: "تو بودی. اسب‌نمی‌توانست آن کار را انجام دهد نمی‌توانست بپرد و

با آن برف و یخ ما آنجا گیر می افتادیم."

ابروهای ویل بالا رفت.

آدرین زمزمه کرد: "یخ زده، شبیه سفیدبرفی".

ویل سرتکان داد اما آدرین می توانست شک را ببیند.

"فکر می کنی رؤیایها معنی دارند؟"

"نه". تنها لغتی که از لبانش خارج شد خیلی قطعی بود، خیلی سخت. آدرین پلک زد.

"هرگز؟"

ویل دستی به موهایش کشید: "یقیناً، امیدوارم نه".

"چرا؟"

او چند دقیقه قبل از پاسخ دادن منتظر ماند: "رؤیایهای تکراری درباره پاپس دارم".

آدرین وزنش را روی پیشخوان انداخت: "و در خوابها چه اتفاقی می افتد؟"

"اومی میرد". صدایش در حال گفتن این کلمه در هم شکست. همین طور قلب آدرین.

"هه، آه قایق را نیمه شب می برد، سعی می کنم متوقفش کنم اما او گوش نمی دهد. قایق به گل می نشیند. من آنجا نیستم اما می توانم آن را در رؤیای بینم مانند این که از پنجره نگاه می کنم. او غرق می شود".

هوا از ریه های آدرین خارج شد: "متأسفم ویل. مطمئنم که معنی نمی دهد".

ویل سعی کرد لبخند بزند: "رؤیای تو با اسب و حصار و من چه؟"

"نه، آن هم معنی ای نمی دهد. حصار برای تو وجود ندارد که درهم بشکنی". حالا آدرین آرزو می کرد که ای کاش این موضوع را پیش نکشیده بود.

"هی، من فقط برای نقاشی کردن دستمزد می گیرم، نه برداشتن حصار".

آدرین لبخند زد و دو تا فنجان بزرگ از قفسه برداشت: "تو اصلاً دستمزدی نمی گیری".

ناگهان ویل درست پشت سرش بود: "اوه، بله". غرغر می کرد.

آدرین چاقوی آشپزخانه را از پیشخوان برداشت و به سمت او گرفت: "در مورد آن معذرت خواهی..."

ویل دستش را به نشانه تسلیم بالا گرفت و یک قدم به عقب برداشت. اما قبل از اینکه چیزی بگوید، آدرین گفت: "بخشیده شدی".

او از پشت دستش برای دور کردن چاقو استفاده کرد و خیلی نزدیک شد به اندازه ای که زمزمه ای آنها را جدا می کرد: "متشکرم". ویل بوسه ای بر بالای پیشانی او نشانده.

آدرین چهره‌اش رادرون آینه گرد و کوچک روی دیوار دید: "من...من باید لباسم را عوض کنم". ویل تمیز و دوش گرفته و عطری شبیه صابون و چرم می‌داد و او عطری شبیه دختری وحشتناک و عرق کرده.

با عجله از آشپزخانه خارج شد: "برای خودت قهوه بریز، زود برمی‌گردم".

آنها روز را به رنگ زدن، گفتگو و دو سفر با ماشین باری پاپس به محوطه چوب‌بری گذراندند. آدرین روی پنجره‌ها و درها کار کرد و ویل بر زیرطاق‌های اطراف سقف. ابرها ظهر برگشتند، هواشناسی، به ویل و آدرین زمان زیادی داد که کارشان را انجام دهند.

ویل لباس‌هایی برای تعویض آورده بود بنابراین آدرین به او حمام اصلی را پیشنهاد داد تا دوش بگیرد و برای عصری شاد از پیتزا و ملاقات با پاپس و سارا آماده شود. خانه به نظر فوق العاده می‌آمد. آدرین متوجه نور تقریباً ظرفی اطراف قلبش شد. یک‌دستش را آنجا گذاشت، ابتدا نگران شد زیرا آحسی بسیار بیگانه و خیلی غریبه بود. اما حس بدی نبود. شادی بود. حتی نوسازی برایش این حس را نیاورده بود اما جایی زمانی که او شروع به چیدن میز کرد و درباره شنیدن جزئیات روز پاپس و سارا فکر کرد این حس عجیب رسید. و او نمی‌خواست این حس برود. هرگز. آدرین دست بر قلبش کشید، امیدوار که این نوعی شوخی ناخوشایند نبوده، امیدوار که آنجا در جلو حصار غیرقابل عبوری نباشد.

سارا و پاپس برای هفته‌های بعدی جدانشدنی بودند. فعالیت‌های زوج پیر معمولاً شامل ویل و آدرین می‌شد، اگرچه گاهی اوقات آدرین می‌خواست رد کند، بگوید که نمی‌تواند پروژه خانه را دم دستی ترک کند. مشکل وقتی بود که این کار را می‌کرد، ویل دلتنگش می‌شد. خیلی زیاد. اگرچه آنها به طور منظم سراسر هفته همدیگر را برای برنامه ریزی تولد پاپس می‌دیدند، ویل دلتنگ دیدنش در آخر هفته می‌شد.

مهمانی فقط پنج هفته بعد بود. اما پنهان کردن همه چیز از پاپس سخت‌تر و سخت‌تر می‌شد: "شاید باید مهمانی را در خانه من بگیریم". ایستاده در ایوان پشتی، آدرین بازویش را برپیشانی‌اش کشید. درحالی‌که آنها با هم برای ساختن جایگاه قایق کایاک کار می‌کردند خورشید داغ فلوریدایی رحم بود.

"این ما را از جابجا کردن این چیز نجات می‌دهد". آدرین لگدی به جایگاهی که قرار بود غذاهای جزایر پلینزی^{۶۹} را نگه دارد، زد.

ویل ایستاد، از آدرین به عنوان تکیه گاه استفاده کرد تا وزنش را از جایی که نشسته بالا بکشد. ویل او را به سمت خودش برگرداند درحالی‌که آدرین تلاش می‌کرد موها را از صورتش دور کند. قطرات ریز عرق برپیشانی‌اش می‌درخشید. آدرین در جین، تیشرت با لکه‌های رنگ و چکمه‌های کار زیبا بود. کمربندی تزیینی بر باسنش بود، توجه را به انحناهای ساعت شنی شکل زیر کمرش جلب می‌کرد: "آسان‌تر می‌شود. همه چیز از قبل اینجاست".

آدرین سرتکان داد: "فکر کنم عالی شود. می‌توانیم چیزها را در ایوان پشتی بچینیم شاید رشته‌های لامپ به سمت ساحل. می‌توانیم چندتا نیمکت ساحلی اضافه اطراف بگذاریم". وقتی باد موهایش را به صورتش پرت کرد، نفسی خشمگینانه کشید.

ویل دست دراز کرد و حلقه‌های سرگردان را صاف کرد.

"ویل، ول کن". آدرین او را منحرف کرد: "من زشتم".

همان طور که ویل سر تا پای او را نگاه می‌کرد ابرویش بالا رفت: "اگرچه لغات بسیاری تو را توصیف می‌کند، زشت یکی از آنها نیست. بریم شنا".

او به ساحل اشاره کرد و دستش را به سمت ناخن اسلحه مانند او گرفت.

آدرین سرش را تکان داد: "کارهای زیادی برای انجام دادن داریم".

"می‌دانم. اما تو باید ماسک و لوله تنفس غواصی‌ای را که برایت خریدم امتحان کنی". آن را هفته قبل از فروشگاه غواصی خریده بود.

چهره‌اش روشن شد: "خریدی؟"

آه ه ه. همان بود. همه آن لکه‌ها در چشمان او باهیجانی تازه می‌درخشید.

"همه‌اش این نیست. برایت جزوه‌ای درباره یادگیری غواصی هم خریده‌ام. "دستانش دور کمر او قرار گرفت.

"چی؟" آدرین پلک می‌زد، ترکیبی از هیجان و سورپرایزیک نوشیدنی سحرآور.

"در فروشگاه وسایل غواصی، کیو^۷ فروشنده پرسید که آیا علاقه مند به کمک‌داوطلبانه برای آموزش در کمپ کالانو^۷ هستیم" نمی‌توانست همان طور که صحبت

می‌کرد او را نزدیک‌تر نکشد. او مشتاقانه نزدیک‌تر آمد.

"درباره‌اش شنیدم. از آن کمپ‌هایی که مخصوص بچه‌های دردرساز است، درسته"؟

"بعله. واحد از طرف دانشگاه برگزار می‌شود و خیلی از دانشجویان کسانی‌اند که غواصان مجاز داوطلب هستند اما وقتی پرسید، من پریدم وسط".
یک چشمش کمی بسته شد: "چطور بی برنامه".

غرغری دوباره، و ویل کمی به او نزدیک‌تر شد: "بله و حالا تو به من بدهکاری".

آدرین کف دستش را به سینه‌اش زد: "چه"؟

خم شد تا پیشانی‌اش روی پیشانی او قرار گرفت: "همه این بی برنامه‌گی ... من تو را سرزنش می‌کنم".

زبان‌ش از دهانش خارج شد و روی لبش کشیده شد: "به تو می‌آید. باید آن را بیش از این انجام دهی". صدایش به طور خطرناکی پایین آمد.

"باشه". با حرکتی آرام، او را به آغوش کشید و به سمت اقیانوس رفت. در حالی که آدرین می‌خندید، لگد می‌زد و خواهش می‌کرد.

"ویل! بگذارم زمین! وقت این کارها را نداریم". با تلاشی مردد، آدرین با مشت به سینه او می زد اما وقتی ویل اولین قدم را به آب گذاشت دست کشید: "حداقل بگذار لباس شنا بپوشم".

ویل موافقت کرد: "باشه، من مال خودم را از ماشین برمی دارم".

آدرین نگاهی به خورشید داغ کرد: "فقط سریع، باشه"؟

آدرین قبل از او به ساحل برگشت و نگاهی به لباسش کرد، مطمئن که همه چیز پوشیده باشد. آدرین به آب زد و به زیر آب شیرجه رفت، موها پشتش حرکت می کردند. آب شور حسی متفاوت از آب تازه داشت. حسی متفاوت از شنا در استخر. استحکام بیشتری داشت و شناوری آن برایش حس پرواز را خلق می کرد. قبل از نقل مکان به اینجا، سالها از زمانی که در اقیانوس بود می گذشت و واقعاً مطمئن نبود چقدر زیاد آن را دوست دارد. اما بعد از شیرجه برای اولین دفعه، او با دوستی قدیمی آشنا بود. در اطراف شنا کرد، اجازه داد ماهی های ریز استوایی اطراف پاهایش جمع شوند. او آنها را تماشا کرد که در آب های آبی_سبز صاف به سرعت حرکت کرده، روکش نقره ای خورشید را جذب می کنند. با هوسی بچه گانه، سعی کرد یکی را بگیرد و دیگری. تلاشی بیهوده بود. آنها با سرعت از او دور می شدند، سپس بعد از فقط لحظه ای برمی گشتند مثل این که ناتوانی اش در گرفتن حتی ریزترین ماهی را مسخره می کردند.

آدرین که تا کمرش در آب بود ایستاد، وقتی موجی از سرش گذشت. آب تا گلویش بالا آمد. شانه هایش هنوز آشکار بود، خورشید آنها را گرم می کرد و قطرات

کوچک روی شانه‌هایش را خشک می‌کرد.

"می‌دانی چطور از اینها استفاده کنی؟"

صدا از پشت سرش می‌آمد، چرخید. ویل بر موجی به سمتش حرکت کرد. دو ماسک تنفس با لوله‌های تنفسی متصل روی بازوی راست او آویزان بود.

آدرین پرسید: "چقدومی‌تواند سخت باشد؟" سعی نکرد به اینکه چطور آب بر بدن بدون پوشش او حرکت می‌کند، توجه کند. او ماهیچه‌های لاغرش را دیده بود و از تأثیری که بر درونش می‌گذاشت لذت می‌برد. موجی به سمت ویل حمله برد، رد کوچکی را بر سینه‌اش افتاب سوخته و خطوط مشخص ماهیچه‌های شکمش دنبال کرد.

ویل ماسک را به او داد و آدرین سعی کرد بدون این که لوله‌های تنفس به چشمانش برخورد کند آن را بگذارد.

"آخ". آدرین خود را عقب کشید، همان طور که بند پلاستیکی ماسک درون موهایش گیر کرد.

ویل دست دراز کرد و او را از دام رها کرد.

آدرین پشیمان شد: "باشه، خوب شاید کمی سخت‌تر از آن است که به نظر می‌رسد".

ویل به آهستگی گفت: "اینجا". به حد کافی نزدیک شد تا به او کمک کند بر موج متعادل شود. صورتش نزدیک چهره او بود، نفسش بر گلو و سینه‌اش می‌وزید. او

از موج‌ها متشکر بود که این حس را شسته و برده اما درست در پاشنه‌اش وزش دیگری در جریان بود: "بگذار مطمئن شویم اندازه‌ات است". بند را به عقب پیچاند و ماسک را بر صورت او قرار داد: "می‌توانی آن را بدون بند نگهداری؟"

آدرین شانه بالا انداخت.

"فقط از بینی‌ات نفس بکش. اگر ماسک درست اندازه باشد به حد کافی کشیده می‌شود که آن را سر جایش بگذارد".

آدرین از دستورالعمل اپیروی کرد و با شگفتی وقتی ویل دستش را برداشت ماسک باقی ماند.

"حالا، کاری را که من می‌کنم انجام بده". او راه درست را برای گذاشتن ماسک بدون کندن نیمی از موهای سرش نشان داد. ویل لوله تنفسی را در دهانش قرار داد. "فهمیدی؟"

آدرین سر تکان داد، انتهای لوله تنفسی بالای سرش حرکت می‌کرد.

ویل قطعه دهانی را برداشت و گفت: "وقتی که موج بر ما مسلط شد، آب از این به سمت پایان لوله حرکت می‌کند". وقتی چشمان آدرین از ترس گشاد شد ویل خندید: "نگران نباش".

اما عصبیت سبب شد که او قطعه دهانی را تف کند و حتی کمی بلندتر بایستد.

"جدی، چیزی برای نگرانی نیست".

آدرین در پاسخ ابرویی بالا انداخت.

"گرفتم، این کلاس مبتدی‌ها است. باشه، چشمانت راببند". ویل به او نزدیک‌تر شد بازویش به آرامی دور کمر او حلقه زد.

آدرین به طور غریزی عصبی شد.

ویل زمزمه کرد: "آرام باش. سعی دارم چیزی به تو نشان دهم".

بدون مشکل. برخلاف قضاوتش، آدرین اجازه داد در حالی که آنها این سو و آن سو می‌رفتند از ماهیچه‌هایش رها شود، آب بدنشان را حرکت می‌داد. اقیانوس ریتم خود را داشت و همان طور که نفسش آهسته‌تر می‌شد، بخشی از این ریتم شد. هنگامی که موجی می‌آمد، آگاه بود و فهمید که بدنش طوری واکنش می‌دهد گویی که او و آب یکی هستند. سرانجام پایهای دریایی‌اش را داشت. آنها در قایق از او گریخته بودند.

کلماتش زمزمه بودند، به خاطر هوا و آبی که اطرافشان حرکت می‌کرد، به ندرت قابل شنیدن "می بینی، وقتی که موجی می‌آید خواهی فهمید". دستان و بازوهایش گرهود". قبل از اینکه موج به تو برسد در آن نفس بکش. اگر آب درون لوله‌های تنفسی‌ات رفت، فقط سریع نفس بکش. آب به بیرون پرت می‌شود".

با چشمان هنوز بسته سرتکان داد. آدرین می‌توانست حس کند که دستان او تنگ‌تر می‌شود، او را مستقیم‌پایین و عمیق‌تر درون آب فرو می‌برد. وقتی ماسکش

پایین بود، چشمانش را باز کرد، به دشواری باور می کرد که این همان دنیایی است که از سطح تماشا می کند. هجومی از آب سرد سرش را دربرگرفت، سکوت و زیبایی دنیای زیرین را به او معرفی کرد.

آنها برای مدتی شنا کردند. ویل به نوعی از ماهی اشاره می کرد، سپس به نوع دیگر. چندباری آب از لوله تنفسی بالا آمد اما شبیه یک حرفه‌ای آدرین از دستورالعمل اپیروی می کرد و آن را برمی گرداند.

آدرین ماهی کوچکی را که اطراف زانویش می چرخید بررسی کرد. ویل به او اشاره و دستش را باز کرد تا پوسته صدفی را نشان دهد. به آدرین اشاره کرد به بالای سطح آب بروند. با لوله تنفسی سرانجام بیرون از دهانش، آدرین بالای سطح ظاهر شد، یک رشته فریاد از لب‌های نمکی اش می جهید: "آن ماهی را دیدی؟ به بزرگی سرم بود." ادامه می داد، محیط پایینشان را طوری توصیف می کرد مثل این که ویل آنجا نبوده است.

ویل خندید: "می دانم." پوسته صدفی را به آدرین داد.

آدرین آن را گرفت، بررسی اش کرد، سعی کرد دو تکه را جدا کند: "این متصل است".

ویل آن را از دست آدرین گرفت: "بله، بیا. می خواهم چیز جالبی نشان دهم".

کمی نفس زنان ماسک را برگرداند و او را زیر آب دنبال کرد.

ویل با یک دست با دقت صدف را باز کرد. مثل یک صف، ابری از ماهی‌هایی درنگ اطراف صدف کوچک هجوم آوردند، محتوای آن را کشیدند. چشمانش با حیرت به ویل نگاه می‌کرد. بعد از هیجان تغذیه، بسیاری از ماهی‌ها باقی ماندند و به نظر درباره او به همان حد او کنجکاو بودند. آنها به سمت ماسک شنا می‌کردند، به چشمان او نگاه می‌کردند، سپس دور می‌شدند. هرگز چنین غلظتی از رنگ‌های روشن بر بدن‌های لیز ندیده بود. ویل به آهستگی صدف دیگری نگاه داشت.

با دست آزادش به سمت او رفت، سپس صدف را در کف دست آدرین گذاشت. کمرش را محکم گرفت بنابراین نمی‌توانست همان طور که ماهی‌های پرزدار اطراف پوستش راقلقلک می‌دادند، غذا را بیندازد. آنها به دستش ضربه یا سیخونک می‌زدند. سعی کرد عقب نشینی کند اما ویل او را استوار نگاه داشت. به زودی، آدرین به ماهی‌های زنده مهاجمی که محتوای نرم تن صدف را می‌بلعیدند، ضربه و تنه می‌زدند، عادت کرد.

ساعتی بعد، او و ویل بر پله‌های پشتی خانه او، پیچیده در حوله‌های ساحلی بزرگ نشسته بودند. خورشید آماده بود که در افق جای گیرد و حرکتش بارشی از رنگ‌های مرتعش را می‌تاباند. آسمان آبی پودر مانند به ارغوانی تیره، صورتی تیره و سرانجام زرد-نارنجی تبدیل شد، آتش بازی آسمانی به سود آنها آشکار شد.

ویل ایستاد و چراغ ایوان او را روشن کرد. کنار آدرین نشست. در گوشش زمزمه کرد: "سردت است"؟

آدرین جمع شد: "نه، خیلی گرمه".

"گوش کن می خواستم برای هرکاری که برایمان انجام دادی تشکر کنم".

آدرین نگاه کرد و همه توجه اش را متوجه او کرد: "منظورت چیست؟" غروب خورشید زیبا بود اما ویل هم زیبا بود.

ویل شانه بالا انداخت: "نمی توانم توضیح دهم اما تو رابطه ام را با پاپس حتی بهتر کردی. " صورتش را برگرداند و برآب متمرکز شد: "همچنین وادارم کردی نگاه عمیق تری به خودم کنم و واقعاً چیزی را که دیدم دوست نداشتم".

آدرین او را تماشا کرد. ویل برینت بزرگ می شد و درست جلوی چشمان او تغییر می کرد: "ویل، می توانیم درباره والدینت صحبت کنیم؟"

بنگ، بنگ، بنگ، بنگ. چهار دیوار پیش آمدند. اما او به اندازه کافی در برابر این خواسته مقاومت کرده بود تا بتواند این مکالمه را داشته باشد. آن دیوارها او را نمی ترساند.

"بین، می دانم که تو با تصمیم آنها در ماندن در آفریقا مبارزه کردی. فقط می خواهم درک کنم".

او به آب های در حال تیره شدن خیره شد: "آیا سال آخر دبیرستانت را به خاطر می آوری؟"

آدرین گفت: "مطمئناً. هرکسی به یاد می آورد. این آخرین سالت به عنوان یک بچه است. هر چیزی که اتفاق می افتد، خوب یا بد طلایی است زیرا تو می دانی که آخرین دفعه است که آن را تجربه می کنی".

"می‌دانی دربارهٔ سال آخرم چه به یاد می‌آورم؟" ویل به او زمانی برای پاسخ دادن نداد.

"به یاد می‌آورم که مامان و بابا هشتاد درصد وسایلمان را فروختند. به خاطر می‌آورم وقتی پاسپورتشان را گرفتند جشن برگزار کردند. به خاطر می‌آورم آنها ساعت‌های بی‌شمار روز را صرف یادگرفتن زبان‌های گمنام برای آن‌هایی که حتی نمی‌شناسند کردند."

"احساسی شبیه این داشتی که برای والدینت کار در خارج از کشور مهم‌تر از سال آخر تو بوده؟" نسیم سردی اطراف پاهایش وزید و او حوله را به خودش بیشتر پیچید.

ویل رخ به رخش شد. "فکر می‌کنم کل سال با ناراحتی به یاد می‌آوردم که اگر به خاطر من نبود، آنها مدت‌ها قبل می‌رفتند. انگار در آن سال بابت اینکه بالاخره از جلوی راهشان کنار می‌روم جشن گرفته بودند"

"آیا مطمئنی آنها چنین حسی داشتند؟ خودشان گفتند؟"

"بعضی چیزها وقتی گفته نمی‌شوند، واضح ترند."

"و بعضی چیزها تلخ تر تعبیر می‌شوند وقتی گفته نمی‌شوند." خیلی چیزها را او باید در اوایل ازدواجشان به اریک می‌گفت. شاید این کار او را از تبدیل شدن به چنین مستبدي حفظ می‌کرد.

ویل پذیرفت". می دانم. اما واقعاً نمی توانی صمیمیتی از راه ترق و تروق تلفن ماهواره ای از فاصله هشتاد هزار کیلومتری داشته باشی".

ویل چرخید بنابراین می توانست به سمت جلو خم شود، آرنج ها روی ران هایش". می خواستم از پدرم بپرسم. والدینم طبیعتاً بی رحم نیستند. می دانم آنها من را دوست دارند. اما عملشان..."

آدرین سرتکان داد و به سمت او خم شد. نگاهش رد نگاه او را به سوی آب های تیره دنبال کرد، تابش ماه با شعله ها مخلوط شد و جرقه های آتشی از نور خلق کرد. در حالی که خودش از کاری که می کرد غافلگیر شده بود دستش را بر صورت ویل گذاشت و او را برگرداند تا به او نگاه کند. درد زیادی در آن چشم های سبز بود. خم شد تا او را ببوسد اما متوقف شد. دوباره، آن چشم ها. آدرین می خواست آن درد را آسان کند. پاسخ باشد. پاسخ او باشد. حوله ساحل را رها کرد. او را بوسید. صورتشان در حرکتی شیرین و لطیف به سمت یکدیگر رفت.

او در دستان توانای او فشرده شد، حسی امن تر از آنچه که قبلاً حس می کرد، خونسرد درباره آشفستگی موهایش. به خاطر ویل... خب، ویل همه چیز را بهتر می کرد. او اهمیتی درباره حضور خود نمی داد و آن رهایی بود.

دستان آدرین به آهستگی بالا رفت و در موهای او فرو رفت.

چشمان سبز گرسنه همان طور که پلکش را باز می کرد بر او مسلط شدند. ویل شستش را بر لبان او کشید اما طلسم شکسته شده بود. چقدر جنتلمن. شبیه

پدر بزرگش. ویل نفس عمیقی کشید و بازدم ضعیفی بیرون داد: "تو زیباترین و فریبنده‌ترین زنی هستی که تا حالا با او قرار گذاشته‌ام".

سعی در آرام کردن طبل قبیله‌ای که جایگزین ضربان قلبش می‌شد کرد. او شوخی را برگزید. اگر به خودش چنین اجازه‌ای می‌داد، همه چیز پایان می‌یافت... خوب، سرانجامشان طوری می‌شد که او مطمئن نبود برایش حاضر باشد: "چه کسی گفته من با تو قرار می‌گذارم؟"

"بهتر است این کار را کرده باشی یا این موضوع کاملاً رسوایی است". سرانگشتانش بانتهای موهای او که باد خشک کرده بود بازی کرد.
"من به حد کافی در زندگی‌ام رسوایی داشته‌ام".

"من هم". ویل با لحنی شوخ گفت: "بگذار ببینیم باهم چقدر در دسر درست می‌کنیم".

در عرض ایوان سر خورد و خنده‌ای از دهانش خارج شد.

آدرین دستی به سینه‌اش زد، چشمانش گشاد شد: "باشه. شاید من رسوایی نخواهم".

ویل بینی‌اش را بر گردن او مالید و غرید: "می‌توانم کمکت کنم نابود شوی". نفس داغ پوستش را می‌سوزاند. و او، او آن را باور کرد: "یا، البته، پیشنهادی دارم".

"باشه، باشه. من با تو قرار می‌گذارم". آدرین انگشت اشاره‌اش را به سمت او گرفت: "اما فقط برای پرهیز از رسوایی".

ویل دستش را در موهای او فرو کرد.

نیرویی در این مرد وجود داشت که او را به دیوانگی می‌کشاند. او نزدیک بود از مسیر خارج شود، خودش را یافت که دوباره به سمت او حرکت می‌کند. ویل غرق چین و شکنج موهای او شده بود.

اما چیزی در ویل به او حس امنیت می‌داد، مثل اینکه اهی تواند ریسک را بپذیرد. مثل اینکه مجبور است ریسک را بپذیرد. ویل حس‌های او را قوی می‌کرد. قدرتمند. و قدرت، چیز زیبایی بود... وقتی که بد به کار نمی‌رفت.

ویل زمزمه کرد: "این کار را نکن."

او خودش را کنترل کرد، صدایش به نظریگانه می‌آمد: "چه؟"

"در مورد بوسیدن من خجالتی نباش."

آیا فکرش به آسانی خوانده می‌شد؟

"نیستم، فقط..."

ویل ایستاد و او را بلند کرد: "آدرین می‌توانم چیزی را برای تو اقرار کنم؟"

"هر چیزی." خون به درون اعضای بدن گرفته‌اش موج زد و او فهمید که مدت زیادی است در ایوان نشسته‌اند.

" می ترسم."

اخم کرد انگار زمان اشتباهی بود، اعتراف یک مرد. زمان و مکانی اشتباه.

دستان ویل بر بازوان او بالا و پایین رفت: " از احساسم نسبت به تو می ترسم."

"ویل، من به تو صدمه نمی زنم." حقیقت کامل بود. او هرگز به کسی از روی عمد صدمه نزده بود، کاری که اریک با او کرده بود.

"نه، برای خودم نمی ترسم. برای تو می ترسم." ویل سرش را تکان داد: " می دانم معقول به نظر نمی رسد اما من ... من تو را می خواهم. شاید بیشتر از هر چیزی که تا به حال خواسته ام. مشکل این است که من واقعاً مرد رانده شده ای هستم. و نگرانم خیلی خودخواه شوم و علاقه مندی های تو را به خودم ترجیح ندهم. تو در وجود و خون من هستی."

آیا او راست می گفت از این که زیاد به او اهمیت می دهد می ترسد؟ این واقعاً مشکل بدی بود، مگر اینکه ... نه. قطار تفکراتش را نگه داشت.

ویل سکوتش را خواند و قدمی دور شد. دست ها بر نرده ایوان، خیره به آب ماند.

نور یک چراغ بر اجزای صورت ویل می رقصید. آدرین سعی کرد سنجش لغات را ادامه دهد. واقعاً گفته بود که او آن قدر زیاد به او اهمیت می دهد که می تواند خودخواهی اش را از بین ببرد. اگر با این اعتراف منظورش این بود که او برگردد و فرار کند، برعکسش را انجام می داد. اعترافش معنی کنترل می داد. بنابراین او طبیعتاً گرایش به خودخواهی داشت. بی اهمیت بود. این را می دانست و بهتر از آن، ویل می خواست آن را تغییر دهد.

آدرین به سمت او گام برداشت، سرانگشتانش ابتدا پشت او و سپس بازویش را لمس کرد. برنوک پنجه‌پایش آدرین از بالای شانه‌های او به سمت آب تیره نگاه کرد. هیچ چیز آنجا ندید، سرش را برپشت ویل قرار داد و به صدای نفس‌های او گوش داد.

فصل هجدهم

پاپس گفت: "درمورد سوشی مطمئن نیستم." نگاهی به ترکیبات و اجزا عجیب و غیرمعمول سوشی‌ای که آدرین آماده می‌کرد انداخت: "اما جوجه عطر بهشتی می‌دهد."

"سوشی فقط برای لقمه‌پیش غذاست. ویل گفت هرگز آن را امتحان نکرده‌ای."

سه شنبه شب بود و او ویل و پاپس را برای شام‌خوراکی با الهام از غذاهای آسیایی دعوت کرده بود. سارا به وینترگاردن برگشته بود، اگرچه آخر هفته‌هایش در بونیتا اسپرینگ طولانی‌تر و طولانی‌تر می‌شد.

پاپس از یک چوب غذاخوری استفاده کرد تا لبه یک قطعه سوشی را بالا بیاورد. آدرین زمانی که در شیکاگو زندگی می‌کرد به کلاسی در مدرسه آشپزی رفته بود. شب‌های بدون سارا به نظر کند و کسل‌کننده بود بنابراین او نقشه‌گردهمایی سوشی خوری کشید، می‌خواست مهارت‌های آشپزی‌اش را برای شخصی که قدردان تلاشش بود، امتحان کند. دو مرد بریانت قربانیانی عالی بودند.

هنگامی که آدرین می‌خواست به مدرسه آشپزی برود، اریک به او خندیده بود. کلماتش هنوز نیش می‌زد. مدرسه آشپزی؟ می‌توانی برای گربه غذای خوراک درست کنی؟ لطفاً، آدرین، جدی باش. آخرین چیزی که می‌خواهم یک آشپز به عنوان همسر است. اگر آدرین یک آشپز بود، به آن افتخار می‌کرد. او از لئو که با

غذادادن به خانواده‌ها در همه این سال‌ها خدمت فراوانی کرده بود، یاد گرفته بود که آشپزی شغل باشکوهی است. اریک‌های زیادی بودند که همیشه دستش می‌انداختند. چطور عاشق او شده بود؟

پاپس هنوز شکاک، با انگشتش به جلبک‌های دریایی سیخونک می‌زد.

"دلیلی وجود دارد که هرگز آن را امتحان نکردم. آیا ماهی خام، سالمونلا^{۷۲} ندارد؟" آدرین به او لبخند زد، مقداری واسابی^{۷۳} خوشمزه را در رولی کامل قرار داد: "اینهارول‌های کالیفرنیا هستند." وقتی نگاه میبوت پاپس تغییری نکرد، افزود: "بدون ماهی."

"این خوبه، جایی که من از آن می‌آیم، ماهی خام نام متفاوتی دارد."

دستانش را با پیشبندش پاک کرد: "چغامی؟"

"ما این را طعمه می‌نامیم."

"خنده داره پاپس."

پاپس به هرم سبز اشاره کرد: "آن گواکاموله^{۷۴} است؟"

"نه، واسابی، ریشه ترب تند ژاپنی است."

"فکر کنم تو به قاره‌ای متفاوت پریده‌ای". پاپس واقعاً به نظر جوان‌تر از زمانی می‌آمد که اولین بار او را دیده بود. آه، عشق چه‌ها می‌کرد. حیاط پشتی‌اش با چراغ‌ها روشن بود و حال‌انور آنها می‌درخشید و توجه را به پنجره آشپزخانه جلب کرد. موزیک آرامی که از اتاق نشیمن پخش می‌شد، جو را کامل می‌کرد. عطر جوجه کباب شده و رزماری تازه خانه را پر کرده بود.

آدرین محتوای فر را چک کرد، ورق فویل را بالا برد و دزدکی زیرش را نگاه کرد، سپس به یخچال حمله برد.

ویل به دنبالش راه افتاد: "دنبال چه‌می‌گردی؟"

"سس سویا". و داخل در یخچال را شبیه راکون به هم می‌زد: "من باید بیرون بروم".

ویل گفت: "من می‌روم و می‌گیرم". دستش را دراز کرد تا کلید ماشینش را بردارد: "پاپس، می‌خواهی بیایی؟"

پیرمرد نگاهی به آدرین که هنوز درون یخچال پنهان بود کرد. آدرین زیر لب درباره‌ خردل، مایونز، پودر سیر زمزمه می‌کرد.

پاپس گفت: "نه، من همین جا می‌مانم".

وقتی ویل رفت، پاپس و آدرین به ایوان پشتی رفتند، منتظر تا پخت جوجه‌ها تمام شود.

"آدرین، امیدوار بودم شانس این را داشته باشم با تو صحبت کنم". قایق‌بادبانی در سکوت در امتداد افق حرکت می‌کرد گویی اگر تغییر جهت در مسیری اشتباه

می‌داد، می‌توانست از آن لبه دنیا بیفتد.

آدرین به سمت او چرخید: "پاپس چه شده؟"

"واقعاً هرگز شانس تشکر از تو را برای کاری که برایم کردی نداشتم." او افزود: "برای ما."

"حس کسی را دارم که از همه آنچه اتفاق افتاده سود برده." آدرین به سمت او خم شد: "چندتا دوست فوق العاده پیدا کردم."

"خب، ماهمه دوستت داریم." نگاهش باریک شد: "مخصوصاً ویل."

"پاپس، می توانم چیزی از تو بپرسم؟"

آدرین سرتکان داد.

"چه اتفاقی بین ویل و والدینش افتاد؟"

پیرمرد شانه بالا انداخت و سرش را تکان داد، ناراحتی در چشمان آبی اش نشست: "چیزی اتفاق نیفتاد. ناامیدکننده است. ویل مرد جوان فوق العاده ای است.

والدین ویل شگفت آورند. جایی در امتداد راه، شرایط وخیم شد."

"می خواهی درباره آنها به من بگویی؟"

پاپس لبخند زد: "چارلز و پگ آدم های معمولی هستند که تفاوتی فوق العاده ایجاد می کنند. می دانی آنها در سنگال هستند؟"

آدرین سرتکان داد.

"خب، جایی که آنها کار می‌کنند آمار مرگ و میر کودکان هفتاد درصد است".

آدرین راست نشست: "وحشتناک است".

پاپس موافقت کرد: "بله. آب تمیزی وجود ندارد. با این قضیه و بیماری‌های دیگر، کودکان شانس برای زندگی ندارند". قبل از ادامه صحبت اجازه داد تأثیرش گذاشته شود. "آنها ابتدا تیم‌های پزشکی را مستقر کردند، دکترها، پرستارها و پرسنل پزشکی را فرستادند".

"به نظر افرادی شگفت‌انگیز می‌رسند. امیدوارم روزی آنها را ببینم".

"مطمئنم آنها را خواهی دید". برای لحظه‌ای فکر کرد: "آنها قرار بود ماه آینده به خانه بیایند اما نمی‌توانند. درست حالا ناآرامی‌های زیادی در کشور است اما... چانه‌اش را مالید: "فکر نمی‌کنم این دلیل کنسل کردن سفرشان باشد".

"پس چرا؟"

"نمی‌دانم. فقط می‌دانم ناراحت‌م زیرا فکر می‌کردم این فرصتی بزرگ خواهد بود برای ویل و چارلز تا بنشینند و صحبت کنند".

آدرین دست دراز کرد و دست او رافشرد: "خوب، معجزه‌می‌تواند اتفاق بیفتد". سعی کرد روحیه مرد پیر را بالا ببرد: "چطور می‌توانم بیشتر درباره آنها بدانم؟"

"اطلاعات زیادی در اینترنت است. من هم عکس‌هایی در خانه دارم".

"متشکرم پاپس".

"نه، این تو هستی که شایستهٔ تشکری. تو شبیه فرشتهٔ نگهبان ما هستی".

"تو فرشته هستی، پاپس". آدرین به پاپس سرباز فکر کرد: "افتخار می‌کنم که تو را می‌شناسم، آقای بریانت".

ویلیام راست نشست: "من هم افتخار می‌کنم". و همانطور که عادت داشت دستان پیرش را بر هم مالید.

پاپس به او چشمک زد: "لذت زندگی به روابط آدمها است. بقیه همه آبگوشت است. هی، شاید آبگوشت مزهٔ سوشی را خوب کند."

آدرین خندید: "اوه، پاپس".

آنها در ایوان پشتی ماندند تا آخرین ذره‌های نورخورشید از افق ناپدید شد و فقط ستاره‌ها و نور چراغ دنیای اطراف را روشن کرد.

ویل و پاپس به خانه رفتند و آدرین ظرف‌ها را در سینک گذاشت. او به دنبال یکی از نامه‌های ویلیام گشت. وقتی آن را پیدا کرد، پشت میزی نشست که پاپس و

ویل همین چند دقیقه قبل نشسته بودند.

اکتبر ۱۹۴۴

گریس عزیز!

ممکن است به نظر موضوع عجیبی بیاید اما این موضوع بارها بارها از ذهنم گذشته است. وقتی به خانه بیایم و ما زن و شوهر شویم، چه تعداد بچه خواهیم داشت؟ هرگز درباره آن بحث نکردیم. حتی نمی دانم تو خانه ای پر از بچه می خواهی یا فقط یکی یا دوتا. دختر دوست داری یا یک پسر؟ من با وجود هر کدام خوشحال می شوم. یک پرنسس کوچک شبیه تو. یک پسر که بتوانم با او توپ پرت کنم و او را به ماهیگیری ببرم.

ما گروهی از مردان در سرزمینی بیگانه درباره خانه صحبت می کنیم. نه، صحبت نه، رؤیا می بافیم. با چشمان کاملاً باز و قلب های ساده رؤیا می بینیم. با صدای بلند رؤیا می بینیم، گریس، اگرچه گاهی اینجا سربه سرهم می گذاریم و تفریح می کنیم، در این باره شوخی نداریم. هیچ موضوع خنده داری درباره سر بازی که سعی می کند خانه را به یاد بیاورد وجود ندارد.

حالا که فکر می کنم، ریک را به ستوه آورده ایم. او قسم خورده که قصد دارد با مارلین دیتریش^{۷۵} ازدواج کند. می گوید آنها یک بار همدیگر را در کالیفرنیا ملاقات کرده اند. مارلین زیر یک سایبان در رگبار پنهان شده بود. ریک می گوید دوتای آنها زمان خوبی را در انتظار پایان توفان گذراندند. گمان می کنم این کاری است که همه ما انجام می دهیم، نه؟ منتظر پایان توفان.

گریس، آماده ام تا با تو یک زندگی بسازم. حاضرم صدای گریه نوزادان را بشنوم، خنده های کودکان. حاضرم بوی نان تازه پخته در آشپزخانه و ماهی تازه سرخ شده در دیگ را استشمام کنم. درباره آن فکر کن، گریس. وقتی این تمام شود، ما یک زندگی بر مبنای رؤیاهایمان می سازیم.

فکر کنم، یک پسر. بله، می‌توانم ببینم ما یک پسر داریم.

شوهر آینده‌ات

ویلیام

آدرین دستش را روی قلبش گذاشت. همه آن سال‌های دور، پاپس یک پسر می‌خواست. لپ تاپش را از قفسه جلویی برداشت. آن را بعد از پاک کردن غبار سنگ‌ها آنجا پنهان کرده بود. در حالی که روشنش می‌کرد، به پاپس و پسری فکر کرد که او در نامه‌اش راجع به آن صحبت کرده بود، پسری که می‌دانست خواهد داشت، فقط با زنی متفاوت از گریس.

او جستجویش را محدود به آفریقا کرد و "چارلز و پگ بریانت" را تایپ کرد. در حالی که عکس‌های زوج را مطالعه می‌کرد، صفحه لپ‌تاپش آشپزخانه را با نور مکانیکی روشن کرد.

ویل شبیه پدرش بود، اما موهای تیره‌تر موجدار مادرش را داشت. آنها زوجی جذاب بودند که در عکس‌هایی که دو جین کودک با سرها و پوست تیره را نشان می‌داد به نظر زنده‌تر می‌آمدند. آدرین ساختمان مدرسه را بررسی کرد. انگار بتونی بود، بلسوراخ‌هایی برای پنجره‌ها و در. توجه ویژه‌عکس به مخزن آب و روستاییانی بود که هر چیزی از کاسه تا کدو را با مایع شفاف پر می‌کردند. زمانی که به پایین صفحه رسید، حس خوب از بین رفت. در حالی که او جملاتی را در رابطه با این که

سرمایه چارلز و پگ بریانت نصف شده است می خواند، با نگرانی ابروهایش را درهم کشید. این اتفاق در ژانویه رخ داده بود، هرچند آنها کارشان را با کمی تعلیق ادامه داده بودند: اگر دوست دارید برای این مورد مهم کمی اهدا کنید با ماتماس بگیرید.

این می توانست دلیلی برای نیامدن آنها به تولد پاپس باشد؟ آدرین انگشت اشاره اش را بر لب زیرینش زد. البته، باید این موضوع را رها می کرد. همان طور که ویل همیشه سریع به یادش می آورد- در جایگاهی نبود که درگیر شود.

آدرین به پیشخوان آشپزخانه اش خیره شد، متعجب که قیمت دو بلیط هواپیما از آفریقا ممکن است چقدر باشد. نگاهش به نمونه های گرانیتی که در گوشه انبار بودند افتاد. آهی طولانی و دردناک بیرون داد. به هر حال گرانیت ها آن قدر خوب نبودند. گوشه درونی دهانش را جوید. آیا واقعاً گرانیت را می خواست یا فقط آن را به این خاطر گرفته بود که انتخاب محبوبی برای پیشخوان بود؟ اما پاسخ را می دانست. او پیشخوانی گرانیتی را از زمانی که کلاس های آشپزی ثبت نام کرده بود، می خواست.

در حالی که با انتخاب های پیش رویش درگیر بود، آدرین آنچه را که یک بار خوانده بود به یاد آورد: " وقتی به طور تصادفی با فرد مهربانی روبرو می شوی که در حال انجام کاری است که نه توقعش را داری و نه برای او عادی است، آن شخص موظف است به آن کار بیوندد و اگر امکان دارد از آن هم قدم فراتر نهد."

شانه هایش را صاف کرد، به خودش لبخند زد و " خطوط هواپیمایی بین المللی " را تایپ کرد.

بعد از پرسیدن قیمت بلیط، به دنبال شماره گشت و حالا با نماینده ارتش صلح صحبت می کرد.

"علاقه مندم اطلاعاتی درباره یک زوج که در آفریقا هستند بگیرم. نام هایشان چارلز و پگ بریانت هستند." بعد از اتصال به فرد درست، آدرین زمانی را که خانواده بریانت قصد داشتند به امریکا برگردند پرسید.

"خانواده بریانت نزدیک یک سال آینده به امریکا برنخواهند گشت."

آدرین می توانست بشنود زن در آن سوی خط چیزی را تایپ می کند.

"در واقع، آنها درخواست سفر برای ماه آینده را داشتند، هرچند به خاطر تأمین هزینه، درخواستشان را پس گرفتند."

قلب آدرین شروع به سخت تپیدن کرد: "خیلی دیر است که آنها بخواهند سفرشان را انجام دهند؟"

برای لحظه ای در آن سوی خط سکوت بود: "منظورتان این است، اگر پول کافی برای پوشش بلیط واریز شود؟ نه، خیلی دیر نخواهد بود. ما افرادمان را وقتی که بتوانند، برای بازگشت به کشور تشویق می کنیم."

"راهی وجود دارد که بتوانید بفهمید آنها هنوز می خواهند بیایند؟"

"بله. شما علاقه مندید هدیه مالی برای سفرشان دهید؟"

"نه، خانم". آدرین نگاهی به نمونه‌های گرانیت در گوشه اتاق کرد. به طور عجیبی، خواستن پیشخوان گرانیتی، تا حد زیادی از زرق و برقش را برایش از دست داده بود: "دوست دارم کل هزینه سفرشان به خانه را پرداخت کنم".

دوباره سکوت اما فقط برای یک لحظه: "این از سخاوت شماست". زن به من افتاد "می‌توانم امروز با ایمیل آنها تماس بگیرم".

آدرین می‌توانست لبخندی را که بدون شک بر صورت زن نشسته ببیند. او هم لبخند زد، حس خوشحالی انجام کاری بیشتر از آنچه که پیشخوان گرانی می‌توانست به او دهد.

دو زن برنامه ریزی کردند روز بعد صحبت کنند. در هر حال می‌خواست بداند آیا بریانت‌ها هنوز می‌خواهند سفر کنند.

اولین تماس از پگ بریانت او آخر شب بود: "آدرین کارتر؟"

"بله، خودمم". و زوز ملایم در گوشی تماس راه دور را تأیید می‌کرد. آدرین تازه جایگزینی بخشی از چوب پوسیده‌ای را که در پشت قفسه آشپزخانه کشف کرده بود تمام کرده بود و دستان و موهایش با خاک اره‌پروژه نقطه چین شده بود.

"پگ هستم. پگ بریانت".

"سلام". سریع‌ردی از غبار را که در حال آمدن به سمت تلفن برجا گذاشته بود فراموش کرد و بر صندلی متحرک اتاق نشیمن نشست. همانی که ویل راحت روی آن استراحت کرده بود.

واقعاً صندلی فوق‌العاده‌ای بود. خانه‌ای فوق‌العاده. حالا پر از سکنه و زندگی، مهمانی و نقشه‌ها: "پگ، حسی شبیه این دارم که می‌شناسمت. عکس‌های تو و

چارلی را در اینترنت دیده‌ام."

"آدرین فوق العاده است که شانس این را دارم با تو صحبت می‌کنم. خیلی انتظار داشتیم به خانه بیاییم و تو به تنهایی آن را ممکن کردی."
آدرین لبخند زد.

"ما نامه‌هایی را به طور منظم از پاپس دریافت می‌کنیم. نمی‌تواند به حد کافی درباره‌ی تو صحبت کند." خط تلفن صدای ترق داد و برای لحظه‌ای وحشتناک آدرین فکر کرد مکالمه پیش از موقع قطع شده است.

"او خیلی خاص است. اما صادقانه بگویم، از آنجایی که سارا به زندگی‌اش برگشته، تعجب می‌کنم چیزی درباره‌ی من می‌گوید."
وقفه‌ای وجود داشت. آیا پگ و چارلز درباره‌ی سارا می‌دانستند؟

"متأسفم آدرین، یک لحظه گیج شدم. بله، سارا. پاپس واقعاً به او علاقه مند است."

خط تلفن وزوز می‌کرد و ترق صدا می‌داد. آدرین گوشی را محکم‌تر گرفت مثل اینکه قادر است صدایی را که از مایل‌ها دورتر می‌آید تشبیه کند. پگ ادامه داد:
"بیشتر می‌خواستم از تو تشکر کنم. منتظر ملاقات با تو هستیم."

"اگر اشکالی ندارد، برنامه دارم که شما را در فرودگاه سوار کنم. نمی‌خواهم سورپرایز را برای پاپس خراب کنم... یا برای ویل". بعد از اندیشه‌ای این را افزود.

"نمی‌توانم منتظر بمانم تا به آنجا برسم".

"خیلی طول نمی‌کشد. پگ خیلی متشکرم که تماس گرفتی".

آدرین گوشی را قطع کرد و امیدوار که پنج هفته بعدی سریع بگذرد. نقشه نداشت که به ویل بگوید والدینش می‌آیند.

وقتی زنگ در صدا کرد، آدرین پرید. منتظر کسی نبود بنابراین بلند شد، دستی بر روی قلبش گذاشت و مکثی جلوی پنجره کرد تا نگاهی به بیرون بیندازد. چیزی که دید دهانش را باز کرد. زنجیر در را انداخت. ژربرا جلوی دیدش را گرفت. جایی پشت آنها پیک بود اما همه چیز می‌توانست ببیند دوبازو بود که گلدان را نگاه داشته و پاها بود مثل اینکه دسته گل عضو در آورده است.

صدا واضح بود. "آدرین کارتر؟"

"بله!" قبل از اینکه پیک چیز دیگری بگوید دسته گل را از او گرفت.

گل‌ها زندگی را به اتاق آورد با نارنجی روشن، قرمز تیره و زرد، آفتاب گل‌های ژربرا. آدرین آنها را برچوب تیره‌انتهای میز کنار صندلی متحرک گذاشت، مکان موردعلاقه جدیدش برای نشستن. در دسته گل کارت کوچکی پیدا کرد. روی آن نوشته بود: "برای تو، زنبور عسل".

آنها از طرف ویل بودند. آدرین چیزی از علاقه او به زنبورها نمی‌دانست. فقط امیدوار بود که پنج هفته بعد، ویل گرفتار یک نیش زنده نباشد.

ویل گفت: "فکر کنم به گل‌های بیشتری نیاز داری". قدم به داخل خانه او گذاشت. نگاهش از یک طرف اتاق به طرف دیگر افتاد: "بله، قطعاً گل‌های بیشتر".

"تو مرا لوس می‌کنی. یک دختمی تواند از این استفاده کند": آدرین در را پشت او بست.

"امیدوارم که دختره این کار را بکند". حرکت کرد و با حرکت سر او نفسش گرفت و زانوهایش سست شد. تقریباً کافی بود که ترس، تشویشی را که با گذشت هر روز بیشتر می‌شد به کناری ببرد.

"برای خودت قهوه بریز. باید قلم‌موها را بشویم. برمی‌گردم". بر بال‌های بوسه سلام او به طبقه بالا شناور شد، فکری که او را می‌خورد به کناری گذاشت. حقیقت این بود، آدرین از هم گسیخته بود. در یک طرف، هیجان کارش را تقویت می‌کرد. او حمام مهمان طبقه بالا را با تأثیر نورهای روشن الهام گرفته از طرح‌های آفریقایی تغییر داده بود. چارلز و پگ می‌آمدند. او به آنها از بنیاد ارتش ایمیل می‌داد اما فقط از آنها یک بار در هفته می‌شنید، دسترسی اینترنت برای آنها همانند او آسان نبود. مقدمات انجام شد. آنها را او آخر جمعه شب از فرودگاه سوار می‌کرد. آنها تا شنبه، روز جشن با اهی ماندند. نه ویل و نه پاپس نمی‌دانستند آنها می‌آیند. در این مورد، روشی برای دیوانگی آدرین وجود داشت. شاید ویل می‌خواست دل نازک باشد و قادر بود سورپرایز آنها را ببیند. شاید او زمانی را برای جور کردن راه‌های متفاوت برای اجتناب از صحبت با پدرش نمی‌خواست. شاید او آدرین را برای دخالت دوباره نمی‌گشت.

همان طور که قلم‌مو را می‌شست آب در سینک حمامش می‌چرخید. می‌دانست امکان زیادی وجود دارد که این موضوع بخواهد در صورتش منفجر شود. قمار بزرگی بود. تاکنون کارها بر طبق برنامه ریزی‌اش پیش می‌رفت اما هر لحظه او بیشتر و بیشتر حس می‌کرد در دستگاه خردکن است. اگرچه این موضوع او را می‌ترساند، چیزی وجود داشت که او را حتی بیشتر می‌ترساند. آخرین بار که ویل به خاطر دخالت او عصبانی شده بود، چیزی در قلب آدرین شکست. چیزی عمیق درون او داشت تغییر می‌کرد. تصمیمی که او به طور خاص دوست نداشت امل می‌توانست از دستش رها شود.

در انعکاس آینه با خودش زمزمه کرد، ویل شبیه اریک نیست. اما در اعماق قلبش می‌دانست که به ویل این شانس را داده که آن را ثابت کند.

غیر از کمی آشکارسازی زننده، همه چیز بین او و ویل عالی بود. آنها برای اتمام برنامه‌های جشن سراسر پنج هفته قبل همدیگر را می‌دیدند. برنامه ریزی جشن تنها بهانه‌ای بود که با هم باشند. آنها هر دو این را می‌دانستند. در هر جزئیاتی موافق بودند، حتی اسامی غذاها و هیجان همان طور که آن روز نزدیک می‌شد، بیشتر و بیشتر می‌شد.

آدرین از پله‌ها پایین جست و او را یافت که تخته لیست کارهایی را که قبل از جشن می‌خواست انجام دهد بررسی می‌کرد. برای لحظه آتشین و وحشتزده شد اما وقتی به یاد آورد که لیست دیگر را در کتف‌ها داشته نفس راحتی کشید. لیست کارهایی که پیش از سوار کردن چارلز و پگ باید انجام می‌داد.

آدرین پرسید: "می‌توانی برای ناهار بمانی؟" تخته را از او گرفت.

"دلم می خواست بمانم". ویل آن را از او پس گرفت و به روی مبل پرت کرد.

"فقط به بعضی کارها در شعبه بانک بونتی اسپرینگ سرزدم. اگر چه دوست داشتم به تو سربرزم".

آدرین این را دوست داشت، خواسته ویل برای دیدنش. وقتی که فرض می شد باید کار کند، به او سر می زد.

ویل گفت: "جشن تقریباً اینجاست و پاپس هنوز متوجه نشده".

جشن تقریباً اینجاست. این کلمات درون معده اش افتاد و شیهه اسید سوخت.

"خب، بهتراست بروم". آدرین دستش را گرفت.

ویل گفت: "اگر سعی داری از دستم خلاص شوی، شکست می خوری".

سرش را تکان داد: "نه، ویل. سعی نمی کنم از دستت خلاص شوم". قلب آدرین می تپید. او باید در مورد والدینش به او بگوید. حالا زمانش بود. این ممکن بود

آخرین شانسی باشد: "من فقط ..."

ویل چانه او را با انگشت شستش کج کرد: "می دانم. تو گل ها را دوست داری اما تو عادت نداری کسی تو را لوس کند، درسته؟"

آدرین کلماتی که می خواست بگوید را قورت داد: "درسته".

"شنبه می بینمت".

آدرین سرتکان داد و او را تا کنار در دنبال کرد، می دانست که اگر چیزها آن طور که انتظار داشت پیش نرود، ممکن است هرگز دوباره ویل را نبوسد.

عصر جمعه، همه چیز مرتب بود. آدرین اوایل صبح سارا را سوار کرد و عصر با سرعت به فرودگاه رفت. کارخاص آدرین برای حمام طبقه بالا برای چارلز و پگ هدر نرفت. چارلز درباره این که چطور به نظرمی رسد حرف می زد و حتی آدرین را بغل کرد. هر دونفر دوست داشتنی بودند، آدمهای حساسی که پدر خودش را به یاد می آوردند. حالا سه زن در ایوان پشتی نشسته بودند، به موسیقی ملایم جزیره و صدای برخورد امواج گوش می دادند.

سارا از صندلی ساحلی اش بلند شد: "دوست دارم تا دیروقت با شما دو تا بیدار بمانم اما فردا روز بزرگی است. به خواب پیش از نیمه شبم احتیاج دارم". آدرین دست او را همان طور که رد می شد فشار داد: "سارا، من هم زود می آیم".

پگ افزود: "خوب بخوابی سارا". آنها او را که درون خانه ناپدید می شد، تماشا کردند.

آدرین یک فنجان چای را به دست پگ داد و پرسید: "شبيه چیست؟ زندگی، جایی خیلی دور از خانه؟"

درحالی که نور ماه درخشان بر روی آب می رقصید، پگ جرعه ای از نوشیدنی را چشید: "اوایل همیشه گریه می کردم".

آدرین مستقیم به او نگاه کرد: "واقعا؟"

پگ سرتکان داد و سرانگشتانش را از بین موهای موج دار تیره اش رد کرد. موهای کوتاه و یکدست بود. شانه هایش را بالا می برد به موهایش می رسید. پاهایش

برنزه و لاغر، جلویش بر روی چهارپایه دراز شده بود. بر صندلی چوبی با پوشش پارچه‌ای به نظر کاملاً در خانه‌اش بود". دور بودن از ویل در ابتدا تجربه‌ای دردناک بود. دائماً نگران‌ش بودم".

آدرین لبخند زد، متعجب که چطور خواهد بود. خلق انسانی که تجلی هر دوی شماست و شخصی را که دوستش داری و بزرگ شدنش را تماشا می‌کنی. برای یک لحظه سفری به پارک را به یاد آورد. وقتی دختر کوچکی را دید که کنار میله‌های قفس میمون‌ها افتاد. مادر دخترک زخم او را تمیز و اشک‌های خودش را همانند کودکش پاک می‌کرد. دوست داشتن کسی بیش از زندگی شبیه چه بود؟

پگ ادامه داد: "اما حالا. حالا وقتی آنجایم احساسی شبیه این را دارم که در خانه هستم. و وقتی اینجا هستم اینجا حسی شبیه به خانه دارد".

آدرین این زن را با روح شیرین، لطیف و ستون مهره‌هایی از جنس فولاد دوست داشت. حالا با درخشش یقین در چشمانش، او شبیه ویل بود. "ویل به شما رفته". آدرین وقتی فهمید او خیره شده چنین گفت: "اوایل متوجه نشده بودم اما این طور است".

"خودم این را ندیدم اما مردم همیشه همین را می‌گویند" پگ لحظه‌ای فکر کرد: "رفتارش مثل من است".

"واقعا؟"

پگ سرتکان داد، چشم‌ها برق زدند: "ما مدیر و برنامه‌ریز هستیم". روی میز خم شد و صدایش را پایین آورد: "اما چارلز نیست".

آدرین فرودگاه را به یاد آورد درحالی که چارلز سلانه سلانه حرکت می کرد، با بی دقتی با همان تعداد چمدانی که پگی بی در دسر پشت خودش می کشید، کورکورانه جلو می رفت. کیفش را گم کرد و بعد آن را پیدا کرد، بعداً فهمید پاسپورتش گمشده است. پاسپورتش را پیدا کرد و متوجه شد گواهینامه اش گم شده است. وقتی همه چیز به ترتیب سر جای مشخص هر گشت، آنها توانستند آنجا را ترک کنند. زمانی که سوار ماشین شدند، کیفش دوباره گم شد. البته، با خلق و خوی شادش درباره آن اتفاقات، او را خیلی بیشتر دوست داشتنی می کرد.

آدرین گفت: "بنابراین مخالفها همدیگر را جذب می کنند؟"

"برای ما بله. من او را تحسین می کنم. و می توانم او را در بسکتبال شکست دهم." بعد از فکری افزود: "این موضوع همیشه برای اعتماد به نفس زن خوب است." "شما دوتا خوشبختید که همدیگر را دارید."

"بله، هستیم." پگ او را بررسی کرد: "آدرین، بودن تو در زندگی ما واقعاً نعمت است."

"خب... آدرین با نگرانی گفت: "نمی دانم که تا چه اندازه نعمت است."

پگ با افتخار گفت: "می دانم. هیچ تصادفی وجود ندارد. هر چیزی حکمتی دارد. آمدن تو به زندگی ویل اتفاقی نبوده."

آدرین، حالا معذب با لبه فنجانش بازی کرد، متعجب که فردا چه حسی خواهند داشت: "پاپس و سارا دوباره به هم رسیدند. شکی نیست که این با منظوری بوده است."

هر دوی آنها وقتی درپشتی باز شد، سرشان را چرخاندند. چهره آرام چارلز ظاهر شد: "عزیزم، عینک مطالعه‌ام را ندیدی؟" پگ دستش را برای گرفتن دست او دراز کرد: "گوشه پایین سمت چپ چمدانت". فشاری آرام وانگشتانش را از دست او رها کرد.

"دفترچه‌ام چطور؟"

پگ برگشت: "جیب ژاکنت".

"و مسواکم"

"در چمدان قهوه‌ای".

چارلز لبخندی زد که احساساتی از قبیل "دوستت دارم" یا "هرگز یک روز بدون کمک تو زنده نمی‌مانم" را منتقل می‌کرد. این نگاهی بود که آدرین می‌دانست تنها متعلق به همسر چارلز است.

وقتی او ناپدید شد، آدرین لبخند زد: "خارق العاده است، واقعاً که مدیری".

پگ سرتکان داد: "کجا بودیم؟ اوه بله، قصد داشتم بگویم که فراموش نکن، همه اینها کار سرنوشت است".

پگ از سرنوشت صحبت می‌کرد مثل این که پنجره‌ای به درون آن دارد. آدرین آرزو می‌کرد می‌توانست زمان بیشتری را با او بگذرانند. شمارش معکوس امشب، فکرش را در هم می‌ریخت. فردا، تو با همه آنها خداحافظی خواهی کرد.

فصل نوزدهم

سامی کیک تولد را آورد. او تا یک ساعت بعد با غذا برمی گشت. مهمان ها ظهر می رسیدند و ویل قرار بود ساعت ده آنجا برسد. آدرین پیشخوان آشپزخانه را چنگ زد تا انگشتانش درد گرفت. برای هزارمین بار، نگاهش سریع به ساعت دیواری افتاد. هر بار که عقربه دقیقه شمار می چرخید چیزی هم به معده او چنگ می زد. آمادگی برگزاری مهمانی نداشت. باید به ویل می گفت.

این چیزی جز نیرنگی کهنه نبود. مدت پنج هفته تمام، آدرین او را برای قهوه یا ناهار دیده بود، اما کلمه ای راجع به آمدن والدینش نگفته بود. سعی کرد اخم را از بین ابروهایش پاک کند و برای بهترین حالت امیدوار باشد. به هر حال این ویل بود که از اول دلش می خواست والدینش بیایند. او از نبودن آنها ناراحت بود. بنابراین شاید...

نه. امید کمی به موفقیت داشت. چه خوشحال شود یا عصبانی، بودن آنها مسئله ای حاشیه ای بود. آدرین می دانسته و به او نگفته بود. تصفیه حسابی برای آن وجود خواهد داشت. چشم هایش دوباره به ساعت افتاد. و زمان تصفیه حساب او نزدیک می شد.

تازه شستن ظرف های صبحانه را تمام کرده بود که زنگ در به صدا درآمد. ساعت ده و پنج دقیقه بود. لحظه ای تامل کرد تا به خودش روحیه دهد. این به پگ

زمان کافی داد تا به در برسد.

"ویل"! پگ فریاد کشید و بازوانش را اطراف پسرش انداخت.

همان طور که ویل بی حرکت ایستاده، دستانش در دو طرفش آویزان بود آدرین زیرچشمی از کنار دیوار آشپزخانه نگاه کرد.

"شما اینجا چه کار می کنید؟" ویل سرانجام خودش را کنترل کرد، لبخندی شروع به شکل گرفتن کرد.

پگ به پشت سرش اشاره کرد، با هیجان گفت: "همه اینها را آدرین انجام داده است."

آدرین آب دهانش را قورت داد و به آرامی بیشتر پشت دیوار رفت.

"واقعاً؟" چشم‌هایش اشاره مادرش را دنبال کرد.

همان طور که نگاه ویل به درونش نفوذ می کرد آدرین دید که لبخند او ناپدید شد.

پگ او را به درون خانه کشاند، روی مبل کشید و درباره همه چیز از جمله اینکه چقدر هوای آفریقا گرم بوده، چقدر ویل لاغر به نظر می رسد و اصلاً آیا درست غذا

می خورد یا نه، حرف زد: "تو که با قهوه زندگی نمی کنی، نه؟ می دانی که نمی توانی از وعده غذایی در بروی و سالم بمانی."

آدرین سرش را به دیوار تکیه داد، متعجب که زن اصیل و باوقاری که با او چایی خورده کجارفته است. پگ زیاد و پر حرارت حرف‌های بی معنی می زد و صادقانه

آدرین فقط می‌خواست او دهانش را ببندد و کل این آشفتگی که او، یعنی آدرین خلق کرده بود، از بین برود.

از جایگاه امنش در آشپزخانه می‌شنید که مادر و پسر صحبت می‌کنند. ویل به نحو بی‌ریایی از دیدن مادرش خوشحال بود. این واضح بود. آدرین می‌توانست این را در صدایش بفهمد. اما ده دقیقه‌ای که در آشپزخانه‌اش کار کرد فقط وحشتش از مواجهه ناگزیر را افزایش داد.

وقتی شنید پگ گفت: "می‌روم به پدرت بگویم تو اینجا ای. او نمی‌تواند برای دیدنت صبر کند!" آدرین کل توجه‌اش را معطوف کرد.

ویل گفت: "عالیه". تغییر حالتی بیشتر از تنش در صدایش بود: "می‌روم تا صندوق‌هایی را که آوردم از ماشین بیاورم." سپس به حد کافی بلند که آدرین بشنود و منقبض شود افزود: "شاید آدرین بتواند به من کمک کند."

آدرین بی‌قرار از آشپزخانه خارج شد و او را دنبال کرد، زندانی‌ای که به بخش محکومین به مرگ می‌رفت. خورشید او آخر صبح تنش را گرم می‌کرد. بیشتر از آنکه پشت او راه برود، در مسیر پشت ویل افتاده بود. در پشت ماشین ویل با عصبانیت به سمت او چرخید: "تو چته؟"

آدرین فکر می‌کرد که با کلمات ویل آسیب خواهد دید اما فهمید این طور نیست. پرنده‌ای دریایی بالای سرشان پرواز کرد، صدایی در گوشش طنین انداخت. می‌خواست وقف آن شود. پرنده، آسمان، هر چیزی به جز ویل. دقیقاً همان طور که آدرین فکر می‌کرد، واکنش نشان داده بود. دقیقاً کاری که اریک انجام می‌داد.

وقتی آدرین پاسخی نداد، عصبانیتش زبانه کشید.

"چه مدت است می دانی آنها می آیند؟" فقط یک لحظه منتظر ماند. از بین دندان های آسیابش دوباره پرسید.
"چه مدت؟"

نمی خواست دروغ بگوید. برای حفظ تعادل، باسنش را به ماشین او تکیه داد: "پنج هفته".
دست هایش را به هوا بلند کرد: "و چه؟ فراموش کردی به آن اشاره کنی؟"
"ترسیدم تو ناراحت بشوی".

"اوه، من ناراحتم!" چشم هایش تنگ شد: "واقعاً فکر می کنی هر وقت مشکلی وجود داشته باشد، می توانی نقش خدا را بازی کنی و همه چیز را درست کنی؟ باید واقعیت را بررسی کنی". ویل به جاده خیره شد گویی نمی توانست به او نگاه کند.

اما بیشتر از آنکه احساساتش صدمه ببیند، آدرین عصبانی بود. عصبانیت، حسی جدید و بی تزویر برای آدرین بود، پراز قدرت و کنترل. دستانش بر معده اش قرار گرفت، جایی که بذر خشم ابتداریشه گرفته و حالا کامل رشد کرده بود. "آنها برای پاپس اینجا هستند. واگر تو این را دوست نداری، خیلی بد است. تو خودت هستی که می خواهستی آنها اینجا باشند، یادت می آید؟ تو عصبانی بودی که نمی آیند، حالا عصبانی هستی که آمده اند. شاید این تو هستی که باید واقعیت را بررسی کنی". آدرین با انگشت اشاره اش به او زد.

تعجب در چهره ویل مشخص بود. آدرین به همان اندازه او عصبانی بود. برای ویل یک دقیقه طول کشید تا بفهمد. لحظه‌ای بعد، شوکش از بین رفت. همان طور که آدرین خیره نگاهش می‌کرد ماهیچه فکش نرم شد.

" قصد دارم امروز را به خاطر پاپس تحمل کنم اما قسم می‌خورم، نمی‌بینی چه قدر دردسر درست کرده‌ای." ویل از او روی برگرداند و شروع به کشیدن صندلی‌های کوتاه از پشت ماشینش کرد.

آدرین فقط به زحمت متوجه حرکت او شد. کلمات او بارها بارها برایش منعکس شد. نمی‌بینی چه قدر دردسر درست کرده‌ای. آیا واقعاً ویل چنین گفته بود؟ دقیقاً کلماتی بودند که او به دفعات از اریک شنیده بود.

ویل حالا در ایوان جلویی بود. دو صندلی را حمل می‌کرد و دیگری را پشتش می‌کشید. او دور شده بود نمی‌توانست صدایش را بشنود اما این آدرین را از گفتن کلماتش متوقف نکرد: "مجبور نیستی نگران باشی ویل. هرگز دوباره برایت دردسر درست نمی‌کنم."

اگرچه تنشی رنج آور بین ویل و آدرین بود، مهمانی بدون هیچ مانعی برگزار شد. پاپس با گروهی که شامل تنها پسر و عروسش می‌شد، گرم گرفته بود. پدر و پسر با آغوشی گرم به هم رسیدند. پاپس صورت چارلز را با دست‌هایش نگه‌داشته بود، مثل اینکه پسرش یک خیال است. وقتی متقاعد شد، پاپس دوباره او را بغل کرد.

همچنین پگ، عرووش را که خیلی دوست داشت بغل کرد. چنین هیجانی در اتاق بود و هیچ کس متوجه نگاه‌های دردناکی که بین دو نفری که این وصل را امکان پذیر کرده بودند، نبود. آدرین از او اجتناب کرد و ویل نگاهش را برگرداند. خانه و حیاط پشتی به طور کامل به سبک جزایر پلینزی تزیین شده و با موزیک و نورهایی که مسیری طلایی را تا ساحل کشیده بود. مطابق با همه استانداردها، بیش از فوق العاده بود. از هیچ جزئیاتی چشم پوشی نشده بود. ویل به چتر کوچک بالای نوشیدنی میوه یخ زده اش خیره شد، آرزو کرد می‌توانست از آن لذت ببرد. نگاهش بر اقیانوس که با موج‌های آرام کوچک غلتان، آب متلاطم و ماسه را به خط ساحلی می‌آورد. بله، می‌خواست از مهمانی لذت ببرد. به جای آن، به بیرون گریخته بود تا قدم بزند. از ایوان پشتی دور شد، نگاهی به خانه کرد؛ جایی که آدرین و خانواده، خانواده او، با همدیگر نشسته، می‌خندیدند و صحبت می‌کردند. البته ویل از آدرین عصبانی بود اما متأسفانه مجبور بود بپذیرد، به همان اندازه از خودش نیز عصبانی است. به گذشته فکر کرد، چشمان آدرین در حالی که به او می‌گفت نباید دخالت کند. ابتدا، عصبانیت آدرین با او برابری کرد. اما بعد آن لحظه‌ای پیش آمد، وقتی که آدرین به خاطر کلمات او بی‌حس شد. نقابی از صورتش افتاد که همه احساساتش با آن برده شد. اونمی‌توانست حتی به خاطر بیاورد که چه گفته که بذرواکنش آدرین را کاشته است. اما آن نگاه بدون اشتباه بود. تصمیمی قطعی بود. اعلام کناره‌گیری.

و این او را می‌ترساند. از زمانی که آدرین را شناخته بود، آدرین به نیروی محرکی در زندگی‌اش تبدیل شده بود، نیرویی که او از این لذت می‌برد و می‌خواست نگهش دارد. اما زن باید یاد می‌گرفت که سرش به کار خودش باشد. مسئله بر سر اعتماد بود. ویل به آسانی اعتماد نمی‌کرد. و این یقیناً کار را برای کسانی که اعتمادش را پایمال می‌کردند سخت‌تر می‌کرد.

صدای پاپس از حیاط پشتی آمد: "ویل؟"

ویلبرگشت، نگاهی با لبخند به صورت پاپس کرد و با انگیزه بخشش آدرین جنگید. پاپس با دستی که زانویش را فشار می داد، از پله‌های پایین آمد و به سمت نوه‌اش گام برداشت: "روز قشنگی است".

ویل سرتکان داد: "پاپس، خوب به نظر می‌رسی".

"آمدن چارلز و پگ به اینجا سورپرایز فوق العاده‌ای بود: پاپس از کمر خم شد و صدفی با اندازه قابل قبول پیدا کرد. آن را به آهستگی به آب پرت کرد.

"همه را آدرین انجام داد. نگذاشت من بفهمم". صدفی با اندازه کوچک‌تر برداشت و آن را با پرواز به درون موج‌ها فرستاد. هر دو مرد درحالی سعی می‌کردند مسافت را اندازه بگیرند، یک دست بر پیشانی سپر چشمانشان کردند.

"خب، نمی‌توانی او را برای این سرزنش کنی. تو کمی درباره اطرافیان بد خلق هستی". پاپس از گوشه چشم نگاهی به او انداخت: "به نظر خوشحالی که آنها را دیدی".

ویل به زور نفسی کشید: "بله، هستم. پاپس، تو هم به نظر خوشحالی. آیا سارا نقشی در این خوشحالی داشته؟"

چهره‌اش قرمز شد: "بله".

"قصد داری درباره‌اش چه کار کنی؟"

پاپس توجه کاملش را به نوه‌اش داد.

"تو دوستش داری نه؟"

دستان پاپس در جیبش فرو رفت. ویل صدای جرینگ شنید: "بله، دوستش دارم."

"او هم تو را دوست دارد."

اخمی عمیق بر پیشانی پاپس نشست: "سارای دوست داشتنی عاشق یک نوجوان شده بود. من دیگر آن فرد نیستم. او عشق گذشته بود. نمی‌توان آینده را روی

رؤیای رستاخیز ساخت."

ویل سرش را خاراند: "پس می‌خواهی بگذاری که او برود؟"

"نه. فقط می‌خواهم بدانم اهی تواند این پیرمرد را دوست بدارد."

ویل بازویش را اطراف شانه‌های او گذاشت: "چه کسی این پیرمرد را دوست ندارد؟"

"بیا به داخل برویم. من حاضرم کیک را ببرم. خداراشکر که شمع ندارد و گرنه از تابش خورشید بیشتر آب می‌شد."

پهلوی به پهلوی، آنها به خانه برگشتند، تابش خورشید پشتشان را گرم می‌کرد. چیزی که ویل نمی‌توانست از آن فرار کند شادی‌ای بود که پدر بزرگش از بودن سارا در

زندگی‌اش احساس می‌کرد. آدرین این یکی را درست فهمیده بود. ویل هرگز انتظار نداشت پاپس عشق را دوباره پیدا کند. مهم نبود ویل چقدر از آدرین عصبانی است، او این رابطه را ممکن کرده بود. هیچ چیزی نمی‌توانست آن را از بین ببرد.

زمان سنج فر برای دسته دیگر تارت‌های کوچک آماده، صدای تیک داد. آدرین با پریشانی از پنجره به بیرون خیره شده بود. سر و صدای مهمانی حالا به نظر دور بود. کسی پشت سرش چیزی گفت.

سامی پرسید: "حالت خوب است؟"

خودش را کنترل کرد: "بله".

دوستش دستش را بر شانه‌اش گذاشت و باملایمت او را برگرداند. سامی به نرمی لبخند زد: "تو دروغگوی وحشتناکی هستی".

آدرین سرتکان داد: "می‌خواهی به من کمک کنی باقی روز را تحمل کنم؟ رنج آور است. بدتر از آن چیزی است که تصورش را می‌کردم".

سامی سرتکان داد: "البته. بیا". به سمت اتاق نشیمن اشاره کرد: "پاپس می‌خواهد سخنرانی کند".

آدرین نفس عمیقی کشید تا کمی از حجم اندوهش را بیرون بریزد. چهره‌ای خوشحال به خود گرفت و درون اتاق ایستاد، اجازه داد چارچوب در، تکیه‌گاهش

شود.

بیشتر افراد در اتاق نشیمن یا نشسته و یا ایستاده بودند، جایی که بوی رنگ تازه در عطر غذای مهمانی غرق شده بود. بشقاب‌ها و فنجان‌ها بر روی زانو. ویل و والدینش بر روی مبل نشسته بودند، سه سر با موهای موج دار که او به آنها خیره شده بود. آسان بود- حداقل مجبور نبود به صورت او نگاه کند. سامی شانه‌ او را فشرد، ترغیبش کرد جلو برود اما آدرین از جایش جم نخورد. او در درگاه آشپزخانه باقی ماند. در اتاق اما نه جزئی از آن.

نگاهش سراسر صحنه شناور شد. مردم حرف می‌زدند، می‌خندیدند، شوخی می‌کردند، خروشی آرام و زیبا که فقط از جمع خانوادگی برمی‌آید. و آن همه اینجا بود، در خانه‌ او. مکانی که تنها چند ماه قبل فرو ریخته بود. اتاق، خودش با غرور برجسته بود. این خانه پر شده با افراد معنی داشت. صدای پاپس متوجه‌اش کرد. "ابتدا." به سمت آدرین اشاره کرد: "می‌خواهم از آدرین برای میزبانی این جشن تولد فوق العاده که برایم گرفته تشکر کنم." او شروع به کف زدن کرد و اتاق به او پیوست. ویل حرکتی نکرد.

"و از سامی برای بهترین غذایی که تا به حال خورده‌ام." پاپس لحظه‌ای فکر کرد: "این جشن من است بنابراین شما که نمی‌خواهید با من مخالفت کنید؟" همه لبخند زدند. چارلز گفت: "ادامه بده پدر."

پاپس فنجان‌ش را روی میز پیشدستی گذاشت و دست چارلز را گرفت.

پاپس برآمدگی بینی‌اش را مالید: "من مرد پیری هستم. سراسر یک جنگ را زندگی کردم، یک همسر را به خاک سپردم و سهمم را از غصه دیده‌ام". چندین بار پلک زد، اتاق به حد کافی ساکت بود طوری که شخص می‌توانست تقریباً صدای زمزمه مژگان را که به پوست پیرمی خورد بشنود". اما وقتی اطراف این اتاق را نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم که خوشبخت‌ترین مرد زمین هستم". نگاهش به سارا افتاد". و همیشه فکر کرده‌ام که زندگی را باید زیست. این مثل تماشای ورزش نیست. حتی در سن من زندگی چیزهای زیادی برای ارائه دارد".

سارا در موافقت سرتکان داد.

"چند دقیقه قبل، نوه‌ام آن را به من یادآوری کرد".

دستمالش را از جیب پشتی‌اش بیرون کشید". شصت و خورده‌ای سال قبل، من دو زن جوان دوست‌داشتنی را ملاقات کردم، گریس و سارا".

چشمان آدرین به سارا افتاد. می‌توانست عصبیت زن پیر را ببیند. نگاهش بین دو فرد تقسیم می‌شد، متعجب بود چرا پاپس حرف گریس را به میان آورده، مخصوصاً اینجا، می‌دانست سارا چه مسئولیتی برای مرگ گریس حس می‌کند. سارا سعی کرد لبخند بزند اما منقبض شده بود، انگشتان پیر جایی که او روبروی میز نشسته بود در صندلی فرو رفت. موهای نقره‌ای-سفید به یک طرف کج شده بود و پاهایش به زیبایی بر روی هم قرار گرفتند. اگر به خاطر محیط ترسناک اطرافش نبود، می‌توانست برای یک نقاشی چهره ژست بگیرد.

"سارا". پاپس سرش را تکان داد: "اوه، او آتشپاره بود. سارای دوست داشتنی از هیچ چیز نمی ترسید از هیچ چیز. و من امیدوارم که او هنوز هم همینطور باشد. چون که..."

هیچ کس در اتاق نفس نمی کشید درحالی که پاپس طول اتاق را پیمود و دستان او را گرفت: "به این خاطر که می خواهم از او بخواهم با من ازدواج کند". سارا به جلو کج شد و آدرین درشگفت که سارا ممکن است از صندلی واژگون شود. جو اتاق در انتظار سنگین شد. سارادستش را از دست ویلیام دور کرد و ایستاد. چشمان وحشت زده اش را به آدرین دوخت. همان قدر که زن پیر در سکوت از آدرین می خواست نجاتش دهد، آدرین در سکوت از سارا می خواست اشتباه بزرگی نکند. بگو بله سارا. بگو بله. شما دو نفر می توانید بعد جزییات را سر و سامان دهید.

سارا دامنش را صاف کرد، نگاهش محکم بر ویلیام فرود آمد. "من ..."

سارا این چیزی است که تو می خواهی. یک شانس برای گذراندن باقی عمرت با مردی که دوست داری. آن را به خاطر شرمندگی ات در مورد نامه ها به دور نینداز. سرپاپس منتظر برای پاسخ او به جلو کج شد.

همه در اتاق خشکشان زده بود، منتظر تا سارا صحبت کند. آدرین دندان هایش را محکم فشار داد. لطفاً، سارا. لطفاً.

"من ... من نمی توانم". سری با موهای سفید صاف به عقب و جلو تاب می خورد مثل اینکه کلمات کافی نبودند. "متأسفم ویلیام". صدایش در آخرین کلمه

شکست.

پاپس یک قدم به عقب تلوتلو خورد همان طور که سارا به سرعت از او گذشت و به سمت پله‌ها رفت. نرده‌ها را چنگ زد و با عجله بالا رفت، ضربه پایش بر هر پله تنها صدایی بود که از آه غمگین پاپس بیشتر بود.

لحظات می‌گذشتند. وقتی آدرین نگاهش به پاپس برگشت، ویل در کنارش ایستاده بود، دستش را محکم بر پشت پیرمرد گذاشت. اما چشمان ویل حفره‌های سوزانی بر آدرین بودند. او خود را به دیوار پشتی‌اش فشرد، آرزو کرد می‌توانست درون آن ذوب شود.

پاپس دستی به صورتش کشید: "آه، کاملاً آن طور که انتظار داشتم پیش نرفت".

وقتی لب‌های او به سختی به هم فشرده شد و با اشک‌هایی که پیشی می‌گرفت نبرد می‌کرد، آدرین با عجله جلو رفت: "پاپس، سارا فقط ..."

ویل دست دراز کرد و دست محکمی بر بازوی او گذاشت. لحنش، غرشی خاموش بود: "کافیه آدرین".

آدرین او را کنار زد، دست‌ها را نادیده گرفت: "فقط کمی به او زمان بده. فقط به کمی زمان نیاز دارد".

ویل قدمی برداشت تا او را متوقف کند: "گفتم، کافیه".

تهدیدی کشنده در صدایش وجود داشت. پاپس نگاهی به آن دو کرد، هر دو سعی در حفاظت از او داشتند، هردو شکست خورده و آماده برای منفجر شدن:

"ویل، فکر کنم دلم بخواهد حالا به خانه برویم." او جلوتر از ویل حرکت کرد و به طرف در ورودی رفت.
"حتماً پاپس".

ویل نگاه اتهام آمیزی به سمت والدینش انداخت: "بیایید".

چارلز و پگ ایستاده بودند. پگ اشکی را از گونه‌اش پاک کرد: "تو می خواهی ما بیاییم"
او با انگشت به پشت پاپس اشاره کرد، تهدید هنوز آشکار بود: "او به شما نیاز دارد".
چارلز سر تکان داد: "می‌روم وسایلمان را جمع کنم".

"نه، همین حالا می‌رویم. فردا وسایلتان را برمی‌دارید. اگر می‌توانید در یک چادر در وسط جنگل بخواهید، فکر کنم بتوانید یک شب بدون چمدان‌هایتان راهم مدیریت کنید".

دقایقی بعد، خانه آدرین از خانواده بریانت خالی بود. هیچ کس به خودش زحمت نداد در جلویی را ببندد. چه اهمیتی داشت؟ درها برای باز شدن ساخته شده بودند. به جز درهای قلب. آنها باید به هر بهایی بسته باقی می‌ماندند.

فصل بیستم

ویل وسایل غواصی اش را در کیفش گذاشت، آرزو می کرد سوزش عمیق معده اش از بین برود. تا دیروقت با پاپس بیدار ماند، مادر و پدرش در کنارشان، چهارتایی ساعت ها را تا زمان خواب هدر دادند. ویل باید می پذیرفت، والدینش می دانستند چگونه از شخصی که صدمه دیده مراقبت کنند. مادرش چای درست کرد و آن را درحالی که مردان در ایوان جلویی جمع شده بودند سرو کرد. پاپس ساعتش را در آورد و آن را به پاپس زد، آن را نزدیک گوشش نگه داشت و سپس دوباره به آن ضربه زد. چارلز ساعت را گرفت و از چاقوی جیبی برای بازکردن پشتش استفاده کرد. او طبق اصول رفتار کرد، غبار را پاک کرد و سپس ساعت را دوباره بست. وقتی کارش تمام شد، آن را به پاپس برگرداند. پاپس ساکت مانده بود اما اشکالی نداشت. ویل فهمید قدرت بیشتری وجود داشت، نیرویی بیشتر، بیشتر از کلمات، آسایش وقتی می آید که همراه با کسانی باشی که آنها را بیشتر دوست داری.

بله، مادر و پدرش نیرویشان را داشتند. وقتی وسایل غواصی اش بسته بندی و بار ماشینش شد ویل از مسیر ورودی نگاهی به خانه کرد. فکر کرده بود برگردد و مطمئن شود پاپس خوب است. اما صدای ایرادگیر درونش به او گفت اجازه دهد مادر و پدرش زمانی را به تنهایی با پاپس باشند. این برای همه آنها خوب بود.

قلب شکسته، قلب شکسته است، اهمیت ندارد سن فرد چقدر باشد. سارا بیشتر صبح در ایوان عقبی باقی ماند. چشم هایش ورم کرده و قرمز بود. آدرین شب

بی‌خوابی متهم را تصور کرده بود. خودش هم خیلی نخوابیده بود و مرتباً به کنار در اتاق سارا رفت. در نزده بود، فقط برای شنیدن صدای نفس زن گوش داده بود. یک بار، اندکی مانده به صبح آنجا چندین دقیقه ایستاده و به گریه او گوش کرده بود.

آدرین پرسید: "سارا، قهوه بیشتری می‌خواهی؟" سرش را به درپستی چسباند.

چشمان شب‌زده به فنجان پر در دستش نگاه کرد: "اوه، نه عزیزم."

آدرین قدم به بیرون گذاشت: "مطمئنم سرد شده است. بگذار آن را ببرم."

انگشتان نحیف فنجان را برای آدرین بالا برد: "درست می‌گفتی. باید به او می‌گفتم."

آدرین به سختی آب دهانش را قورت داد و به آهستگی در صندلی کناری سارا افتاد.

"اما هرگز انتظار.... تقاضای ازدواج را نداشتم. این همه چیز را تغییر داد."

فنجان پر در میز کناری رها شد در حالی که آدرین دست دراز کرد تا دست سارا را بگیرد. "چطور همه چیز تغییر کرد؟"

موهای سفید لطیف را از صورتش کنار زد: "مادوستی‌ای ساختیم، شاید حتی عاشق شدیم اما.... نمی‌توانیم با چنین دروغی که بینمان است وارد ازدواج شویم. و

حالا خیلی دیر شده." سارا به ساحل نگاه کرد.

آدرین نگاه او را دنبال کرد و متوجه مردی شد که تور ماهیگیری را درون آب پرت می‌کرد. واقعاً، شبیه هیپنوتیزم بود. آنطور که تور را تا می‌کرد و برشانه هاش می‌انداخت، آنطور که آن را به سمت بیرون می‌چرخاند و در دایره‌ای کامل پرت می‌کرد: "مطمئنم شما از عهده همه چیز بر می‌آیید و این را پشت سر می‌گذارید".

سارا چرخید تا به او نگاه کند: "چیزی برای پشت سر گذاشتن نیست. دوباره آن را خراب کردم. دومین شانس‌ها فوق العاده‌اند، البته اگر بدانی با آنها چه کنی". آدرین کلمات بیشتری برای تشویق نداشت بنابراین ساکت ماند.

"آدرین، نگذار عشق از بین انگشتانت سر بخورد. وقتی تور بر روی تو پرتاب شد، نترس و سریع دور نشو: "سارا به سوی ساحل برگشت: "وقتی تنها هستی، اقیانوس متروک است".

قلب آدرین به چنان ریز ریز شد که به سختی زنگ در را شنید. با بارسنگین غم سارا، باعجله به سمت در رفت. شوک ابتدا در انگشتان دست و پاهایش ظاهر شد، سپس در مسیر مستقیمی به قلبش اصابت کرد. زمزمه کرد: "ویل".

او یکم جسمه با چشمانی سرد، بدنی فراخ و استوار بود: "ایده من نبود بیایم. پاپس می‌خواهد سارا را ببیند". آدرین از جلوی راه کنار رفت، پاپس، چارلز و پگ از کنارش گذشتند. ویل آخری بود.

آدرین توجه‌اش را بر پاپس متمرکز کرد: "سارا از دیدنت خوشحال می‌شود. او بیرون در ایوان پشتی است".

"متشکرم". با شانه‌هایی به جلو خم شده، به سمت پشت خانه حرکت کرد.

آدرین صورت پگ را برای یافتن پاسخ جستجو کرد.

"آن طوری که اینجا را ترک کرد، احساس کرد یک معذرت خواهی به او دهکار است."

ویل با صدایی تنفرآمیز گفت: "سارا این توفان را به پا کرد."

پگ سریع چرخید تا روبروی پسرش قرار گیرد: "ویلیام جفرسون بریانت"^{۷۶}!

چشمان آدرین گرد شد.

"بله، او توفان به پا کرد. بعد از یک تقاضا. تقاضای ازدواج، ویل. ممکن است درک نکنی اما برای زنان این مسئله خیلی بزرگی است. در حقیقت، شگفت آور.

اهمیتی ندارد چند ساله باشی."

فرو رفتگی درون گونه ویل جابجا شد، ماهیچه‌های فکش با عصبانیت حرکت می‌کردند.

اوه عزیزم. و آدرین فکر می‌کرد خودش صبح سختی داشته است.

وقتی پاپس و سارا ایستادند تا برای پیاده روی به ساحل بروند، آدرین به دیگرانی که باقی مانده بودند، قهوه تعارف کرد. تنها او می‌توانست مکالمه‌ای را که در

بیرون ادامه دارد تصور کند اما می‌دانست که سارا مجبور است درباره نامه‌ها به پاپس بگوید. سارا خبرها را به پاپس می‌گفت. او از این بابت مطمئن بود. اما او

نمی‌خواست پیرزن را به تکرار دوباره آن مجبور کند. بنابراین خودش به بقیه توضیح داد. این حقیقت که گریس نامه‌ها را نوشته است. و اینکه چطور سارا ترسیده بوده که ویلیام بدون نامه‌های امیدبخشی از خانه، میل به زنده ماندن نداشته باشد. همه آن را چارلز و پگ با واکنش کمی پذیرفتند، اما اخم ویل به ترشروی تبدیل شد: "تو تمام مدت این موضوع را می‌دانستی"؟

"نه ویل". آدرین رنجید: "شب جشن نظامی فهمیدم. سارا می‌دانست که مجبور است روزی به ویلیام بگوید اما فکر کرد آنها هنوز در حال ساختن رابطه دوستانه‌اند".

چانه ویل به سمت جلو آمد: "دوستی‌ای بر پایه دروغ".

عصبانیت آدرین زبانه کشید: "بین، زندگی به آن آسانی که تو فکر می‌کنی نیست. و عشق پیچیده‌تر از همه چیز است. سارا یک اشتباه کرد". او به سمت ویل قدم برداشت و شهادت او را طلبید که متوقفش کند: "سارا از چهارده سالگی عاشق او بود. می‌دانی چرا سارا هرگز ازدواج نکرد"؟

ویل گلوش را صاف کرد و به عقب تکیه داد، خارج از تیررس کلمات او که عین دارت‌های سمی کوچک به سمت او پرتاب می‌شدند.

آدرین حرکت او را به عنوان دعوتی برای قدمی بیشتر به سمت او گرفت: "او هرگز از پاپس نگذشت. کل زندگی اش. شصت سال دوست داشتن مردی که او فکر می‌کرد هرگز او را نخواهد داشت". وقتی آدرین فهمید که آن قدر نزدیکش بود که به او بخورد، نفسی کشید و قدمی عقب رفت. ویل ساکت باقی ماند.

"سارا ترسیده بود که او را دوباره از دست دهد و اگر نمی توانی آن را درک کنی، خیلی بی احساس تر از چیزی هستی که همیشه تصور می کردم".

ویل دهانش را باز کرد اما لغتی بیرون نیامد. دستی به چانه اش کشید و زیر لب گفت: "باشه".

پگ دستش را از مبل دراز کرد و دست پسرش را گرفت: "تو نمی توانی از پاپس در مقابل همه چیز حفاظت کنی".

آدرین او را تماشا کرد که لبخند کوتاهی به مادرش زد.

بعد از زمانی که به اندازه یک ابدیت طول کشید - املمی توانست بیش از بیست دقیقه باشد - پاپس و سارا برگشتند. از فاصله دور نمی شد زبان بدنشان را خواند.

وقتی از پله های ساحل بالا آمدند و دستان پاپس در دستان سارا لغزید، آدرین با آسودگی آه کشید.

پاپس در اتاق نشیمن مکث کرد، کف دستش را بر بالای شومینه قرار داد: "هرگز مرد با استعدادی نبودم. خودم را مردی متوسط می نامم. اما از آن شرمنده نیستم.

به آنچه هستم افتخار می کنم. هدف زندگی ام این بود که مرد خوبی باشم. همین است. خدای بزرگ همیشه به من لبخند زده. و یک بار دیگر چیزی را که شایسته

به دست آوردنش نبودم پیدا کردم. سال ها قبل، دو دختر با مادرشان از کالیفرنیا شمالی به اینجا نقل مکان کردند".

ادامه داد: "بسیاری از بعد از ظهرهای طولانی به وقت گذرانی در آب می گذشت. شنای ماهیگیری".

پاپس به پشت سر، به بقیه نگاه کرد: "می دانم بی ربط حرف می زنم اما این برای من مهم است که شما همه چیز را بفهمید". هیچ کس حرکت نکرد یا صدایی

درنیاورد.

"من در سال ۴۲ به ارتش پیوستم. و کسی از خانه شروع به نامه نوشتن به من کرد." مثل اینکه ناگهان جنگ را تجربه می‌کند، پاپس بالای شومینه را گرفت تا خودش را استوار نگاه دارد.

"تنها وقتی که جنگ را تجربه کرده باشید، می‌توانید آن را تصور کنید. واقعیت سخت مرگ در هر لحظه نفس کشیدن همراهی تان می‌کند. ما مردان فقط همدیگر را داشتیم. ما برای یکدیگر می‌جنگیدیم، حتی برای همدیگر گریه می‌کردیم." نگاهش به کف اتاق افتاد: "و گاهی اوقات برای همدیگر می‌مردیم. شاید این دلیل مهم بودن نامه‌ها برایم بود. به یاد می‌آورد که دنیای دیگری وجود دارد. من مردانی که با آنها خدمت می‌کردم را مثل برادرانم دوست داشتم. ما در سطحی با هم مرتبط بودیم که تنها مردان نبرد می‌توانند درک کنند. اما من به دلیل دیگری به آن جنگ پیوستم. و همان طور که نامه‌های رسیده از خانه را می‌خواندم، آن را به یاد می‌آوردم. من عطر مگنولیا در زمان تابستان، شاه توت در بهار، موج اقیانوس را که به ماسه‌های خورد به یاد می‌آوردم. و در حالی که آن نامه‌ها را می‌خواندم احساس عاشق بودن می‌کردم. عشقی واقعی." نگاهش دوباره به سمت سارا رفت: "می‌شنوی سارا؟ من شصت سال قبل از طریق نامه‌ها عاشقت شدم."

سارا دیگر اشک‌هایش را پنهان نمی‌کرد. با پلک زدن، آنها در سکوت بر گونه‌هایش لغزیدند.

"و به همین دلیل است که می‌خواهم وقتی این را می‌پرسم خانواده‌ام بشنوند." به سمت سارا حرکت کرد و دست او را گرفت، او را با بازوانش بلند کرد. وقتی چهره

به چهره شدند، پرسید: "سارا، با من ازدواج می کنی؟"

صدایش می لرزید اما هیچ کس در شنیدن لغت‌ها اشتباه نمی کرد: "بله _ بله ازدواج می کنم".

خوشحالی تلخ و شیرین با درد شخصی آدرین مخلوط شد. دو حس در حال جنگ راهشان را به بدن او می یافتند. او انتخاب کرد تا به خوشحالی فکر کند. همه چیز با یک نامه شروع شد، نامه ای، دست نوشته‌ای ساده، محو از زمانی دور و محدود به درست و غلط گذشته. اگرچه آنها در ناهمواری این جاده سنگی آسیب دیده بودند، شرایط برای سارا و پاپس به زیبایی تغییر یافت. و برای او به طور ترسناک. از اینکه به خودش اجازه غلتیدن در جاده ترسناک را دهد دوری کرد. به سمت آنها حرکت کرد، بازوها گشوده و خانواده‌ای را که مجبور به خداحافظی با آنها بود بغل کرد.

ویل می خواست خانه آدرین را ترک کند اما قادر نبود کسی را با این نقشه همراه کند. همه می گفتند "اوه، بگذارید برنامه ازدواج را بریزیم". آیا آنها فراموش کرده بودند این زن به پاپس دروغ گفته است؟ آن هم اینهمه سال؟

ویل با عصبانیت دستی به موهایش کشید و خانواده خوشحال خانه را ترک کرد. ابرهای توفانی در افق جمع شده بودند، هشدار می داد که در خشکی بمانید. وقتی که به پنجره نگاهی کرد، پاپس را دید که با سارای شاد می رقصید؛ باد ماسه را به پاهایش ریخت.

باشه، خوبه. شاید آدرین با چیزی که خانواده‌اش نیاز داشت بهتر روبرو می‌شد. شاید او همیشه نمی‌دانست بهترین چه بوده است. ویل صدفی برداشت. لحظه‌ای بررسی‌اش کرد، سپس همانند پاپس که روز قبل این کار را کرده بود، آن را به دریا انداخت.

نمی‌دانست بپذیرد یا نه، ویل می‌دانست که آدرین بهترین اتفاقی بوده که در زندگی‌اش افتاده است. اگر دو نفری می‌توانستند به جزیره‌ای دور پرواز کنند، شانسی داشتند. ویل دستانش را در جیب‌هایش سراند و در ساحل قدم زد تا زمانی که متوجه صدای پدرش شد.

چارلز گفت: "ویل، صبر کن." تلاش کرد فاصله بینشان را پل بزند. وقتی موفق شد به پسرش برسد، لبخند زد: "می‌توانم با تو قدم بزنم؟" ویل به اطرافش اشاره کرد: "این ساحل عمومی است."

چارلز گلپوش را صاف کرد و نگاهش را بر ماسه‌ها رها کرد. کلماتش آرام بودند، فاقد خوشحالی اولیه: "منظورم این است، همراه می‌خواهی؟" حس گناه به ویل سرایت کرد. او پدرش بود و ویل دوستش داشت. فقط از دستش عصبانی بود. اوضاع را مدیریت کرد و تقریباً منظورش را رساند: "مطمئناً بابا، همراهی را دوست دارم."

چارلز خم شد تا نارگیلی بدردنخور را بررسی کند: "ویل باید با تو صحبت کنم." بلند شد و دستانش را به تقلید از ویل در جیب‌های خودش کرد. چارلز به افق خیره شد: "خیلی وقت است که می‌خواهم با تو صحبت کنم."

ویل آماده جنگ شد.

چارلز به طور آزمایشی به پسرش نگاه کرد: "چرا از دستم عصبانی هستی؟"

ویل می‌توانست این گفتگو را تغییر دهد. بارها این کار را کرده بود. اما در این چند ماه آخر بعضی چیزها را یاد گرفته بود. و یکی از بزرگ‌ترین درس‌ها این بود که چیزها همیشه آن‌طور که نشان می‌دهند نیستند.

"بابا، مسئله این نیست که عصبانی‌ام."

چارلز حرفش را بدون منظور قطع کرد: "نه، هستی، اما نمی‌دانم چرا."

ویل به او خیره شد. "شوخی می‌کنی؟"

چشمان چارلز تنها پریشانی را نشان می‌داد.

ویل سرش را تکان داد. "بابا تو ما را رها کردی، نه یک بار، بلکه دوبار".

چارلز اخم‌هایش را درهم کشید، هنوز منظورش را نمی‌فهمید.

"تو خانواده‌ات را برای افرادی که حتی نمی‌شناختی ترک کردی. آن را یک بار انجام دادی و سپس وقتی پاپس بیشتر به تو نیاز داشت، دوباره آن کار را کردی. بابا، برای غریبه‌ها".

مرد مسن‌تر به آهستگی از ویل روی برگرداند. همان طور که به ابرهای سیاه طوفانی خیره شد اشک‌ها چشمانش را می‌سوزاندند.

با نگاه به صورتش، ویل می‌توانست خطوطی را ببیند که حالا عمیق‌تر از آن چه که او به یاد می‌آورد بودند. چه مدت بود که پدرش رگه‌های سفید-خاکستری را در شقیقه‌هایش داشت؟ ناگهان پدرش به نظر پیر آمد. شکسته. مثل اینکه اعتراف ویل او را درست جلوی چشمانش بیست سال پیر کرده بود.

چارلز صحبت می‌کرد اما صدایش به ندرت بیش از یک زمزمه بود: "هرگز در هیچ ورزشی خوب نبودم". زیر لب می‌گفت و ویل متعجب که پدرش صدایش را از دست داده است: "نمی‌توانم بسکتبال یا بیسبال بازی کنم. مادرت مرا در زمین شکست می‌دهد".

با وحشت از سخنان نامفهوم پدرش گفت: "چی؟"

اما پدرش جای دیگری بود، با کسی صحبت نمی‌کرد: "ماه‌گیر بدی هستم. حتی وقتی به دریا فکر می‌کنم دریازده می‌شوم".

صدای ویل متوجه‌اش کرد، به صراحت گفت: "بابا درباره‌ چه صحبت می‌کنی؟"

چارلز به سمت او برگشت: "خیلی به رابطه‌ تو با پدرم افتخار می‌کنم. "خودش را تصحیح کرد: "منظورم این است که کمی ناراحت می‌کنم... نه خیلی زیاد. فقط..."
شانه‌هایش را بالا برد و سپس پایین انداخت: "همیشه حس یک بیگانه‌ تماشاگر را داشتم. به نزدیک بودن شماها حسادت می‌کردم. تو شبیه او هستی. بیسبال و همه چیز... احتمالاً اگر به خاطر لذت تماشای شما با هم نبود حسودی می‌کردم."

ویل سعی کرد گفتگو را دنبال کند.

چارلز راست ایستاد، چانه‌اش به سمت بالا کج شد: "پدر و پسر، نزدیک‌تر از برادرند."

درکل زندگی‌اش ویل هرگز فکر نکرده بود که رابطه‌اش با پاپس ممکن است چه حسی برای پدرش داشته باشد. چارلز بریانت مرد باهوشی بود اما بیشتر اهل کتاب تا کارهای فیزیکی. اونی توانست به توپ ضربه بزند یا یک دیسک را بگیرد. تعمیر ساعت، خوب به هر حال این یکی نقطه‌ قوتش بود. و نه فقط ساعت، بلکه درست کردن برنامه‌های رایانه‌توضیح قوانین فیزیک به طوری که شخص غیرمتخصص بتواند درک کند. چارلز در این چیزها فوق العاده بود. از طرف دیگر، ویل و پاپس در هر ورزشی که در مسیرشان قرار می‌گرفت خوب بودند. گناه یک بار دیگر مسیرش را به سمت ویل پیدا کرد.

"وقتی مادر بزرگت مرد، مقدمات بازگشت به خانه را برای همیشه فراهم کرده بودیم. فهمیدم که تو برنامه داری که پاپس را پیش خودت ببری و..."

فقط کمی از عصبانیت ویل کاسته شده بود. این بهانه مناسبی نبود: " و چه بابا؟ شما فقط برنامه تان را تغییر دادید؟ بله، می خواستم پاپس با من زندگی کند اما باید سعی می کردی مرا متوقف کنی. باید برای او می جنگیدی". بله والدینش باید برای داشتن پاپس می جنگیدند.

"آیا واقعاً فکر می کنی به من اجازه می دادی؟ با عقلت تصمیم گرفته بودی". دستی بر شانه ویل گذاشت: "ویل، هرکسی در زندگی اش هدفی دارد. بودن تو و پاپس با همدیگر درست است. اما..." سرش را تکان داد: "اگر می دانستم تو از آن خشمگینی..."

ویل سخنش را قطع کرد: "خشمگین نیستم. خیلی هم خوشحالم که پاپس با من است. فقط درک نمی کنم شما چطور توانستید او را ترک کنید".

"وقتی پاپس فهمید که برنامه داریم برای همیشه برگردیم، عصبانی شد. کار ما در منطقه برای او خیلی مهم است. گفت مردم آنجا خیلی بیشتر از او به ما احتیاج دارند. گفت که هرگز ما را برای برگشتن و ترک آنها نمی بخشد. واقعیت همین بود و می دانستم که چیز زیادی برای دادن به او ندارم. ما هیچ نقطه اشتراکی باهم نداریم. نمی توانم او را به ماهیگیری یا قایقرانی ببرم. برای تصمیم گیری تقلا می کردم. یک شب، رؤیایی داشتم. دیدم تو و پاپس به سمت قایق می روید. این ممکن است به نظر احمقانه بیاید اما فهمیدم چه کار کنم. فقط می دانستم".

چارلز نفسی ناآرام کشید و صدفی دوکفه‌ای را برداشت. ذرات ماسه را از آن پاک کرد و به درون آب پرت کرد. به یک سوم مسافتی رفت که صدف ویل پرت شده بود: "اگرچه باید درباره آن با تو صحبت می کردم. گمان می کنم این سخت‌ترین بخش بودن در مأموریت‌های خارج از کشور است" برگشت تا با پسرش رخ به رخ

شود: "افراد زیادی خانواده شان را در منطقه بزرگ می کنند. بسیاری از کودکان به این روش بزرگ می شوند و آن را دوست دارند. آنها دو سرزمین دارند. اما ما آن را برای تو نمی خواستیم. می خواستیم نزدیک پدر بزرگ و مادر بزرگ هایت بزرگ شوی، توپ بازی کنی و با دوستانت به سینما بروی. برنامه نداشتیم تا زمانی که تو از دانشگاه فارغ التحصیل شوی به منطقه برویم اما تو خیلی مستقل بودی. از زمانی که چهارده ساله بودی و اولین شغلت را گرفتی به نظر نمی رسید دیگر به ما نیاز داشته باشی. سال آخرت، سرانجام مسئله مطرح شد. یک سال مرخصی داشتی بنابراین می توانستی از دانشگاه دور باشی. ظاهراً فرصت مناسبی بود."

چرا ویل هرگز این چیزها را نشنیده بود؟ او در غل و زنجیر نبود که والدینش را از زودتر رفتن دور نگه داشته بود. علاقه شان به او و مادر بزرگ و پاپس بود که او را در داخل کشور گذاشته بودند. آنها می خواستند او اینجا بزرگ شود.

چارلز هر دودستش را بالای بازوی ویل گذاشت و با چشمان آبی تیره به او خیره شد: "اگر می دانستم که احساس می کنی..."

"هرگز نمی دانستم بعضی از تصمیماتان بر اساس چیزی بوده که برایم بهترین بوده. بابا، متأسفم."

پدرش او را در آغوش گرفت: "خوب، من و مادرت تصور می کردیم که فقط پنج، شش سال در منطقه ایم تا زمانی که برای همیشه به خانه برگردیم. اما به احتمال زیاد باید باز هم منتظر بمانیم."

"چرا فقط پنج، شش سال؟"

"دوباره تو زمان بندی مان را مشخص می کنی. قصد داشتیم منتظر بمانیم تا تو از دانشگاه فارغ التحصیل بشوی. تصور کردیم که ترتیب طبیعی چیزها اتفاق می افتد. بعد از دانشگاه، ازدواج پیش می آید و... " او پرسش را تماشا کرد: " واقعاً فکرنمی کنی مادرت قصد داشته باشد سی ساعت از نوه هایش دور باشد، مگر نه؟ "

"خوب، احتمالاً برایتان کمی زمان خریده ام: " موهایش را لای انگشتهایش فشرد.

پدر ویل نگاهی به پرسش انداخت: "آدرین زنی شگفت انگیز است، نه؟ دلم نمی خواهد او را ترک کنم." " ممکن است مرا رها کرده باشد."

چارلز گفت: "زمان مشخص می کند. ویل، واقعاً خوشحالم صحبت کردیم."

"من هم همین طور بابا. این همه چیز را تغییر داد." ویل بازویش را اطراف شانه پدرش گذاشت و آنها به آهستگی به خانه برگشتند و از گرمای خورشید که اطرافشان را روشن کرده بود لذت بردند.

همان طور که قدم به ایوان پشتی گذاشت تصویر واضحی از آدرین را دید که از پشت سینک ظرفشویی نگاهش می کرد، طوفان دیگری جمع شده بود، این یکی در عمق چشمان قهوه ای رنگ او.

تصمیمش را گرفته بود. همانند شیرۀ قند، تصمیم راهش را در بدنش پیدا کرده و تفکر شانس دوم را به بیرون هل داد. آدرین، ویل و پدرش را دید که به خانه برگشتند و می توانست باری را که از دوش هر دو مرد برداشته شده ببیند. دوباره به هم پیوسته بودند که احتمالاً فقط یک معنی می داد.

همان طور که ویل به درون آشپزخانه، جایی که آدرین به سادگی پنهان شده بود، قدم برداشت آدرینهر گشت تا با او روبرو شود. ویل پرسید: "می توانم با تو صحبت کنم"؟

سرش کمی به عقب کج شد، انگار که برای دریافت یک مشت حاضر باشد. "مطمئناً". آدرین اجازه داد دستش را بگیرد و او را به اتاق نهارخوری رسمی ببرد که کمی بیشتر از آشپزخانه شلوغ به آنها خلوت می داد.

ویل نفسی کشید: "در مورد آوردن مامان و بابا به اینجا حق با تو بود".

اتاق تازه رنگ شده بود، همه به جز کف تخته‌ای که رنگش را تمام نکرده بود. به سختی قابل دیدن بود. باید برای یافتن ناحیه کثیف جستجو کرد اما آدرین می دانست که کجاست. اگرچه باقی اتاق به نظر باشکوه بود، کف تخته‌ای کثیف همه چیز بود که می توانست ببیند.

وقتی دید حالت بی طرفانه آدرین بدون تغییر باقی مانده است چشمان ویل شروع به التماس کرد.

وقتی وارد اتاق نهارخوری شدند، آدرین متوجه شادی او شد. شادی که یک مرد وقتی که دنیایش منظم و عالی است دارد. اما حالا آدرین نگرانی را در وجودش می‌دید.

"کی یاد می‌گیرم که به نیروی غرایز تو گوش بدهم؟ پاپس خوشحال است. او و سارا باهمدیگر هستند. فهمیدم پدرم از کجا آمده است. تو راست می‌گفتی." چشم‌های تیره باریک شد: "اوه، حق با من بود؟" ویل به سمتش دست دراز کرد اما او عقب رفت: "بله". صورت آدرین ثابت باقی ماند. "دارم سعی می‌کنم معذرت بخواهم". حرفش را قطع کرد: "خب، انجامش بده". اخمی ابروهایش را درهم کشید: "متأسفم آدرین، واقعا". آدرین گفت: "مشکلی نیست". کلمات کوتاه بودند. آدرین در حال صحبت دستانش را با حوله آشپزخانه پاک کرد. اما نگاه تندش را بر او حفظ کرد. چشم‌های ویل از نگرانی برق زد، تلاش کرد و در ارزیابی واکنش او شکست خورد. به آهستگی شروع کرد: "باشه. تو هنوز عصبانی هستی. می‌فهمم". آدرین حوله را روی میز پرت کرد: "عصبانی نیستم. این انتظار را داشتم، حق داشتم و حالا تمام شده است". صدایش سرسخت و عادی بود.

ویل با من گفت: "خوب، تو در پیوند دادن دوباره آدمها استعداد داری. فقط می خواستم این را بدانی که از حالا دیگر نسبت به قضاوت هایت شک نمی کنم". صدای خنده از اتاق بغلی به اتاق ناهار خوری می آمد. این در تصادم با فضای پراز تنش آنجا بی جان شد.

آدرین نگاه مختصری کرد: "نیازی نیست".

"اگر بخواهیم با هم باشیم، نیاز است. آدرین، واقعاً به تو اهمیت می دهم. تو برایم شادی بسیار آوردی. می خواهم این را بدانی که به تو اعتماد دارم". اعتماد! چه لغت شش حرفی آسانی برای گفتن: "تشکر، اما واقعاً لازم نیست".

"احساس می کنم چیزی که ما داریم خاص است. می خواهم از آن حفاظت کنم." کمی به او نزدیک شد. "اگر قصد داشته باشیم که یک رابطه..."

آدرین حرفش را قطع کرد: "نمی خواهیم، باشه؟ قصد نداریم که ارتباطی داشته باشیم. ما در یک رابطه نیستیم و هرگز رابطه ای نخواهیم داشت، بسیار خوب؟" آدرین در حالی که کلماتش در چشمان، بر صورت و در قلب او ثبت می شد، نگاهش کرد.

"اما..."

"بین ویل، چرا بخواهم در رابطه با شخصی باشم که همیشه در ابتدا بدترین فکر را درباره ام می کند؟ مطمئناً، همیشه برمی گردی و معذرت می خواهی اما این فقط بسیار دردناک است و نمی خواهم بیشتر از این آن را تحمل کنم. می دانی چه حسی دارد که مجبور باشی هر لحظه زندگی ات را روی پوست تخم مرغ راه

بروی؟ من می دانم و نمی توانم دوباره آنجبرگردم نمی خواهم". آب دهانش را به سختی قورت داد و از درد چشمان او دوری کرد: "متأسفم ویل. واقعاً متأسفم اما فقط نمی توانم".

ویل لب هایش را به هم فشرد. چشم هایش از او درخواست می کرد اما آدرین نمی خواست پشیمان شود نمی توانست. او پنج، نزدیک شش سال را با اریک گذرانده بود، به امید اینکه چیزها بهتر شود. این خصایص بهتر نشدند. فقط بدتر شدند.

تقریباً تمام شده بود. ویل از زندگی اش خارج شده بود و می توانست ادامه دهد، زندگی ای خوب، زندگی ای پر از آرامش. می توانست کف تخته ای را رنگ کند. سپس ویل بدون فکر کردن گفت. کلماتش، آرام همانند زمزمه اما برنده همانند یک چاقو بود: "اما من دوستت دارم".

آدرین نفس تندی کشید. برای این آماده نبود. او قلب یا ذهنش را برای این چالش آماده نکرده بود. سرمای تهوع آوری درونش غلتید، هوشیاری را در رشته های عصبی سرد رها کرد. تلاش کرد قاطعیتش را نگه دارد اما می توانست لغزش آنها را حس کند: "مهم نیست". نزدیک بود او را بکشد: "گاهی اوقات عشق کافی نیست".

به نظر می رسید که تازه گلوله ای به شکم ویل برخورد کرده است. مشت بسته ای روی قلبش، نگاهش مبهوت، او را جستجو می کرد مثل اینکه آدرین اعترافش به عشق رانشنیده است.

چشمان آدرین از او دور شد، ناتوان که در درد نگاه کند. به آهستگی پهر گشت و به آشپزخانه رفت و او را در کنار میز با شانه‌های افتاده و چشمانی تهی ترک کرد. در امنیت آشپزخانه، بدن آدرین شروع به لرزیدن کرد، خودش را بغل کرد، خواهان گرمایی بر بدن لرزانش بود. اما اهمیتی نداشت چقدر سرد و تنهاست، می‌دانست که کار درست را انجام داده است. او شنیده بود افراد خودشان را درست در موقعیت‌هایی که متنفرند قرار می‌دهند اما قبلاً هرگز آن را نفهمیده بود. آدرین هم او را دوست داشت. او را با همه قلبش دوست داشت اما چگونه می‌توانست مستقل و قوی باشد، وقتی ویل درباره هر چیزی از او بازخواست می‌کرد؟ فکر کرد عشق و اعتماد دو چیز قطعاً خیلی متفاوتند. و حالا، هیچ کدام در آینده قابل پیش بینی‌اش نبودند.

فصل بیست و یکم

آدرین از کنار صندوق پست خانه خودش، منظره را تماشا کرد. یک خانه ساحلی به سبک ویکتوریایی و درخشان همانند چراغ دریایی. اگرچه بدون گرانیت اما ارزشش را داشت. انگشتانش روی چک لغزید. مجبور شد برای پس گرفتن بیعانه با فروشنده گرانیت بجنگد و وقتی فروشنده سرانجام پذیرفت تقریباً آن را به عنوان ضرر نوشت. آدرین چک را به بانک برد و برای چارلز و پگ فرستاد.

پاپس و سارا قصد داشتند سه ماه دیگر ازدواج کنند. والدین ویل برای جشن برمی گشتند. درحالی که بودجه شان در داخل کشور تأمین شده بود. دیدن آنها خوب بود.

در صندوق پست را بست و سرش را به عقب کج کرد، اجازه داد نسیم موهایش را از صورتش کنار بزند. آرزو می کرد باد می توانست افسردگی اش را از بین ببرد. آدرین دلتنگ سبک زندگی شلوغی بود که وقتی عضو ثابتی از خانواده بریانت بود، داشت. اما خودش را با کارش سرگرم کرد و خانه در نتیجه کارش می درخشید. اگرچه خانه می درخشید، او تنها بود. می توانست این را حس کند. خانه به خانواده ای گرم نیاز داشت، لمس صداها و دلجویی افرادی می توانست هیچ یک از این چیزها را به آنجا بدهد. این شکست به ناامیدی اش افزوده شد.

چندباری ویل را دیده بود. ویل سعی کرده بود با او گفتگو کند اما آدرین همیشه او را ساکت می کرد. فقط بهتر بود که دور بمانی، هرچقدر که امکان دارد. این

برای ویل درد و برای او زهر بود.

اگر سارا از او نمی‌خواست که ساقدوش شود، شرایط می‌توانست خوب باشد. آدرین می‌دانست که این ناگزیر او و ویل را در یک نقطه جمع می‌کند.

آدرین دلتنگش بود. به کندی خودش را از پله‌های جلویی خانه‌اش بالا برد. هر روز دلتنگش می‌شد. نگاهی به ایوان جلویی درخشان انداخت، در حیرت بود، آیا باید اینجا را بفروشد؟

گوشه‌ی درونی دهانش را جوید، با این ایده بازی کرد. بله، آن را می‌فروشد. کار تقریباً تمام شده بود. چرا نه؟ می‌توانی ادامه دهی. باد اطرافش بلند شد، نسیم عطر پیچ‌امین‌الدوله و نعنا را حمل می‌کرد اما در زیر آن چیزی بود که او حتی بیشتر گرامی می‌داشت. انتظار و سوسه‌انگیز شروعی تازه.

وقتی وارد خانه شد، باد هنوز در موهایش بود. با ماری لاتروپ تماس گرفت. آنها با هم درباره‌ی جزئیات بحث کردند و تصمیم گرفتند خانه دو ماه دیگر در بازار عرضه شود. این به آدرین زمان می‌داد که آخرین تعمیرات را تمام کند و آنجا را برای ازدواج ماه بعد حفظ می‌کرد.

ماری او را خاطر جمع کرد: "انتظار دارم سریع به فروش رود."

آدرین مجسم کرد که همین طور خواهد شد. وقتی آن را خرید ملکی درجه‌ی یک، اگرچه مخروبه بود. حالا، موقعیت عالی برای خانه‌ای ویکتوریایی شده بود.

بعد چه؟ یک توده از مجله برای مطالعه‌اش منتظر بود، پخش در سراسر کف اتاق نشیمن. آنها را به جایشان در کنار آشپزخانه برد. یک تبلیغ از یک دفترچه لغزید و

برکاشی لرزید. آن را تماشا کرد که چرخید، سپس پیچ خورد و سرانجام نزدیک سطل زباله آرام گرفت. آن را برداشت و بالای سطل گرفت. سرانگشتانش نیمی از کلمات تبلیغ را گرفته بود، لحظه‌ای خشکش زد. زیر لب گفت: "نه." و همان طور که بر پاشنه‌اش چرخید تبلیغ را پرت کرد. اما تبلیغ دوباره روی کف اتاق افتاد. متوجه آن شد و چرخید.

مدرسه آشپزی - چرا تو نه؟ به آن بر کف موزاییک‌های ایتالیایی‌اش خیره شد. آن را نگاه کرد، بازوها بر سینه، به باسنش تکیه کرد. چرا من نه؟ با انگشت اشاره‌اش بر چانه‌اش زد. این دفعه تبلیغ را روی میز آشپزخانه گذاشت. آشپزی را دوست داشت و استعدادی برای ترکیب جزییات برای ترکیبی اشتها آور که سبب می‌شد دیگران خوششان بیاید. چرا من نه؟ از خودش پرسید و موهایش را پشت گوشش جمع کرد. لبخندی جزیبی بر لبانش شکل گرفت.

آدرین شروع به برنامه ریزی برای آینده‌اش کرد.

پانزده دقیقه بعد از اینکه سفرش شروع شد، تلفن زنگ زد. سامی بود. "هی، شیکاگو، مشغولی؟"

بله، آدرین فکر می‌کرد. کاملاً مشغول برنامه ریزی برای آینده‌ام هستم که جدا از تو و همه افراد دیگری است که در اینجا دوستشان دارم. اما به جای آن گفت. "نه، فقط تا صندوق پستی رفتم."

"می توانی به کافی شاپ بیایی؟"

آدرین پاسخ داد: "فکر کنم". اما می دانست حالا بهترین هم صحبت او نیست.

"خوبه، چیزی اینجاست که باید ببینی."

آدرین از پله‌ها بالا رفت، متعجب که چمی تواند بسیار سحرآمیز باشد که سبب شده سامی رک گو خیلی رازآلود شود و... هیجان زده. زمانی بود وقتی که کلماتی شبیه "چیزی اینجاست که باید ببینی" تخیل آدرین را به جرقه‌ی انداخت. یک احمق برای معما، ذهنش به هرسناریوی ممکن از حادثه‌ای طبیعی تا جمع شدن سیرک سیار در زمین پارکینگ اقامتگاه سامی فکر می کرد.

اما نه چیز بیشتر. حالا که مشغول مراقبت از قلبی شکسته بود، آن چیزها به نظر بچه‌گانه و احمقانه می آمد. بی خطرتر بود که فقط کلیدهایش را بردارد و پنج دقیقه بدون سعی به حدس زدن رانندگی کند. حدس زدن فقط او را به نومیدی هدایت می کرد.

سامی اولین ماه بعد از به هم زدن با ویل _ اگر می توانستی آن را چنین بنامی - مراقبت دقیق او را ادامه داده بود، اما چندین آخر هفته گذشته برخورد مادرانه را کنار گذاشته و به چیزی که بیشتر از بهترین دوست نرمال بود، برگشته بود.

آدرین به سمت کافی شاپ راند اما وقتی دید ماشین‌های بسیاری زمین پارکینگ را پر کرده‌اند سریع اطراف را برای دیدن قفس شیرها و تریلرهای عجیب بررسی

کرد. هیچ یک آنجا نبودند. فقط ماشین‌های معمولی و مردم. مردم هر جایی بودند. مجبور شد نزدیک ساختمانی دور پارک کند. قدم به درون کافی شاپ شلوغ گذاشت، سریع برق موهای قرمز سامی را دید. آدرین از پهلوی گروه بزرگی گذشت و گفت: "چه خبر شده؟" سامی با صورتی بشاش اشاره کرد: "رایان بیا اینجا. اهی تواندتوضیح دهد". آدرین اخم کرد.

رایان دو زن را دید و جلو آمد تا آدرین را بغل کند: "نامه وقتی به طور تصادفی با فرد مهربانی روبرو می‌شوی را یادت است؟" سرتکان داد: "نامه‌های ویلیام، بله".

"خوب، ما بخشی از آن را در روزنامه دانشگاه با چالشی برای الهام بخشی منتشر کردیم." رایان با دستانی باز اشاره کرد: "همه این افراد به فراخوان توجه کردند. آنها امروز قصد دارند مدرسه ابتدایی نورساید^{۷۷} را برای سال تحصیلی جدید رنگ و تمیز کنند".

آدرین با نگاهی به اطراف متوجه شد اکثراً جوانهای دانشگاهی بودند و همه آنها برای کار لباس پوشیده بودند. "این فوق العاده است. چرا نورساید؟"

"آنها کمترین مقدار بودجه و بیشترین نیاز را داشتند". سامی بازویش را گرفت، چشم‌هایش گشاد شد: "آدرین، نمی‌بینی چه تغییری ایجاد کرده‌ای؟"

آدرین گامی به عقب برداشت، سعی کرد از چنگ او بیرون آید: "من"؟

"بله، اگر این نامه‌ها را پیدا نمی‌کردی، اگر خودت را با پیدا کردن ویلیام به زحمت نمی‌انداختی، هیچ‌کدام از اینها رخ نداده بود." "

آدرین به کف خیره شد. چیزهای زیادی اتفاق نمی‌افتاد، شبیه شکستن قلب او.

توجه سامی به سمت در کشیده شد. به شدت برای کسی در پشت سر او دست تکان داد.

آدرین که فهمیده بود نامه‌های قدیمی الهام بخش افراد جوان شده است به بررسی آرد روی کف موزاییکی کافی شاپ ادامه داد. سرانجام، تصویر افرادی که

نقاشی و تمیزکاری می‌کردند در ذهنش ریشه دواند و هیجان سریع به دنبالش: "رایان، تبریک می‌گویم. کار فوق‌العاده‌ای انجام دادی."

"من این کار را نکردم. فقط به گزارشگر گفتم. همه کارها را او انجام داد." او به پشت سر آدرین اشاره کرد.

آدرین چرخید و ویل را چهره به چهره دید: "متشکرم آمدی. من آن مخازن رنگ را در پشت ماشینم دارم، صندوق را باز گذاشتم."

رایان ناپدید شد و آدرین نگاه می‌کرد، سعی می‌کرد بفهمد.

ویل با حالتی کاملاً گشاده گفت: "می‌توانی این را باور کنی؟" ویل لبخند می‌زد و کل اتاق دور از آنها ذوب می‌شد. "فکر می‌کردم اگر خوش شانس باشیم شاید

پانزده یا بیست نفر بیابند."

"چطور؟" کل این چیز با ویل و رایان در یک پروژه با سامی در وسط آن، شبیه رؤیایی عجیب بود.

"وقتی مقاله را در کالج دیدم، با گزارشگر تماس گرفتم. تیم غواصی از قبل در جستجو برای راه‌های بیشتر دسترسی به انجمن بود. یادت می‌آید در یکی از جلساتمان بودی، درسته؟"

زیر لب گفت: "درسته".

"وقتی به گزارشگر گفتم چه کسی هستم، خواست مقاله دیگری درباره پاپس بنویسد. موافقت کردیم، با قراردادی که ما طرحش را بگذاریم. الهام بخش باش. چیزی خارج از معمول انجام بده، همانند فرد مهربانی باش. پیشنهاد کردیم مردم در اینجا برای کار در مدرسه نورساید پیوندند."

لبخندی خجالتی صورت آدرین را شکافت: "یک مقاله درباره پاپس، ها؟"

چشمان سبز ویل می‌درخشید: "بله، این مهم است که گذشته را به یادیاوری آدرین. گذشته کسی را که اکنون هستی شکل می‌دهد".

آنها کلمات آدرین بودند. کلماتی از، اوه، چیزی که حسی شبیه یک ابدیت دور می‌داد. کلماتی که آدرین به ویل گفته بود. کلماتی که ویل را تغییر داده بود. و حالا چالشی که اجازه دهد همان عبارت او را تغییر دهد. واضح بود. ویل درباره بچه‌ها یا مدرسه یا عملی از روی مهربانی صحبت نمی‌کرد. ویل خیره نگاهش کرد، مثل اینکه آن گوی‌های سبزرنگ می‌توانستند هر ذره از وجود آدرین را تهی کنند. شاید آنها می‌توانستند، قدرت بسیار زیادی در این مرد بود. در کنار او آدرین احساس

کوچکی می کرد. فکری او را درگیر کرد: "چه کسی پول همه اینها را پرداخت کرده است؟"

ویل پلک زد و به دوردست نگاه کرد. سعی کرد توجه شخصی را در طول اتاق جلب کند. او ... ناراحت بود و آدرین این را می فهمید. ویل گفت: "خب، بهتر است شروع کنیم".

وقتی رد می شد، آدرین بازویش را گرفت: "تو برای این کار پول پرداخت کردی؟"

ویل پاسخی نداد. جرقه های داغ از جایی که پوستش با او تماس گرفت خارج شد. او می توانست آنها را ببیند. آدرین می خواست دستش را بکشد اما الکتریسیته بین آنها سبب شد انگشتانش بلرزد، رها نشود. واکنش ویل لرزشی عمیق بود. درست کنار او. عطر چرم ماشینش را می داد، آن اسانس که آدرین هرگز نتوانسته بود نامش را بداند و در برابر آن مقاومت کند.

ویل زمزمه کرد: "بامن بیا". و گرچه آدرین می دانست ویل به او پیشنهاد کرده به گروه بپیوندد، پیشنهاد دیگری در زیر آن پنهان بود. چیزی که حسش را رها از هر مانعی می ساخت. چیزی که احساسش را قدرتمند و زنانه کرد. اگرچه می دانست نباید، او آن کلمات را به درونش راه دهد، اجازه داد آنها اعماق وجودش را بخراشد و بسابد، ذهنش را در مسیر خطر حرکت داد. چطور می توانست تنها لحظه ای قبل در کنار این مرد احساس کوچکی بسیار کند، هنوز، خوب احساس می کرد می تواند بر دنیا غلبه کند. کلمات سارا به ذهنش آمد: "وقتی تنها هستی این اقیانوس متروک است."

آدرین شانه‌هایش را صاف کرد. شجاعتش را جمع کرد. شاید مجبور شود همه سؤالات و کنایه‌های اساسی‌ای که کلمات ویل در برداشت بعداً ارزیابی کند اما می‌توانست به سؤال سطحی پاسخ دهد: "من هستم". بازوی ویل را رها کرد.

تا زمانی که آدرین صحبت می‌کرد، فراموش کرده بود که سامی آنجاست. "می‌توانی عملاً کل چیزها را با گروهی شبیه این تعمیر کنی. باید یکصد نفری اینجا باشند".

هنگامی که آدرین دستش را از بازوی ویل برداشت، ویل به نظر مثل اینکه - بایی میلی - آن مکان تاریک و خصوصی را که آنها در آن بودند ترک کرد. او لبخند زد. "وقتی کارمان را تمام کنیم آنجا می‌درخشد. حتی اجازه گرفتیم تعدادی نقاشی دیواری روی دیوارها بکشیم. بچه‌ها ساختمان مدرسه شان را نخواهند شناخت".

آدرین بچه‌های کوچکی را تصور کرد که به مدرسه تازه رنگ شده قدم می‌گذارند. تماشای صورت‌های کوچک و چشم‌های خوشحال که نقاشی‌های دیواری مخصوص آنها را تماشا می‌کند شبیه چه خواهد بود؟

آدرین گفت: "ویل، این واقعاً فوق العاده است، تبریک می‌گویم".

چشم‌های ویل دوباره به او نگاه کرد. و یک بار دیگر قلبش از حرکت ایستاد.

به سختی گلویش را صاف کرد، ناگهان از حضور نامرتبش آگاه شد و از خودش برای آگاهی از این نامرتبی عصبانی بود. از قبل برای رنگ کردن لباس پوشیده بود،

نقشه داشت روی خانه‌اش کار کند. وقتی تماس سامی را دریافت کرد، لباسش را عوض نکرد.

ویل نیمی از لب پایینش را به درون دهانش کشید. منحنی صافی یک طرف صورتش را درخشان کرد و درخشید، آدرین تنها شخص در جهان بود". خوشحالم که آمدی".

"خب... آدرین چشمانش را چرخاند": داشتم بعضی کارهای فوق العاده ضروری را برای خودم انجام می‌دادم. اما ناگهان احساس الهام بخشی می‌کنم".

یک روز بد به رنگ زدن گذراندن، بهتر از یک روز خوب دردلسوزی به حال خود غلتیدن است. اما این یک روز بد نبود. درحقیقت تقویت کننده روحیه بود. آدرین کار کرده، ساییده و تمیز کرده بود، در کنار همه افرادی که به تلاش ویل پیوسته بودند. آدرین بیشتر روز از او دوری می‌کرد، کل چیزها با حس قلبی قابل تحمل شده بود. آدرین با احساسی خوب به خانجرگشت، واقعاً خوب در مورد اینکه چطور روزش را گذرانده است.

شب هنگام او و سامی داستان‌هایی درباره پروژه مدرسه رد و بدل کردند: "در اخبار محلی پخش خواهد شد".

آدرین گفت: "عالی ست. شاید حتی افراد بیشتری بخواهند الهام بخش باشند".

سامی سر تکان داد، آرنجش را مالید: "پسر، من از پیرشدن متنفرم. آرنجم دارد آتش می‌گیرد".

"خوب، اصلاً ندیدم در کل روز استراحت کنی. کمی چای سرد می‌آورم". آدرین در آشپزخانه ناپدید شد.

سامی به او نگاه کرد: "می‌گویی این زخم خود کرده است"؟

"فقط گفتم اسپرین دارم اگر بخواهی".

"نوچ". سامی دستش را غیررسمی تکان داد: "وقتی به خانه رسیدم کمی روغن کرچک می‌مالم".

سامی و درمان‌های خانگی اش. آدرین همان طور که چای را به دست سامی داد گفت: "روغن کرچک. وای". شکر در طرفی از لیوان انباشته بود. وقتی سامی موهای قرمز درهمش را کنار زد و نوشید، مقداری از مایع جمع شد و از دستش ریخت.

"این واقعاً خوب است".

"چای آفتابگردان". آدرین سرانجام به رطوبت عادت کرده بود و این حقیقت که حتی آب به سرعت در لیوان تبخیر می‌شود.

"متوجه شدم رایان خیلی نزدیک به تو ایستاده و رنگ می‌زد. فکر کنم ویل هم متوجه آن شد. متعجبم در موردش چه فکری می‌کرد؟ دوستش جرعه بیشتری نوشید.

"اهمیت نمی‌دهم ویل چه فکری می‌کند."

"خب، تو و رایان؟"

اما آدرین پیش از این سرش را تکان داده بود: "نه".

سامی او را با چشم‌های باریک کرده سنجید. موشکافی غیرقابل تحمل بود: "هیچ چیزی وجود نداشت".

سامی به آرنجش ضربه زد و عقب کشید: "هووم".

آدرین شانه بالا انداخت: "کاش چیزی بود". آدرین برای زیر فنجانی دست دراز کرد و چایش را روی میزپیشدستی گذاشت.

"خوب، تو عاشق ویل نیستی؟"

آدرین لب‌هایش را آویزان کرد: "واقعاً، من ویل را دوست دارم. باشه این را گفتم. من او را دوست دارم، من او را دوست دارم، من او را دوست دارم. مکث کرد،

اجازه داد کلمات بر زمین بیفتند و نابود شوند: "اما این چیزی را تغییر نمی‌دهد".

"عزیزم". سامی به سمت او کج شد، موهای قرمز بلند به جلو لغزید: "عشق همه چیز را تغییر می دهد".
"نمی بینم، چطور".

سامی به عقب تکیه داد، بازوهایش را در دو طرفش کشید و آنها را روی کوسن های صندلی گذاشت: "به من بگو چرا با ویل به هم زدی؟"
لطفاً، تحلیل روانکاوی نه. چیزی نبود که بتواند در یک لحظه توضیح دهد.

"پس تو صدمه نمی بینی درسته؟" سامی جزییات را برایش پر کرد، کف یک دستش را به سمت سقف بالا برد.

"خیلی ساده اش کنیم. بله، فکر کنم". آدرین نمی خواست درباره این موضوع صحبت کند. موضوع را بارها با سامی عوض کرده بود و می توانست دوباره آن را انجام دهد.

"اما شکست خوردی، تو از قبل صدمه دیده ای. آدرین، تو عاشق او هستی. فکر نمی کنی او شایسته یک شانس باشد؟ ارزش جنگیدن ندارد؟"

اما آدرین نمی خواست بجنگد. می خواست به آرامی زندگی کند، از آن لذت ببرد و مجبور نباشد پشت سرش را نگاه کند نمی توانست سامی را برای کاری که سعی در انجامش داشت سرزنش کند، درحقیقت آدرین او را به همین خاطر دوست داشت. اما این موضوعی قدیمی بود. نمی خواست ریسک خیانت را بکند. و دقیقاً همان بود. یک خیانت.

به آهستگی، سرش را تکان داد: "آیا ارزشش را دارد؟ احتمالاً برای بیشتر افراد دارد". از صندلی اش بلند شد و به گوشه‌ای از اتاق رفت. سامی روی صندلی جابه‌جا شد تا او را در دیدرس داشته باشد.

"اما نه برای من". آدرین برای چند دقیقه به آشپزخانه رفت، سپس با یک لیوان آب و دو تا آسپرین‌پرگشت. سامی آهی کشید و آنها را از او گرفت.

این یک مقدمه چینی بود. آدرین می‌دانست. حس می‌کرد که رخ می‌دهد و دقیقاً می‌دانست چطور می‌خواهد به آن واکنش دهد. سارا در طرف دیگر خط تلفن بود، درباره برنامه‌های ازدواج و ماه عسل و همه سرگرمی‌های روز خاص حرف می‌زد. سارا سه کیلو وزن کم کرده بود که حالا درباره‌اش پرحرفی می‌کرد. او درباره کاهش مصرف گوشت قرمز و غیره، غیره، غیره حرف می‌زد. آدرین برای خالی کردن ناراحتی‌اش دستی به موهایش کشید. چرا فقط نمی‌توانست احساس خود را به کناری بگذارد و برای آن دو نفر بدون حس تأسف برای خودش، خوشحال باشد؟

سارا زمزمه کرد: "به هر حال. به تو نیاز دارم که با من و پاپس و ویل بیایی. قصد داریم ناهار را در پناهگاه ساحلی برگزیده ناپلز بخوریم. باید هر چیزی را برای تمرین، جشن و پذیرایی نهایی کنیم." سارا به چرب‌زبانی درباره غذای سالم ادامه داد.

آدرین سرش را به دیوار اتاق نشمین تکیه داد. البته باید می‌رفت. مجبور بود. نمی‌خواست پاپس و سارا را به خاطر هیچ مایوس کند. فقط اطراف ویل بودن سخت بود. اگرچه در دو ماهی که از جشن تولد می‌گذشت، آدرین هنوز در هر موقعیت روزانه خودش را در حال فکر کردن به او می‌یافت. با عصبانیت نفسی کشید تا آن را از ذهنش بیرون کند. دوباره.

سارا پرسید: "عزیزم، خوبی؟" ظاهراً مضطرب بود.

"اوه". ناگهان متوجه شد. نمی‌خواست پیر زن بداند که این موقعیت برایش ناراحت کننده است: "بله، عالی. دوست دارم همراهی تان کنم. درباره ناهار ناپلز بسیار شنیده‌ام".

"در حدود ساعت ده صبح شنبه دنبالت می‌آییم".

"اوه، این شنبه." تقلا کرد: "کمی کار دارم پس شما را آنجا می‌بینم".

سارا پاسخ داد: "بسیار خوب. دوباره متشکرم آدرین".

اما او احساس نمی‌کرد که سزاوار تشکر یا قدردانی است.

فقط حس به دام افتاده‌ها را داشت.

تا صبح شنبه برسد، ویل تصمیمش را برای اینکه برای ناهار چه بپوشد، سه بار تغییر داد. بعد از امتحان کردن تی شرت و شلوار کتان بیش از یک بار، بلوزی یقه مردانه و جین انتخاب کرد. آدرین همیشه می گفت که جین به او می آید. به خودش گفت احمقانه است. مثل اینکه یک شلوار جادویی قصد دارد آدرین را دوباره عاشقش کند.

میزبان، آنها را تا میزشان همراهی کرد اما ویل گرسنه نبود. معده اش توده ای سفت از عصیت بود که غذا را به نظر تنفرآور می کرد. او طوری که بتواند رو به در باشد، نشست. وقتی آدرین وارد شد، قلبش شروع به تند تپیدن کرد.

آدرین به میز رسید. ابتدا پاپس سپس سارا را بغل کرد. به سمت ویل برگشت، میز را دور زد و بغلی مودبانه هم به او داد. ویل نفس عمیقی کشید، عطر او، نیروی زندگی اش - همه چیز او موج خروشان به بدنش وارد می کرد.

"ویل خوبه می بینمت".

"من هم همین طور". ویل سعی کرد عادی به نظر برسد اما در بیان کلمات درمانده بود. کاملاً و مطلقاً درمانده. آیا هرگز از این زن می گذشت؟ نه. و صادقانه نمی خواست. به پدرش گفته بود که او هرگز از آدرین دست نمی کشد. و در مورد آن جدی بود. هنوز جدی بود. دیدن دوباره او - بعد از لحظه کمی دشوارشان در

کافی شاپ سامی - تعهدش را محکم‌تر کرد. هیچ زن دیگری در دنیا برای او نبود. آدرین خودش بود. او همه چیز بود.

آنها مسلط بر خلیج ناهار خوردند. در بیرون قایق‌های گشتی و ماهگیری و کشتی‌های تندرویی که منتظر بودند تا رهسپار دریا شوند، می‌درخشیدند. آب سرما را به سمت بالا به عرشه گرم از خورشید پخش می‌کرد و نمکش را به پنجره رستوران می‌پاشید.

پاپس و سارا قصد داشتند در این هتل ازدواج کنند. اقوام ویل برای شرکت در مراسم به خانه می‌آمدند و همه باید در دنیا خوب باشند؛ فقط اگر ویل زنی را که دوست داشت در جایی که باید می‌بود داشت. در میان بازوانش، در کنار او.

نگاهش را از آدرین دزدید. آدرین در حالی که درباره‌ی نوسازی و ازدواج در پیش رویشان حرف می‌زد، غیرقابل خواندن و غیرقابل ردیابی بود. او در پنهان کردن هرآنچه که در ذهنش بود در زیر لبخندی دوستانه - اگرچه سرد - موفق بود. به هر حال ظاهراً زمان خوبی را در ملاقات با پاپس و سارا و حتی او سپری می‌کرد. چیزی که ویل را تنبیه می‌کرد. آدرین وقتی او را از درون به زمین می‌زد، نباید غیررسمی، زیبا و خوشحال می‌بود. هر خنده، هر لرزش مژگان آدرین به او شبیه توپ مخرب به ساختمان محکوم‌بر خورد می‌کرد.

ناامیدی به سینه‌اش خنجر زد. آنها چیزی خاص، چیزی بی‌همتا داشتند، اما آدرین باید از او گذشته باشد. هرآنچه که آنها درش سهیم بودند - قدرتی که ممکن بود زمانی داشته باشند - به نظر رفته بود. سپس دوباره، آدرین کارتر زن پیچیده‌ای بود، کسی که نمی‌توانستی به آسانی با نشانه‌های ظاهری او را بخوانی. زنی با

لایه‌های مختلف. وقتی پاپس و سارا میز را ترک کردند تا در بالکن قدم بزنند، سکوتی سنگین بین آنها حاکم شد.

ویل گفت: "متشکرم آمدی".

آدرین لبخند زد: "نمی‌خواستم این فرصت را از دست بدهم".

"برای پاپس و سارا معنی زیادی می‌دهد." دستانش عرق کرده بود: "و من خوشحالم تو را دیدم".

چشم‌های آدرین به چشم‌های او در آن سوی میز خیره شد: "ویل، به خاطر پاپس و سارا، امیدوارم چیزها بتوانند" او برای لغت درست من من کرد سپس ادامه داد: "بین ما سازگار باشند".

سازگار. لغت به درون معده‌اش افتاد و تحلیل رفت. پس این بود. جایی که او با زنی که دوست داشت ایستاده بود. دنیای اطراف تاریک شد، تنها سرسوزنی نور باقی ماند: "باشه، اگر فکرمی کنی برای حالا بهترین است". آیا او با آدرین موافق بود؟ نه، این بهترین نبود. حالا یا همیشه. چیزی که برای ویل بهترین بود گذراندن باقی زندگی‌اش با این زن بود. اما آدرین نمی‌توانست تحت فشار قرار بگیرد. او سال‌های زیادی را به وسیله افراد مختلف تحت فشار بود و ویل هرگز نمی‌خواست جزیی از این گروه باشد. آدرین باید خودش به نتیجه‌ی درست می‌رسید. به سادگی، این از دستان ویل خارج بود. اما همچنین نمی‌خواست به آدرین اجازه دهد به خودش دروغ بگوید. این کاری بود که آدرین داشت انجام می‌داد. چشم‌های ویل او را می‌کاوید.

چشم‌های آدرین مطمئن بود اما وقتی پلک زد، اولین ترک ظاهر شد، سپس دیگری. شانه‌های او کمی افتاد و او آنجا بود، آتش قدیمی فشار آورد، اشک‌ها راهش را به سطح پیدا کرد _ درست شبیه آن چه که در کافی شاپ رخ داد.

این شانس ویل بود. ویل تکیه داد و او را به دام انداخت، ملاقات او نیروی یقینی با میزانی همانند مال خودش بود: "آیا این چیزی است که واقعاً می‌خواهی؟" آدرین گلویش را صاف کرد اما نگاهش را حفظ کرد: "بله". سپس چندین بار پلک زد و به دور دست نگاه کرد.

در چشمانش چیزی بود، یک درخشش. ویل دروغ را دید. قلب آدرین به او خیانت کرد، درخشان همانند یک تابلوی نئون. حالا باید انجام می‌شد.

همه چیز می‌دانست آن بود که هرگز او را رها نمی‌کند. آن جرعه کوچک به او اجازه داد بداند که شانسی وجود دارد. کم اما با وجود این یک شانس. حتی اگر فقط ذره‌ای بود.

"حدس می‌زنم تعمیرات تقریباً تمام شده است؟"

"تقریباً تمام شده است". به نظر از تغییر موضوع متشکر بود. آدرین جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید.

"پروژه طولانی‌ای بوده است، این طور نیست؟"

سرتکان داد، به پنجره بزرگ رو به خلیج نگاه کرد، جایی که پاپس و سارا دست در دست هم ایستاده بودند و مرغ‌های نوروزی می‌رقصیدند و بال هایشان رابه

سوی باد در جستجوی صبحانه سرازیر می کردند.

"بعد چه؟"

"قصد دارم آن را بفروشم: "آدرین تلاش کرد به نظر عادی بیاید اما قطعیتی در صدایش بود.

"ممکن است نقل مکان کنم. برای کلاس آشپزی در تالاهاسی^{۷۸} درخواست داده‌ام".

برای لحظه‌ای ویل نتوانست صحبت کند. فکر اینکه او منطقه را ترک کند هرگز به ذهنش نرسیده بود. چگونه می‌توانست او را متقاعد کند آنها باید با هم باشند

اگر او حتی آنجا نبود؟ صاعقه‌ای سرد درون سینه‌اش را سوزاند. "نمی‌دانستم. آیا پاپس این را می‌داند؟"

آدرین پذیرفت: "نه هنوز کسی نمی‌داند. خوب، نمایندهٔ املاکم و حالا تو".

ذهن ویل در فضایی تیره شناور شده بود: "آنها ناامید خواهند شد. خیلی به تو اهمیت می‌دهند."

"من هم به آنها اهمیت می‌دهم".

دوباره چشمانش داستان متفاوتی از کلماتش می‌گفتند. آدرین نه فقط به آنها اهمیت می‌داد بلکه آنها را مثل خانواده دوست داشت. قلبش با این تصمیم خشنود

نبود و ویل جنگید تا دلیلی که چرا او نباید برود را ارائه کند: "تو دوستانی اینجا داری. سامی". تلاشی تأثرآور بود. اما او مجبور بود چیزی را امتحان کند.

آدرین سرتکان داد: "خوب، اگر خانه به سرعت فروش رود، پول کافی برای رفتن به مدرسه آشپزی و اجاره یک آپارتمان خواهم داشت. من همه پول توافق طلاقم را برای خانه گذاشتم بنابراین باید آن را بفروشم و نقل مکان کنم".

ویل به او خیره شد و حرارت در گردنش بالا خزید.

آدرین چشم‌هایش را گرداند: "اگر پذیرش بگیرم".

تفکیک سرگرم کننده‌اش سبب نگرانی بیشتر شد. ویل به او گفته بود که او دوستانی دارد و همه چیزی که او گفته بود این بود: "اگر خانه به سرعت فروش رود، پول کافی برای رفتن به مدرسه آشپزی را دارد؟" همه‌اش اشتباه بود و ویل وحشتش را به خوبی پنهان نکرده بود.

آدرین متوجه شد، لب پایینش را جوید و با سرانگشتانش با پریشانی بر فنجان قهوه‌اش زد: "این نیست که سعی دارم اینجا را ترک کنم اما آنجا مکانی است که مدرسه قرار دارد. از آنجایی که مدرک تجارت دارم، می‌توانم تجارت غذایی داشته باشم." چشم‌هایش دوباره به زمین افتاد: "همیشه به آن علاقه‌مند بودم".

"من، آه، آدرین امیدوارم که برایت خوب باشد" ویل خودش را کنترل کرد اما صدایش لرزید. کمی صمیمیت در کلماتش بود. چیزها سریع از کنترل خارج می‌شدند و چیزی نبود که بتواند در موردش کاری کند، چیزی نبود که بتواند در مورد او انجام دهد زیرا بیش از هر چیز به استقلال نیاز داشت.

وقتی پاپس و سارا برگشتند، آنها تنظیمات نهایی مربوط به عروسی را انجام دادند. آدرین دفترچه کوچکی از کیفش بیرون کشید: "از آنجایی که مراسم ازدواج

ساعت سه، روز شنبه است مسئول هتل فکر می کند بتوانیم تمرین را صبح جمعه داشته باشیم. برای برنامه ریزی آنها بهتر است و من هم فکر می کنم خوبه که انجام شود و بعد از ظهر قبل از روز بزرگ را استراحت کنیم".

پاپس و سارا موافقت کردند اما ذهن ویل از آنجا دور بود. او کمک کمی در این ملاقات بود و اگر چه حس بی فایده بودن می کرد، به نظر نمی توانست شرایط را تغییر دهد.

بعد از سی دقیقه گفتگو، آدرین دفترچه اش را محکم بست. " فکر کنم همین بود!"

چهارتایی رستوران را ترک کردند، ویل، پاپس و سارا به سمت ماشین ویل و آدرین سوار ماشین خودش شد. بعد از بستن در سارا، ویل دستش را روی کاپوت گذاشت و زنی را که دوست داشت تماشا کرد که از زمین پارکینگ خارج می شود. چراغ، چراغ، چراغ راهنمایش به او یادآوری می کرد که او به سمت مسیر مخالف می رود. دور از افرادی که او دوست داشت. دور از او.

فصل بیست و دو

سامی پرسید: "نقل مکان؟ دست‌ها به کمرش: "کی قصد داشتی به من بگویی؟"

آدرین او را از جلوی در حرکت داد: "هنوز چیز تأیید شده‌ای نیست. ممکن است حتی در مدرسه آشپزی پذیرفته نشوم."

سامی به آشپزخانه رفت و دو کیسه از دانه‌های قهوه‌ای را که آورده بود روی پیشخوان انداخت: "اما خانه را خواهی فروخت؟"

آدرین با سرتکان دادنی ملایم و کلماتی آرام به او پاسخ داد: "بله."

سامی با عجله برگشت و درون صندلی افتاد.

آدرین روبرویش نشست: "تازه این تصمیم را گرفتم. حتی شانس صحبت درباره آن را با تو نداشتم."

سامی مخالفت کرد: "می‌دانی چه فکری می‌کنم؟" ناراحتی کلماتش را درهم کرد: "فکر می‌کنم این یک فرار است. فکر می‌کنم تو به خاطر ویل ترسیده‌ای اینجا

بمانی و فرار می‌کنی."

آدرین با لبه رومیزی خاکستری رنگ بازی کرد: "شاید."

سامی به جلو خم شد: "تو او را دوست داری و می‌ترسی اگر اینجا بمانی تسلیم شوی. بنابراین فقط قصد داری خودت را از تهدید خلاص کنی."

راست می‌گفت. و آدرین نمی‌توانست آن را انکار کند. همچنین نمی‌خواست آن را تغییر دهد: "سامی ذهنم اشتباه می‌کند."

سامی آهی کشید: "می توانم بگویم درباره آن چه حس می کنم؟"

آدرین پوزخند زد: "فکر می کنم قبلاً گفתי."

"وقتی اینجا آمدی، گفתי می خواهی روی اینکه چه کسی هستی کار کنی. می خواستی زنی قوی تر باشی. و بارها و بارها تماشاایت کردم که تصمیمات سختی گرفتی و از بین لایه لایه ضعف شکفتی. اما این یکی از آن دفعات نیست. حالا وقتی چیزی در مسیر است، چیزی که واقعاً ارزش نبرد دارد، تو فقط به درون پيله قدیمی ات عقب کشیدی. شیکاگو این دیگر اندازهات نیست. این یک تابوت است. و حالا که تو رشد کرده ای، این خیلی کوچک است. تو را خفه خواهد کرد. و این مدت زیادی طول نخواهد کشید."

سرمادرون رگ های آدرین غلتید.

سامی دامنش را با ناامیدی صاف کرد: "نمی دانی که چطور اغلب به تو حسادت می کردم. تو جوانی، زیبایی. خیلی چیزها برای خودت داری. اما دارم به تو می گویم شیکاگو. ترجیح می دهم صاحب کافی شاپ خسته و ورشکسته ای باشم که زندگی را به شکل کاملش زندگی می کنم تا زن جوانی باشم که اصلاً از زندگی کردن امتناع می کند."

آدرین دستانش را بالا انداخت: "این چیزی است که سعی دارم انجام دهم. زندگی کنم."

سامی کف دستش را به میز فشار داد: "نگاه کن، سعی نمی‌کنم تو را سرزنش کنم. فقط فکر می‌کنم که ویل به رشد ادامه داده اما تو متوقف شده ای".
"منظورت چیست؟" او رشد کرده بود. او رشد کرده، تغییر کرده، زنی که خودش می‌خواست شده بود.
به جز، شاید خودش نبود.

شاید همه این تصمیمات درباره گرفتن زندگی‌اش در دستانش، هدایت قایق خودش، واقعاً فرار بود. نشستن پشت میز با ویل و تماشای پاپس و سارا که در بالکن رستوران راه می‌رفتند نزدیک بود او را بکشد. همه آنها خوشحال، در حرکت به جلو در حالی که او... خوب، تصمیم گرفته بود خانه را بفروشد و نقل مکان کند در تلاش برای پیشی گرفتن از درد؟ خاطرات اینجا بسیار تازه بودند؟ وقتی او از ایوان پشتی‌اش به اقیانوس نگاه می‌کرد، همه آن چه می‌دید ویل و پاپس بود. او درباره گرفتن ماهی و انداختن پوسته خرچنگ‌ها کف آشپزخانه آنها خیال بافی می‌کرد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، همه آنچه می‌دید سارا بود که با کتابی روی سرش راه می‌رفت، به آدرین آموزش می‌داد چطور مثل یک بانو رفتار کند. همه این چیزها فقط اشباح بودند. اشباحی از گذشته که هیچ کاری با آینده‌اش نداشتند.

اهمیتی نداشت خیلی بد به او صدمه می‌زند. او در حال تسلیم شدن نبود. تسلیم شونده در درون خود می‌پیچد، درون پوسته‌اش و هرگز به عقب بر نمی‌گشت. آدرین تلاش کرد حرکت کند. این شجاعت نبود؟ حداقل کمی؟ کلمات توهین آمیز سامی نیش زده بود: "منظورت چیست او به رشد ادامه داده اما من متوقف شده ام؟" نیشی در صدایش وجود داشت اما نمی‌خواست معذرت بخواهد یا درباره‌اش حس بدی کند. سامی درست نمی‌گفت.

" گفته بودی که قصد داری به ویل زمانی برای تغییر بدهی. گفته بودی که تاخیر بزرگ او این بوده که با چیزها موافق نبوده و فقط اجازه می‌دهد آنها چرک شوند. والدینش بزرگ‌ترین زخم بودند. اما او با آن صلح کرد. حتی گذشته‌پس را انتخاب کرد اگرچه برای هر دویشان دردناک بود تا آن را بپذیرد. بچه‌جان، مرد جوان هرچه را گفتمی انجام داده."

آدرین مستقیم و خیره نگاهش کرد.

"برای تو. او نخواست تو رشد کنی اما وقتی که با آن مرحله روبه‌رو شدی، او انتخابش کرد. تو اینجا آمدی رشد کنی، اما حالا فرار می‌کنی."

آدرین می‌خواست برود. سامی نمی‌توانست بفهمد. هیچ‌کس نمی‌توانست.

سامی شانه بالا انداخت: "بنابراین وقتی کاری انجام دادی که می‌توانست سبب درد زیادی شود، عصبانی شد. مهم نیست. تو درباره افرادی که به ندرت می‌شناسی ریسک می‌کنی اما اینها همچنین کسانی‌اند که او به شدت علاقه‌مندشان است. دیگر چطور باید واکنش نشان می‌داد؟ تو تقریباً مجموعه‌ای داری، فکر نمی‌کنی؟ سپس او با اکراه خانواده‌اش را قبول می‌کند. و به جای تقدیر برای همه آنچه که او تحمل کرده تو در را به صورتش می‌کوبی."

شوک نفس آدرین را گرفته بود. همه چیز در اطرافش تیره شده بود، تیرگی‌ای که منطقه بینایی‌اش را بسته بود تا همه آنچه می‌توانست ببیند. این زنی بود که دوست خود می‌نامید.

سامی ناگهان از پشت میز بلند شد. "می دانی چیست؟ همه آنچه را قصد داشتم بگویم گفتم. تو هنوز اجازه می دهی اریک زندگی ات را کنترل کند. برایت متأسفم آدرین." و سامی رفت.

آدرین به سطل میوه که در گوشه میز قرار داشت نگاه کرد. سیب‌ها خراب شده بودند. ردی از نقطه‌های زشت و قهوه‌ای. دست دراز کرد و آنها را یکی یکی از ظرف برداشت. پرتقال‌ها هنوز به نظر خوب بودند. و پرتقال‌های اینجا را دوست داشت. انتخاب میوه‌های استوایی تازه در مغازه خواربار گوشه خیابان را دوست داشت و بازار کشاورزان در زمین پارکینگ در هر صبح چهارشنبه در مرکز شهر.

چشم‌هایش خانه را بررسی کرد. این خانه. خانه او. یکی که او در حالی که "ملکی برای فروش، ساحل خلیج فلوریدا" جستجو می کرد، یافته بود. آدرین پیشنهادش را با کل فریادی که از دهانش خارج می شد داده بود. قدرتی در درونش - اگرچه زیر پوشش کثیف بد رفتاری اریک دفن بود- که حالا آشکار شده است. او به خانه زمان، عشق و بخش منصفانه‌ای از خونس را داده بود. همه آن ارزشش را داشت. می توانست آن را رها کند. به هر حال، این به همان اندازه به او داده بود. یاد گرفته بود می تواند آن را برای خودش بسازد. او قوی بود. و حتی اگرچه این خانه را دوست داشت، این شهر را دوست داشت و بهشت را می شناخت، در اینجا عاشق چند نفر شده بود، او خوب بود. بدون فکر دوباره، سیب‌ها را به سطل زباله انداخت. به علاوه، تالاهاسی هم مغازه خواربارفروشی داشت.

صبح روز تمرین، روز قبل از ازدواج، عصب‌های آدرین با ریتم خودش می‌تپید. می‌خواست همه چیز عالی پیش برود. همین طور خواهد شد، درحالی که معده‌اش نا آرام بود او به گفتن این به خودش ادامه می‌داد. ماری لاتروپ با او تماس گرفته و گفته بود که آنها پیشنهادی برای خانه دارند اما آدرین حالش نمی‌توانست نگران آن باشد. دو هفته قبل نامه پذیرش مدرسه آشپزی را دریافت کرده بود اما از خودش متعجب بود که درباره آن هیجانی ندارد. این چیزی بود که می‌خواست. باید هیجان زده باشد.

فکر کرد این یک ازدواج است. او و سارا ساعت‌های بی شماری را روی جزییات گذرانده بودند و صادقانه، آدرین خسته بود. آن دلیل فقدان هیجان و اشتیاق بود. وقت کمی برای استراحت داشت بعداً در مورد ماجراهای تازه هیجان زده می‌شد. البته.

آدرین قدم به سالن رقص گذاشت و نفس نفس زد. اگرچه او از اواخر شب قبل آنجا بود، کارهای نهایی را انجام داده، خیلی خسته‌تر از آن بود که از فضای به وجود آمده مانند بقیه چیزها قدردانی کند. انرژی‌اش صرف کارهایی شده بود مثل اسپری زنبق سفید، بستن ریسه‌های نور چشمک زن و تعیین محل نشستن مهمانها.

آیا این همان اتاقی بود که شب گذشته به سختی به آن توجه کرده بود؟ سایه‌های سفیدی از زمستان گرم و لطیف، با پارچه‌های نخی موج دار در هر بخش فضای تزئین شده تکرار شده بودند. زیبایی‌ای که محاصره‌اش کرده بود، سبب لبخندش شد. عالی بود، پاپس و سارا آن را دوست خواهند داشت.

تمرین یکنواخت پیش می‌رفت، به آرامی هرفردی وارد اتاق می‌شد. سارا او را بغل کرد، از او تشکر کرد و به او گفت اگر دختری داشت، دلش می‌خواست دختری

درست شبیه او باشد.

اما سارا به نظری میل بود برود و برای لحظه‌ای آنجا ماند، بازوها و شانه‌های آدرین را پوشاند. وقتی او را رها کرد، آدرین چشمان او را بررسی کرد. اگر چه سارا سعی می‌کرد آن را پنهان کند، آدرین می‌توانست خستگی را در صورتش ببیند. البته با لبخندی سریع که می‌درخشید پنهان شد اما آن سوی چهره اش، نومییدی بود.

درحالی که سارا به آن سوی اتاق می‌رفت، وحشت به درون آدرین خزید. آیا عروس فقط کمی تلوتلومی خورد؟ سارا دستش را به سوی میزی دراز کرد و قبل از آنکه ادامه دهد برای چند لحظه تکیه داد. چیزی درست نبود. این زن از همه آنها در هر دو، باغ وحش و جشن نیروی هوایی بیشتر راه رفته بود.

به علاوه سارا به نظر رنگ پریده بود. به طور قابل درکی آدرین خودش خسته شده بود و سارا با او در سراسر کارهای تزئینات با گام‌های استوار همراه بود. اما سارا در اواخر هفتادسالگی بود.

دوباره آدرین او را دید که به یک میز تکیه داده است. زمانی که تمرین تمام شد، آدرین تصمیم گرفت به سارا اصرار کند با او مستقیم به خانه بیاید و استراحت کند. اما خیلی دیر بود. درحالی که آدرین به سمت در جلویی، جایی که زوج خوشحال ایستاده و صحبت می‌کردند حرکت می‌کرد، سارا به او در آن سوی اتاق نگاه کرد. لحظه‌ای بعد درحالی که سارا به زمین می‌افتاد آنها عقب کشیدند.

ابتدا وزن سارا برپایه افتاد، کسی که با وجود گیجی نشسته بر صورتش او را محکم نگه داشت.

آدرین شروع به دویدن کرد و در کنار سارا خم شد. سارایی هوش در استخری از ابریشم‌های سفید نرم دراز کشیده بود. پوستش رنگ پریده و به شکل نگران کننده‌ای سفید شده بود. پاپس او را به سمت زمین پایین برد و کنارش زانو زد: "سارا؟ سارا!" پاپس با نام او خفه شده بود. ویل هم نشست و آنجا همه بودند، گرداگرد عروس. پاپس دستش را بر بازوی سارا کشید، کلمات بی ربطی را زیر لب می گفت. مردی که مرگ را برای بیش از هشتاد سال فریفته بود، خرد شده بود. جایی در پشت سرشان شخصی گفت آمبولانس در راه است. کارمندان هتل باهیا هو وارد و خارج می شدند اما هیچ کس نمی توانست کمک کند. سارا ساکت دراز کشیده بود.

پگ درحالی که وارد اتاق می شد فریاد کشید. او و چارلز رفته بودند تا قرار اتاق هتل را برای پاپس چک کنند و مطمئن شوند او و سارا سوویت ماه عسل را گرفته اند. چارلز در کنار همه آنها روی کف اتاق خم شد: "نفس می کشد؟"

ویل ژاکتش را درآورد و درحالی که آدرین دست سارا را نگه داشته بود آن را زیر سر او گذاشت. دستش حس سردی می داد. ظریف و سرد همانند شاخه‌های درختان در زمستان. به طور مبهم آگاه از چیزی که اطرافش رخ می دهد، آدرین کمی از گفتگوها را شنید، مردم حرف می زدند، نفس نفس می زدند، آرزو می کردند که آمبولانس می توانست سریع تر از برنامه ریزی اش حرکت کند ولی نگاه به ساعت نمی توانست چیزی را تغییر دهد. اما تنها چیزی که آدرین واضح می شنید _ و هر

لغت قلبش را تکه تکه می کرد_ صدای خفه هق هق پاپس همان طور که گریه می کرد بود "نه، لطفاً خدا، نه، دوباره نه."

از دست دادن یک همسر چه طوری است؟ پاپس قبلاً یک بار آن تراژدی را تحمل کرده بود، تصور آن غیرقابل باور است. آدرین در کلیسای کوچک و قهوه‌ای رنگ بیمارستان ناپلز نشست، سرانجام میل خشم آلود ویل برای حفاظت از پدر بزرگش را درک می کرد. آن لحظه افتادن سارا بود که آدرین به چشمان پاپس نگاه کرد و وحشت از مرگ را دید. زندگی فراسوی دوستانش، والدینش، سال‌های بیشتر از بسیاری که خیلی جوان مردند. پاپس در حالی که سارا را نگه داشته بود به کف اتاق خم شد، آدرین فقدان عمیق را درک کرد، در وضعیتی که سال‌های طولانی عمرش را نشان می داد. و هنگامی که مرد مهربان با چشمان آبی کم رنگ را دید که در حالی که صحبت‌های اطرافیانش شبیه برگ‌های روزی پاییزی در اطرافش فرو می ریختند، لکنت پیدا کرد، درد آن غیرقابل تحمل بود. و همه اشتباه او بود. غیرقابل بخشش.

در بیمارستان، متوجه شدند که حداقل یک ساعت طول می کشد تا چیزی بفهمند. از آن سوی اتاق، آدرین متوجه شد چارلز و ویل در دو طرف پاپس ایستاده‌اند و او را حمایت می کنند. وقتی چشم‌های اتهام آمیز ویل او را دید، آدرین اتاق را ترک کرد. زمانی که کلیسا را در انتهای ساختمان دید، نزدیک بود فرار کند. سعی کرد از دردی که باعث شده پیشی بگیرد. ویل تمام مدت درست می گفت. چه تلخ، راهی تلخ برای فهمیدن.

کلیسا اتاقی باریک با نیمکت‌های بالشتک دار بود. حتی نمی‌توانست بودن در کلیسایی در بیمارستان را به یاد بیاورد. نشست و سعی کرد آرامش را جذب کند اما قلبش تنها با اتهام پر بود. لامپ‌هایی بانور ملایم فضا را روشن کرده بود، نوری ملایم بر دیوارها و کف می‌پاشید. این کمک می‌کرد، اگرچه فقط کمی. هنوز حسی شبیه مکانی امن می‌داد.

درحالی‌که مادر و کودکی کوچک وارد شدند و به سمت جلو حرکت کردند، آدرین‌پزگشت. آنها در طرف مقابل او نشستند و او می‌توانست وزن تردید را بر آنها ببیند. کودک، کسی که خرس عروسکی را چنگ زده بود، بر زانوهایش نشست، خرس را در کنارش نشان داد و با چشمانی به هم فشرده شروع به دعا کرد. آدرین تماشايش کرد. دعای کودکان بهتر اثر می‌کرد؟ همه آن امید، همه آن ایمان در آن بدن‌های بیگانه کوچک. دعای قلبی آنها می‌توانست عمیق‌تر در بهشت نفوذ کند؟ احتمالاً. وقتی آنها دعایشان را تمام کردند، مادر و کودک در سکوت از اتاق بیرون رفتند. آدرین یکبار دیگر تنها بود، همچنان که سؤالات به او هجوم می‌آورد.

چرا به سارا اصرار نکرد که صبح به نزد دکتر برود؟ آدرین دیده بود که او چقدر رنگ پریده است، تقلای او را برای حفظ نیرویش دیده بود. اگر آدرین چیزی گفته بود، شاید الان وضعیت متفاوت می‌شد. او به ساعتش نگاه کرد، هدیه‌ای از پاپس و سارا برای همه کمک‌هایش در ازدواج. انگشتانش با بند طلایی بازی کرد در حالی که اشک‌ها شماره‌ها را محو می‌کردند.

اگر برای عشق عمیقی که به این خانواده، مخصوصاً سارا حس می‌کرد نبود، اینجا را ترک کرده بود. درست حالا می‌رفت قبل از آنکه ویل شانس این را داشته باشد که او را با کلماتش خرد کند. آنها راست می‌گفتند. همه درست می‌گفتند، از جمله اریک؛ همیشه در دسر درست می‌کرد. مطمئناً نیت‌های خوبی داشت. اما جاده جهنم را صاف کرده بود. حالا می‌فهمید چرا.

اما او نرفت. نمی‌خواست بدود. شاید ترسو بود اما بی‌احساس نبود. تنها در کلیسا، در حالی که خانواده در اتاق انتظار جمع شده بودند. او یک بیگانه بود که راهش را به زور به زندگی‌هایی که قبلاً از تراژدی بهبود پیدا کرده بودند باز می‌کرد. حالا او تراژدی دیگری را سبب شده بود.

آدرین زمانی که شنید در کلیسا در پشت سرش بسته شد، چشمانش را بست. او بود. آدرین خودش را منقبض کرد. می‌توانست صدای قدم‌های او را همان طور که به سمتش می‌آمد روی فرش نرم بشنود.

آدرین در ردیف جلو بود و ویل به جای بالای سرش ایستادن، در مقابلش زانو زد.

وقتی ویل به آرامی دست او را در دستش گرفت، آدرین به آهستگی نگاه کرد و چشمان او را دید.

آدرین می‌دانست ویل قصد دارد بگوید او مرده است. سارا مرده بود. قبل از آن که ویل صحبت کند کلمات بر او می‌غلتیدند. صحنه‌ها در ذهنش یک‌مراسم تدفین را فلش می‌زدند، پاپس در کنار قبر نشسته، یک بار دیگر تنها. غم و پشیمانی بر هر سانت بدنش سرازیر می‌شد.

ویل داستان او را فشرده پرسید، آرام همانند زمزمه "آدرین"؟

او باید رفته باشد، چرا دیگر ویل بر سر او فریاد نمی‌کشید؟ آدرین شروع به لرزیدن کرد. در سینه‌اش شروع شد، قلبش، مرکز وجودش و موجی به سمت بیرون. سرانجام با دندان‌های فشرده خودش را کنترل کرد: "به من بگو".

ویل لحظه‌ای سرگشتگی را نشان داد سپس پاسخ داد: "ما... ما هنوز هیچی نمی‌دانیم".

در حالی که تنش از ماهیچه‌هایش رها شد، آسودگی او را در خود غرق کرد.

چشم‌هایش مخمل سبز بود، لطیف همانند گلبرگ یک گل: "اما باید چیزی را بدانی".

آدرین پلک زد، سبب شد تصویرش واضح شود. چنین ملایمتی را از ویل نمی‌توانست درک کند. شاید او عقلش را از دست داده بود.

ویل دایره‌های کوچکی را با انگشت شستش بر دست او ساخت: "می‌خواستم پیدایت کنم و مطمئن شوم خودت را برای این، به هیچ نحوی سرزنش نمی‌کنی".

گیجی سراسر وجودش را دربرگرفت: "منظورت چیست؟"

یک دست بر گردی صورت او لغزید: "به من گوش بده. اهمیتی ندارد چه اتفاقی برای سارا بیفتد، تو با آوردن آنها کنار هم بزرگ ترین هدیه را به او و پاپس دادی".
وقتی آدرین سعی کرد نگاهش را بدزدد، دستان او صورتش را ثابت نگه داشت.

"اهمیتی ندارد زمانش چقدر طولانی یا کوتاه باشد".

آدرین به او خیره شد، نامطمئن آیا او واقعاً ویل بریانتی است که می شناسد. نه نمی توانست او باشد.

"آدرین، کسی نمی تواند فردایی را تضمین کند. زندگی با ارزش و لطیف است. در بهترین حالت، یک ابر گذراست. پاپس یک عمر با زنی که دوست داشت سپری کرد. حالا شانس این را داشت که زنی را از گذشته هایش دوست داشته باشد". در جلوی حرکت کرد تا کنارش بنشیند و او را برگرداند تا به او نگاه کند. "آدرین، تو کار درست را انجام دادی".

آدرین سرش را تکان داد، چشمانش را بست. سعی کرد قطعه های نامربوط افتاده را کنار هم بچیند اما نمی شد. ویل اشتباه می کرد. او اصلاً کار درست را انجام نداده بود. پاپس و ویل زندگی خوبی داشتند پیش از آنکه او با نامه ها وارد شود. باید آن نامه ها را در جعبه در زیر شیروانی اش می گذاشت.

صدای ویل بالا رفت: "صدایم را می شنوی؟ تو کار درست را کردی".

در تلاش برای متوقف کردن صحبت او با پریشانی سرتکان داد. این درست نبود. عادی نبود. ویل باید سرش داد می کشید. و آدرین باید درسش را یاد می گرفت. "می خواهم بشنوم تو این را می گویی".

"چه چیزی را؟" سعی کرد حرکت کند اما ویل به او اجازه نداد: "نمی توانم. نمی توانم چون نمی توانم باور کنم که این درد عمیق بتواند درست باشد".

ویل دست او را گرفت و آن را روی قلب خودش گذاشت: "عشق همیشه چیز درستی است. من حالا آن را می فهمم. آدرین به تو اعتماد دارم و فکر می کنم درست می گفتی. گاهی اوقات عشق به تنهایی کافی نیست. اما عشق و اعتماد باهم؟ نمی توانی از آن دور شوی".

او باید حرف زدن را متوقف می کرد. گفتن این جملات را متوقف می کرد زیرا اگرچه همه چیز آشفتگی بود، کلمات معقول به نظر می رسیدند.

"گاهی اوقات عشق با درد می آید. اما نمی توانی دوست داشتن را متوقف کنی. شاید اگر این کار را انجام دهی به همان اندازه مرده باشی".

چشم های آدرین حالا خشک بودند، می سوختند: "بنابراین عشق کافی نیست".

ویل لبخند زد و علی رغم ترس او گرمای لبخندش در آدرین راهش را پیدا کرد.

ویل او را نزدیک تر فشرد: "نه، فقط عشق کافی نیست. عشق واقعی همه چیز است".

ویل او را بوسید. وقتی دور شد، آدرین سعی کرد لبخند بزند.

حسی جدید و خوب به درون بدنش هجوم برد شبیه بارانی در صحرا، زخم های قدیمی به خاطر عصبانیت و عدم اعتماد را دور کرد. سرعت آن نیرو همانند موجی

بعد از موج دیگر جمع شده و خاک قارعنکبوت را در جریان این نیروی جدید شست. قدرت در استخوان‌هایش نشست، قلبش را احاطه و اندام‌هایش را جوان کرد. برای اولین بار در طی سال‌ها، آدرین مزه آزادی را چشید.

آنها از پشت کلیسا راهشان را به سمت بقیه خانواده پیدا کردند. سپس در گوشه‌ی صندلی نشسته و آرنجش بر لبه‌ی صندلی و پاهای بلند جلویش دراز بود. انگشتان او درهم گره خورده بود، انگشت شستش بر انگشت دیگرش به صورت دایره‌وار حرکت می‌کرد. این کار به حد کافی جالب بود که توجه چارلز را که در صندلی کنارش نشسته بود جلب کند.

وقتی دکتر به اتاق انتظار آمد، همه ایستادند. او جوان بود- به حد کافی مسن نمی‌آمد که دکتر باشد- اما آدرین می‌دانست در اتاق اورژانس عادی است. برای لحظه‌ای کوتاه، آدرین در مورد اعتبارنامه او ترسید، متعجب که او توانایی درمان گنجی شبیه سارا را دارد.

عینک را از صورتش برداشت و آن را با روپوش سفیدش پاک کرد: "سارا از کم آبی شدید رنج می‌برد". عینک را به روی بینی‌اش برگرداند: "وضعیتش ثابت است و در آرامش استراحت می‌کند اما قصد داریم برای چند ساعت بعدی به او مایعات تزریق کنیم. بعد از آن اگر توانایی بلند شدن داشت می‌تواند اینجا را ترک کند".

کل اتاق نفسی از راحتی کشید. سپس گفت: "کم آبی؟ همه‌اش همین"

دکتر جوان سرتکان داد: "بله، در افراد پیر که در شرایط استرس زا هستند تغییر معمول نیست". سرش را از طرفی به طرف دیگر کج کرد، بدون شک حالتی بود که هزاران دفعه جلوی آینه تمرین کرده بود. "سارا به من گفت که او شمع را از هر دو انتها سوزانده است".

پاپس گفت: "سارای دوست داشتنی. فقط سعی کن مرخصی اش را به تاخیر بیندازی".

دکتر با دهان بسته خندید: "بله، می توانم ببینم چرا آسان نخواهد بود. او از لحاظ آهن دچار کمبود است. سارا گفت برای حاضر شدن برای عروسی رژیم گرفته اما من دیگر اجازه آن را نمی دهم. او را با یک هفته تزریق ب ۱۲ مرخص می کنم. به سادگی قابل اجراست و به بالا بردن سیستم ایمنی بدنش و سطح انرژی کمک می کند." به پاپس اشاره کرد: "میزان زیادی گوشت قرمز برای هفته بعدی تهیه کن. او کل نیرویش را دوباره به دست می آورد".

پاپس سرتکان داد: "می توانیم مراسم را تا او قوی تر شود به تعویق بیندازیم".

"در واقع". دکتر تصحیح کرد: "شما نمی توانید".

پاپس با نگاهی پرسشگر به او نگاه کرد.

"سارا در مورد اینکه مراسم طبق برنامه ریزی فردا برگزار شود یک دنده است". دکتر دست به سینه ماند: "فکر کنم درست است. به هر حال او باید احساس خوبی داشته باشد... به شرطی که امروز را استراحت کند."

چارلز به شانه پاپس زد.

چشم‌های دکتر بر پاپس باریک شد: "در واقع فقط درباره یک چیز نگران هستم".

پاپس دستش را به حالت تسلیم بالا نگه داشت: "خب، ما هر کاری را که لازم است انجام خواهیم داد بنابراین سارلمی تواند روز ازدواجش را داشته باشد".

دکتر سرش را تکان داد اما دهانش به لبخند باز شد: "درباره مراسم ازدواج نگران نیستم. من درباره ماه عسل نگرانم".

لکه روشن گونه پاپس را رنگی کرد در حالی که بقیه خنده‌شان را فرو می‌بردند. دهان پاپس باز ماند.

"فقط شوخی کردم مرد گنده. او خوب خواهد بود". با پاپس دست داد و سپس چارلز بعد از نگاهی تشکرآمیز به آدرین و نادیده گرفتن ویل رفت.

پاپس پشت سرش را خاراند. همه چشم‌ها به او بود. دهانش را باز کرد تا صحبت کند اما فکرش را تغییر داد. به جای آن دستش را در اعماق جیب‌هایش فرو برد،

لبخند زد و شانه بالا انداخت.

فصل بیست و سه

در اتاق کناری رختکن آماده شدن عروس، سه مرد در لباس های یقه دارشان تقلا و آرزو می کردند زمان سریع تر بگذرد.

ویل ایستاد تا کراوات پاپس را تنظیم کند: "مضطربی؟"

نگاه پاپس بر نقطه ای نامعلوم در پشت ویل متمرکز بود. پاپس گفت: "نه". و آرام و باوقار با تک لغتش آن را بازتاب داد. چشمانش بر نوه اش ثابت ماند: "حس می کنم که در زمانی قرض داده شده ام. زندگی بهترین است وقتی شخصی را برای دوست داشتن پیدا می کنی و قلبت و روحت را به پایش بریزی همه چیز دوست داشتنی تر است. همه چیز تازه و نو است. من آن را نه یک بار بلکه دوبار انجام داده ام. چطور می توانم از چیزی که در پیش رو قرار گرفته بترسم وقتی کل دنیا دوبار به من داده شد؟"

ویل دست هایش را بر شانه های پاپس گذاشت: "تو واقعاً شاعری پاپس". پیدا کردن شخصی که دوستش داری و قلب و روحت را برای آن عشق به پایش بریزی. ویل بخش اول را انجام داده بود. آدرین را دوست داشت. او را بیشتر از زندگی دوست داشت. آدرین شایسته شخص بود که قلبش را به پایش بریزد. او شایسته مردی بود که بتواند به او بال دهد.

بعضی افراد شبیه کوزه اند. آنها باید در آتشی آزمایش شوند فقط به حد کافی داغ که آنها را توانا سازد اما شاید نه پایدار. اما آدرین چینی ظریفی بود. حساس، هنوز

پاک شده در شعله سفید و داغ که در برابر هر امتحانی که به سمتش انداخته می شود می ایستد. ویل خوشبخت بود که حتی او را می شناسد. و بیشتر خوشبخت بود که او را دوست دارد.

آدرین کسی بود که او می خواست قلب و روحش را به پایش بریزد. اما نه فقط برای خودش. برای او. به خاطر اینکه شایسته آن بود. آدرین شایسته چیز کمتری نبود.

پاپس دستش را بالا برد و آنها بر بازوهای ویل قرار گرفتند. مشتش را محکم کرد و گفت: "اما نگذار لحظه از دست برود".

ویل اخم کرد: "چه لحظه ای پاپس؟ صورت مرد پیر را جستجو کرد."

پاپس نفسی طولانی کشید و زمزمه کرد: "خواهی دانست. وقتی آن اتفاق بیفتد خواهی دانست. وقتی زمان درست است و جرئت نمی کنی از آن برگردی خواهی دانست. اهمیتی ندارد چه می شنوی پسر؟ اهمیتی ندارد".

ویل سر تکان داد و پدر بزرگش را بغل کرد، مردی که به او یاد داده بود چگونه دوست بدارد. سپس برگشت و پدرش را بغل کرد، مردی که به او یاد داده بود چگونه فداکاری کند. و حالا، ویل قادر بود به آدرین اجازه دهد او را بگیرد یا اگر افتاد، او را بگیرد. برای اولین بار در زندگی اش، حقیقتاً می دانست مرد بودن چگونه است.

سالن رقص سیندرلا منتظر پرنسس، پر شده با جمعی خودمانی حدود سی نفر بود. ویل و پاپس در جلوی اتاق ایستاده بودند، کت و شلوار تیره جذابی پوشیده بودند که سبب می شد هر کدام کمی بلندتر به نظر آیند. آدرین ابتدا از راهرو رد شد، نگاهی به ویل کرد، فقط برای لحظاتی نگاه تأیید او را نادیده گرفت. وقتی قدم به داخل اتاق گذاشت دهان ویل کمی باز شد. آدرین سعی کرد لبخندش را پنهان کند. نگاهی به اطراف اتاق کرد، هرگز عشقی جمعی را بیش از این لحظه حس نکرده بود.

در جایش در مقابل دو مرد ایستاد، چرخید و منتظر سارا شد.

وقتی سارا قدم به اتاق گذاشت، صدای تنفس جمعیت شنیده می شد. یک دسته گل یاسمن سفید محکم در بین دستانش بود. نفسی لرزان کشید. پاپس با تحسین سرتکان داد، به نرمی او را به جلو خواند. چهره پاپس از غرور می درخشید همان طور که نه فقط از زیبایی او بلکه از خوشحالی ای که از او ساطع می شد، لذت می برد.

جشن آغاز شد، پاپس و سارا دست در دست ایستادند در حالی که واعظ درباره عشق و تعهد با آنها صحبت می کرد. آدرین در داستان پریان گم شده بود، متعجب که چگونه ازدواجی تواند اینقدر مشابه و اینقدر متفاوت باشد. چشم هایش به سمت ویل حرکت کرد، مردی که او دوست داشت. ذهنش به سمت بیمارستان

رفت. عشق آنها به یقین بی همتا بود. در لحظه‌ای که فکر می‌کرد ویل قلبش را می‌شکند، به جایش آن را دربرگرفت و از آن حمایت کرد. او شعری را که یک بار با سامی سهیم شده بود به یاد آورد.

همه شاعران کجا رفتند؟

شعر با شوق سروده نشده باقی ماند،

حتی حالا که قلبم مشتاق آن است،

تا شاهزاده شاعرم برگردد.

ویل بریانت می‌توانست شاهزاده شاعرش باشد؟ امکان داشت؟ عشق خیلی بیشتر از احساسات عمیق بود، فداکاری بود، بخشش. آسایش بود. شادی بود. می‌خواست به مهمانی برگردد در حالی که واعظ پرسید کسی است که دلیلی بیاورد این دو نفر نباید با هم ازدواج کنند.

وقتی آدرین صدای ویل را شنید، گردش خورش متوقف شد.

او قدمی به جلو گذاشت: "کشیش ورنون^{۷۹}، من دارم".

تردید مثل نسیم در فضای اتاق وزید و نور شمع‌ها را حرکت داد.

ویل گلویش را صاف کرد، نفسی کشید: "تا زمانی که چیزی را که باید بگویم، فکر نمی‌کنم این مراسم ازدواج بتواند ادامه یابد". نگاهی به پاپس کرد. اما آدرین متوجه سارا شد، کسی که با چهره‌ای شاد به سمت ویل برگشت.

چشمان آدرین از پلک نزدن و بیش از اندازه گشاد شدن می‌سوخت. لبخندی بر لب‌های پاپس شکل گرفت، سرتکان داد و به ویل انگیزه داد. سپس پاپس چرخید و دانسته به سارا چشمک زد.

سارا گفت: "ویل چیزی را که باید بگویی بگو".

ویل نفس عمیقی کشید، از زوج گذشت و به سمت آدرین رفت، کسی که چهره‌اش در آتش بود. ویل زیر لب گفت: "نمی‌توانم باور کنم این کار را می‌کنم".

کشیش ورنون نگاهی داشت که به نظر می‌گفت: "چطور کنترل مراسم را از دست دادم؟"

"آدرین". ویل دستان او را در دستش گرفت: "تا این اواخر واقعاً درک نمی‌کردم عشق چیست. اما حالا می‌دانم. من کامل نیستم. اما دو مرد را دارم که کمکم کرده‌اند. و به کمکم ادامه خواهند داد. تا بهترین مرد شوم، بهترین شوهری که هر کسی داشته است".

آدرین نفسی به درون کشید. اینجا؟ حالا؟ او زمزمه کرد: "ویل، باید بعداً راجع به این صحبت کنیم". چشم‌ها به گروه مهمانان منتظر. در کنار پاپس، سارا می‌درخشید. او نفهمیده بود که ویل مراسم ازدواجش را قطع کرده بود. ازدواج او. آدرین از بین دندان‌های به هم فشرده گفت: "بعد، باشه"؟

"هرکسی اینجاست از خانواده ما است." با تکان دست‌هایش به جمعیت اشاره کرد: "آنها ما را دوست دارند و بیشتر آنها هرگز من را برای این لحظات گذشته نمی‌بخشند".

چشمان خواهش‌گر آدرین به سارلر گشت اما هیچ کمکی نیافت، درحالی‌که سارا مشتاقانه منتظر بود ببیند اوضاع چگونه پیش خواهد رفت. سپس به سمت پاپسهر گشت، هیچ کمکی. مطمئناً کشیش دلیلی خواهد آورد. اما وقتی به او نگاه کرد، او کتابش را بست و به جایشهر گشت، لبخندزنان و منتظر.

"آدرین این یکی از چیزهایی است که من از تو یاد گرفتم".

ابروهایش بالا رفت، سرش کمی جلو آمد.

"تو اهل خطر هستی. این یکی از چیزهایی است که در تو دوست دارم".

شنید سارا گفت: "یقیناً همین طور است".

آدرین احساس ضعف کرد.

ویل چشمانش را باریک کرد. "منظورم این است، ابتدا، این چیزها مرا عصبانی می‌کرد اما تو کسی بودی که می‌خواستی قلبت را برای کس دیگری به خطر بیندازی. چطور کسی نمی‌تواند آن را دوست نداشته باشد؟"

سارا دوباره گفت: "ما آن را دوست داریم".

سرش می چرخید. این اتفاق نیفتاده بود نمی توانست اتفاق افتاده باشد. به علاوه نقشه‌های او از قبل در جریان بود: "ویل من سه هفته دیگر می‌روم". لبخندی که بر صورت ویل نقش بسته بود، ناپدید شد.

آدرین سرش را تکان داد. بله، او ویل را دوست داشت. اما زندگی‌اش در مسیر متفاوتی حرکت می‌کرد: "در مدرسه تالاهاسی پذیرفته شده‌ام". ویل گفت: "باشد". لحظه‌ای برای تصمیم‌گیری ماند. "من با تو خواهم آمد".

دوباره نفسش گرفت. به سختی آب دهانش را قورت داد: "نمی‌توانی فقط انتخاب کنی و نقل مکان کنی - کارت، خانه‌ات".

"بانک‌هایی در تالاهاسی وجود دارد. آدرین، تو شایسته این هستی که رؤیاهایت به حقیقت پیوندد. هر رؤیایی. و اگر مدرسه آشپزی تالاهاسی چیزی است که می‌خواهی پس من می‌خواهم به تو کمک کنم تا به آن برسی". شستش را بر گونه‌اش کشید: "اما همچنین تو شایسته یک قهرمانی. باید شخصی را داشته باشی که پیچیدگی‌های تو را درک کند و به تو اجازه دهد یک روز شبیه یک زن و بعد شبیه یک بچه رفتار کنی. فکر نمی‌کنم بتوانم به کسی جز خودم برای این کار اعتماد کنم".

بغض گلپوش نمی‌خواست پایین رود. "تو... تو می‌خواهی این کار را بکنی؟ همه چیز را از دست بدهی برای اینکه با من بیایی؟"

"نمی‌خواهم چیزی را از دست دهم. می‌خواهم همه چیز را به دست آورم". ویل نگاه سریعی به پاپس انداخت. "یک بار مرد واقعاً عاقلی به من گفت وقتی شخصی

را که دوستش داری پیدا می کنی و قلب و روح را به پایش می ریزی زندگی محشر است. اجازه بده این کار را برای تو انجام دهم آدرین، لطفاً."
نمی توانست نفس بکشد نمی توانست حرکت کند. ویل همه چیز را نابود کرده بود.

ویل به سمت او خم شد، کلماتش آرام بود، فقط برای او تا بشنود". با من ازدواج کن. اگر تالاهاسی جایی است که تو می خواهی خانه باشد، پس من هم همین را می خواهم."

با او ازدواج کن.

کلمات بارها و بارها درسش چرخیدند. با او ازدواج کن، نه فقط دنیا می توانست اطراف ویل بچرخد بلکه دنیای ویل هم می خواست اطراف او بچرخد. ویل این کار را می کرد. می خواست کل دنیایش را فدا کند تا رؤیای او به حقیقت پیوندد. واقعیت به درون آدرین رسوخ کرد. آن عسلی گرم درون قلبش بود، به آهستگی، کامل و برای همیشه نشانه شیرینی اش را باقی می گذاشت. اما شیرینی راهی برای بدل شدن به تلخی داشت و... به آهستگی زمزمه کرد: " این چیزی نیست که می خواهم."

هواریه های ویل را ترک کرد. چهره اش به کاغذ عاری از رنگ تبدیل شد. و آدرین می توانست همه چیز را در چهره او ببیند؛ ملغمه ای از عشق، ترس و درد.

سر آدرین پایین افتاد و گریه را خفه کردند نمی توانست چنین دردی را تحمل کند: " من نمی خواهم به تالاهاسی بروم. نمی خواهم اینجا را ترک کنم. نمی خواهم

خانواده‌ام را ترک کنم."

ویل گیج می‌خورد.

آدرین به زوج پیر اشاره کرد: "می‌خواهم در خلیج قایق سوار شوم و سبزیجات باغچهٔ پاپس را بخورم. می‌خواهم روی تاب ایوان بنشینم و سارا را نگاه کنم." اشک‌ها بر صورتش جاری شده بر لباس ابریشمی که پوشیده بود، می‌ریختند: "من... من می‌خواهم با تو ازدواج کنم."

ویل او را گرفت، بغل کرد، نگهش داشت. سارا جیغ کشید و دست زد.

آدرین در گوش او زمزمه کرد: "من در خانه‌ام هستم." فقط به طور مبهم از کف‌زدن‌هایی که سراسر اتاق می‌چرخید، آگاه بود.

نمی‌خواست او را رها کند، ویل با اکراه به جایگاهش به عنوان ساق‌دوش شهرگشت.

کشیش ورنون دوباره انجیلش را باز کرد: "حالا اگر کس دیگری مخالفتی ندارد مایلم ادامه دهم." او به سارا اشاره کرد: "فکر می‌کنم می‌خواهی چیزی را با ما به اشتراک بگذاری؟"

سارا سرتکان داد، بعد با انگشتان لرزان‌ش نامه‌ای را باز کرد.

ویلیام عزیز!

سالهای متمادی در این خیال بودم که اگر مردی که دوستش داشتم در کنارم بود، زندگی ام چگونه می شد. خیلی روزها به جاده خالی خیره می شدم، با این امید که تو به طریقی ظاهر شوی. خیلی شبها با گریه به خواب می رفتم. در مقابل همه آن دردها و رؤیاهایی که داشتم، این قابل مقایسه با شادی درون قلبم نیست. قول می دهم سالها را دوباره به دست آورم. ممکن است پیر باشیم، بدن هایمان ممکن است خسته و ازپا درآمده باشد اما این قول را به تو می دهم: ما زندگی خواهیم کرد ویلیام. ما هر فرصتی را که به ما داده شده می بلعیم. و اگر من بر بالهای فرشتهها قبل از تو حرکت کنم، نامهها را برایت خواهم گذاشت. با محبت دستهای پیراهشان را به گونههای گلگون سارا یافتند که حالا با اشکهایش خیس بود. پاپس او را با شوق مردی نصف سنش بوسید. کشیش ورنون کتابش را بست: "حالا شما را زن و شوهر اعلام می کنم." بعد با لبخند به پاپس اشاره کرد که: "شما می توانید عروس را ببوسید." "حالا به سمت حضار برگردید درحالی که من شما را معرفی می کنم." کشیش ورنون به جمعیت اشاره کرد و گفت: "خانمها و آقایان، لطفاً به آقا و خانم ویلیام بریانت تبریک بگویید."

ویلیام و سارا راهشان را به عقب یافتند، از هر ردیف که می گذشتند آبخاری از گلبرگ بر سرشان می ریخت. آدرین و ویل با همدیگر جلو آمدند.

کشیش ورنون به ویل اشاره کرد و گفت: "اگر شما دو تا جلو بیایید و ازدواج کنید پنجاه درصد تخفیف ویژه پیش من دارید."

ویل بازویش را اطراف آدرین گذاشت: "برای ایجاد وقفه معذرت می‌خواهم".

کشیش، که این خانواده و بخصوص ویل را از زمان بازی در زمین بیسبال می‌شناخت، لبخند زد: "هرگز برای عشق معذرت نخواه. فکر می‌کنم با خراب کردن عروسی‌اش هدیه فوق‌العاده‌ای به او دادی".

درحالی‌که او به چشم‌های تیره قهوه‌ای گرمی که دوست داشت نگاه می‌کرد شوخی او ویل را منحرف کرد: "برای پیشنهادتان متشکرم. عروسی آدرین برای خود خودش است. هرچه که او بخواهد، هر جا که او بخواهد".

و آدرین را در میان بازوانش گرفت، سرش را در موهای نرمی که سرانجام مال او شده بود پنهان کرد.

خیلی بعدتر در آن عصر، ویل و آدرین در ساحل نشستند، هنوز در لباس‌های مراسمشان. آغوش گرم عشق آنها را احاطه کرده بود، محافظ آنها در مقابل سرمای هوایی که بر آب‌های خلیج می‌رقصید. انگشت پاهای آدرین با ماسه نقطه نقطه شده بود همین‌طور مال او. کفش هایشان در نزدیکی رها شده بود. خورشید بر دریا بازی می‌کرد، سبب شده بود نورش شبیه الماس‌هایی روی ابریشم به نظر آید.

آدرین سرش را بالا برد، می‌توانست به او نگاه کند: "نظرت درباره‌ی هاوایی چیست؟"

ویل اذیتش کرد: "در مورد چه؟"

"برای ازدواج؟"

"خیلی دوست دارم بروم!" ویل نگاهی یک وری به او کرد: "به هر حال عروسی کیست؟"

"مال ما."

قلبش در آن کلمات می‌پرید. مال ما. آدرین همسرش خواهد بود: "اوه، واقعاً متأسفم، خانم کارتر. اما می‌ترسم ممکن است نتوانیم ازدواج کنیم."

"و برای چه؟"

"نشیده‌ای؟ ما حتی باهم قرار هم نگذاشته‌ایم. این کاملاً افتضاح خواهد بود."

آدرین موافقت کرد: "بله." و صندلی‌اش را ترک کرد و جلوی او زانو زد. دستانش را بر بازوی او کشید، لبخندی شیطنت‌آمیز بر صورتش: "همین طور خواهد بود."

او صورتش را در چاله عمیق گلوی او فرو کرد: "مگر نگفته بودی که هیچ کداممان به اندازه کافی دردسر و رسوایی در زندگی مان نداریم؟"

او با هر کلمه‌اش گرما را منتقل می‌کرد و این کار تأثیری مطلوب می‌گذاشت.

بدن ویل لرزید. نالید: "خب." یک مشت از موهای او را در دستش گرفت: "به سلامتی رسوایی."

زمان حاضر

ویل دخترش را تنگ‌تر در حلقهٔ بازوهایش کشید تا هم تسلی‌اش بدهد و هم از آغوشش تسلی بگیرد مراسم تدفین جای مناسبی برای یک کودک سه ساله نبود اما او اصرار داشت: "مادر بزرگ سارا بیدار خواهد شد؟" چشم‌هایش یک بار دیگر به تابوت افتاد.

آنها سعی کرده بودند توضیح دهند اما مرگ در کلمات محدودی که یک کودک نوپا در تجربهٔ کوتاه زندگی‌اش داشت نمی‌گنجید. وقتی عروسک‌هایش می‌مردند، بابا باتری‌های تازه در آنها می‌گذاشت و آنها درست مثل اولشان می‌شدند. آدرین بازوی ویل را گرفت و زمزمه کرد: "باید او را پیش سامی می‌گذاشتیم". ویل سرش را تکان داد، لبخندی غمگین به همسرش زد: "نه، امروز را به خاطر خواهد آورد، نه همهٔ آن را فقط کمی و همین هم مهم است که تجربه کند و به خاطریاورد".

آدرین بازویش را دور بازوی او انداخت و فشرده: "پاپس چطور است، واقعا؟"

ویل از بالای سر او به پدر بزرگش نگاه کرد، پاپس بین مادر و پدر او ایستاده بود. مثل اینکه می‌دانست نوه‌اش به دنبال دلگرمی است، به او نگاهی کرد و پلک زد. امانور زندگی چشمان پاپس را ترک کرده بود و ویل سعی می‌کرد در برابر این حقیقت مقاومت کند که او چندان دوام نخواهد آورد: "او قوی است".

سارا آن^۴ سه ساله در آغوش پدرش حرکت کرد: "می‌توانم پیش مامان بزرگ پگی بروم؟"

پگ شنید و بازوهایش را دراز کرد تا نوه‌اش را بگیرد.

دستان ویل حالا خالی بودند و نمی‌دانست با آنها چه کند. همسرش را نزدیک‌تر کشید و به آرامی انگشتانش را بر بازوی او گذاشت.

کشیش ورنون شروع به صحبت کرد: "هفت سال قبل، من مرد و زنی را به عقد هم درآوردیم. آنها دوست داشتنی‌ترین داستان عاشقانه‌ای را داشتند که تا به حال شنیده‌ام. آنها بیشتر زمان زندگی‌شان را اینجا در فلوریدا گذراندند، اما در طول این هفت سال زندگی مشترک در سه قاره دنیا به چندین و چند کشور سفر کردند. سارا آمبروسیا بریانت^{۸۱} متولد یازدهم جولای ۱۹۲۸ بود. مثل سارای کتاب مقدس^{۸۲} در اواخر زندگی با داشتن یک خانواده متبرک شد. از سارا، شوهرش ویلیام بریانت، پسر و عروسش؛ چارلز و پگ بریانت از بونیتا اسپرینگ، نوه و همسرش؛ ویل و آدرین بریانت از ناپلز و یک نتیجه در خانه باقی مانده است. سارا ماهیگیری در خلیج مکزیک را دوست داشت. او و ویلیام شنبه‌ها صبح، به سفر ماهیگیری می‌رفتند و تا اواخر شب بر نمی‌گشتند. او پارسال جایزه شمشیرماهی را گرفت هر چند شوهرش برای اینکه سر به سرش بگذارد قسم می‌خورد که کار دونفره‌شان بوده منتها با قلاب ماهیگیری سارا".

کشیش به صحبتش ادامه می‌داد اما حواس ویل متوجه پاپس بود که در طول مراسم، عادی ایستاده بود. وقتی مراسم تمام شد و آنها بیرون ایستادند، ویل متوجه شد پاپس با چیزی در جیبش بازی می‌کند.

"آنجا چمداری؟"

پاپس به سوییچ قایق خیره شد: "فکر کردم عصر برای ماهیگیری بروم".

نگرانی ابروهای ویل را درهم کشید. باد سرد درون پاهایش صفیر می کشید و به جسمش هشدار داد. ویل به آسمان زمستانی نگاه کرد: "پاپس پیش بینی شده که امشب هوا سردتر می شود. چرا منتظر نمی مانی که من هم صبح با تو بیایم؟"

پاپس تمام رخ به سوی شهر گشت و چیزی، چیزی عمیق که در چشمانش نشسته بود، سبب شد سرما از کل بدن ویل بگذرد: "نه. این دفعه خودم می روم". ویل با هجوم اشک ها مبارزه کرد و مطمئن نبود چرا حالا آنها اصرار دارند بینی اش را بسوزانند و چشم هایش را نیش بزنند: "واقعاً پاپس، من دوست دارم بیایم. امشب با تو می آیم. وقتی به خانه برسیم چمن لیز خواهد بود".

اما وقتی پدر بزرگش صحبت می کرد آرامشی در صدایش بود: "ویل من هشتاد و هشت ساله ام. سراسر یک جنگ را زندگی کرده ام، دوبار عشق زندگی ام را دفن کرده ام. از یک کم چمن خیس نمی ترسم". آرام افزود: "من دیگر نه از زندگی کردن می ترسم و نه از مردن".

وحشت باعث شد، هق هق گلوی ویل را خشک کند. سعی کرد صحبت کند اما ترس کاملاً او را فلج کرده بود، کلمه ای از دهانش خارج نمی شد. سرانجام توانست بود بگوید: "پاپس، رؤیا". و این او را شکست. صدای زجر آورش با وحشت درون قلبش یکی شد.

"چند بار به تو گفته ام که من اینطوری نمی روم؟" به آسمان نگاه کرد، گرفته با ابرهای مهاجم: "من و خدای خوب، مدت ها پیش درباره این موضوع صحبت

کرده‌ایم. یک شب چشمانم را می‌بندم و..."

او منتظر ویل شد تا آن را برایش تمام کند: "و در درخشش بیدار می‌شوی".

پاپس لبخند زد.

اگر آن روز امروز بود، یک هفته، یا یک سال بعد فرقی نمی‌کرد ویل آمادگی‌اش را نداشت. ظاهراً هنوز چیزهای زیادی برای گفتن وجود داشت: "پاپس دوستت دارم".

اما پدر بزرگش قبلاً برگشته بود و به مسیر نگاه می‌کرد: "من هم دوستت دارم پسر". وقتی از فراز شانه‌هایش به عقب نگاه کرد، ویل آن را دید، تلاًؤ مرد جوانی را که از درون قاب چشم‌های پاپس نگاه می‌کرد: "مراقب آدرین باش".

مشت ویل محکم به دهانش فشرده شد.

"و نگذار سارا آن، مرا فراموش کند، باشه؟"

پاپس در میان اشک‌ها محو شده بود. ویل نمی‌توانست پاسخی دهد. سرش را آرام تکان داد.

اواخر همان شب، در حالی که موهای سارا آن را از صورتش کنار می‌زد و او را در تختش جای می‌داد، ناله موتور قایق را شنید: "بابا یک داستان برایم بگو".

ویل به نوعی کلماتش را یافت: "یکی بود یکی نبود، سربازی بسیار شجاع به نام ویلیام بریانت بود..."

وقتی که آدرین با عجله به اتاق آمد او تازه داستان را شروع کرده بود: "ویل، من صدای قایق را شنیدم".

سارا آن متوجه وحشت مادرش نشد.

ویل همسرش را تماشا کرد که به سمت پنجره دوید و به چارچوب پنجره چسبید. ویل نزدیک آمد و بازوهایش را اطراف کمر او گذاشت: "پاپس است، خواست قایق را بیرون ببرد".

چشم‌های او از ترس گشاد شدند: "ویل شب است، رؤیا".

اما او پاسخی نداد، توضیحی نداد، فقط به بیرون پنجره خیره شد. چراغ‌های قایق رفته رفته ناپدید و توسط کانال بلعیده شدند.

ناامیدی سبب شد آدرین از او دور شود: "چه کار می‌کنی؟"

وقتی اولین اشک بر گونه‌های او چکید، آدرین سریع به آغوش او پرید: "یاد می‌گیرم رها کنم".

ساعت ۵:۱۵ آنها تماسی از گارد ساحلی داشتند. قایق اتاقک‌دار ده متری، بی‌سرنشین در جزیره گریس، یکی از نقاط محبوب پاپس و سارا برای ماهیگیری، لنگر انداخته بود. ساعت ۵:۳۲ دوستی خانوادگی از پزشک قانونی سر زد: "ویل عجیب بود. پدر بزرگت انگار که چرت می‌زند در ساحل دراز کشیده بود، و قسم می‌خورم روی صورتش لبخند بود. هیچ دلیلی برای مرگش پیدا نکردم". او ته ریش چانه‌اش را مالید: "قایق بسته بود، هیچ نشانه‌ای از قتل نبود. مثل این بود که او

فقط دراز کشیده تا ستاره‌ها را تماشا کند، چشمانش را بسته و "...

"و در درخشش بیدار شده است".

"ما بعد از کالبدشکافی بیشتر خواهیم دانست".

ویل با او دست داد: "او با سارا است. همه آن چیزی را که باید بدانم را می‌دانم. متشکرم دکتر بیکر^{۸۳}".

پنجرهٔ باز، خانه را با هوای تازه پر کرد. آدرین کنارسینک آشپزخانه ایستاده بود، سبزی‌هایی را که سارا آن از باغچه چیده بود آبکشی می‌کرد. وقتی سنجایی چاق در دایرهٔ دیدش قرار گرفت، کودک پنج ساله با سرعت بیرون رفت تا بازی کند.

آدرین خندید: "هنوز باور دارمی تواند آن سنجاب را بگیرد".

ویل دستش را دور کمر همسرش انداخت، کف دستش را باز کرد و شکم بزرگ او را لمس کرد. این حقیقت را دوست داشت که خانواده شان به عضو جدیدی خوشامد می‌گوید. ویل گوش او را مالید: "او کنجکاو است، شبیه مادرش".

آدرین نصفه نیمه به سمت شهر گشت، سرش را بر سینهٔ او گذاشت: "و کله شق، شبیه پدرش".

با لبه انگشت شستش، چانه او را کج کرد بنابراین می توانست به چشم هایش نگاه کند: " می دانی، قبلاً شنیده بودم مردها مجذوب زنان حامله می شوند ولی هرگز کاملاً متوجه نشده بودم".

آدرین مظلومانه پلک زد: "تو وقتی سارا آن را باردار بودم مجذوبم نبودی"؟
اخم کرد: " خنده دار است. اما فکر کنم بدتر می شود. نمی توانم رهایت کنم".
خنده ای گرفته از لب هایش گریخت: " خوب، چه کسی از تو خواسته"؟

او را بوسید. ویل کج شد بنابراین بدنش در مقابل او قرار گرفت. او آنجا درنگ کرد، زنی را که دوست داشت در آغوش گرفت تا اینکه ضربه ای سریع در بخش پایین معده اش به او خورد.

آدرین دستی بر شکمش کشید: "مشت زن یک لگد سریع زد".

ویل از کمر خم شد و به بچه به دنیتیا مده اش اشاره کرد: "چند هفته دیگر او مال تو خواهد شد. اما فعلاً تا تو ظاهر شوی، او فقط مال من است." ویل شکم او را بوسید، ایستاد و گونه اش را بوسید و خودش را در حضور او گم کرد.

اواخر آن شب، ویل پشت میز قدیمی در اتاق خواب مسلط بر کانال نشست. آن سوی پنجره باز، موجها به اطراف قایق ضربه می زدند و باد قوی عطر پاییز را

می‌آورد. او از زندگی درس‌های زیادی گرفته بود. اما آنچه بیشتر از همه او را متعجب کرده بود، قدرت کلمات بودند. به همین دلیل وقتی خانواده‌اش خوابیدند پشت میز نشست و نامه‌هایش را نوشت.

ساراآن عزیز

تو را که جلوی چشمم بزرگ می‌شوی تماشا می‌کنم و گاهی اوقات از خود می‌پرسم آیا همه نصیحت‌هایی را که نیاز داری به تو می‌گویم؟ زندگی می‌تواند سخت باشد اما زیبا هم است. انتظار دارم تو سهمت را از هر دوداشته باشی همان طور که ما داشتیم. اما اهمیتی ندارد در چه جاده‌ای مسافرت می‌کنی، فقط یک پیچ می‌تواند تو را به سمت خانه هدایت کند. تو و مادرت عشق‌های زندگی‌ام هستید. امیدوارم یک روز تو هم عشق خودت را پیدا کنی. تا آن موقع، هرروز را حساب کن. زندگی کن، جوری زندگی کن که به آن افتخار کنی. حالا که زندگی جنگ است، پس قوی باش. و وقتی دوستی به گوش شنوا نیاز دارد، مهربان باش. خودت باش ساراآن، زیرا چیزی زیباتر از تو وجود ندارد. از بین همه چیزهایی که می‌توانم به تو یاد دهم، این درس، مهم‌ترین است. زندگی برای زندگی کردن است.

بزرگ‌ترین طرفداریت

بابا

سپاسگذاری

این کتاب را نوشته و آن را در قفسه گذاشتم. کتابی از اعماق قلبم بود و از اینکه آن را آنجا گذاشته بودم راضی بودم. اما سه نفی بودند که آن را خواندند و از این موضوع راضی نبودند. آنها اصرار داشتند که "یک روبان بنفش" باید بلا دیگران در میان گذاشته شود. برای آن، از شما متشکرم، دایان^{۸۴}، شوهرم جان و جولیا پاللا^{۸۵} - کسی که به من گفت یک روبان بنفش کتاب مورد علاقه اش بوده است. این کلمات من را مجبور کرد آن را از قفسه بردارم، تار عنکبوت‌ها را پاک کنم و با شیرجه به داستان آدرین، ویل، پاپس و سارلر گردم. خوشحالم که این کار را کردم.

جووون^{۸۶}، تشکر برای کارت، تفکرت، ایده هایت و اشتیاق غیرقابل توقفت.

کلی^{۸۷}، این کتاب را گرفتی، پرورش دادی، گرمی داشتی و کمک کردی آن به قالبی آن سوی آنچه که تصور می‌کردم درآید. تشویقت من را نویسنده‌ای قوی‌تر کرد و تعهدت به پروژه آن را نوشته‌ای قدرتمندتر کرد. تشکر برای بودن با من در این سفر. اگر صفحات آواز می‌خوانند، آن آهنگتوست که می‌نوازند.

سارا ساندین^{۸۸}، تشکر برای سهمیم شدن اطلاعات جنگ جهانی دوم و برای اینکه خواننده دوم من بودی. خیلی خوشحالم که ما با هم تماس گرفتیم.

تشکر ویژه از هر مرد و زنی که حالا یا هر وقت در ارتش خدمت کرده است. شما زندگی تان را در خطر قرار می‌دهید بنابراین ما می‌توانیم بدون ترس زندگی کنیم. شما قهرمانان من هستید.

یادداشت‌ها

[←۱]

Carter Adrienne

[←۲]

Grace

[←۳]

Sara

[←۴]

William

[←۵]

Eric

[←۶]

Road Beach Hidden

[\[←7\]](#)

Chandler Grace

[\[←8\]](#)

Bryant William

[\[←9\]](#)

Missouri

[\[←10\]](#)

Sammie

[\[←11\]](#)

Ryan

[\[←12\]](#)

Pops

[\[←١٣\]](#)

. التهاب مفاصل

[\[←١٤\]](#)

Runner

[\[←١٥\]](#)

Spring Bonita

[\[←١٦\]](#)

Naples

[\[←١٧\]](#)

Boulevard Canal

[\[←١٨\]](#)

Park Manatee

[\[←۱۹\]](#)

Indi

[\[←۲۰\]](#)

Leo

[\[←۲۱\]](#)

. کنایه به شهری که او قبلاً در آنجا زندگی می کرد

[\[←۲۲\]](#)

Lathrop Mary

[\[←۲۳\]](#)

Bastogne.: نبرد بین نیروهای امریکایی و آلمان ها در دسامبر ۱۹۴۴ در باستون بلژیک که به نبرد بولگ معروف است

[\[←۲۴\]](#)

Bulge

[\[←۲۵\]](#)

Rick

[\[←۲۶\]](#)

Sanibel

[\[←۲۷\]](#)

Sanderson Leo

[\[←۲۸\]](#)

. لقب واحد ۱۰۱ هوابرد در طول جنگ جهانی دوم.

[\[←۲۹\]](#)

Normandy در این نبرد نیروهای متفقین در ۶ ژوئن ۱۹۴۴ در کرانه نرماندی پیاده شدند و به آزادسازی فرانسه اشغالی از نیروهای آلمان نازی پرداختند. نیروهای دریایی متفقین با برخورداری از پشتیبانی هوایی، تحت فرماندهی ژنرال دوایت آیزنهاور سربازان خود را به ساحل شمالی فرانسه رساندند. این نبرد،

بزرگترین عملیات آبی خاکی تاریخ محسوب می‌شود که به شکست آلمان نازی در جبهه نورماندی انجامید.

[\[←۳۰\]](#)

Charles

[\[←۳۱\]](#)

Peg

[\[←۳۲\]](#)

Betty

[\[←۳۳\]](#)

۱۰۱ هوابرد در طول جنگ جهانی دوم که در بسیاری از نبردهای مهم جنگ جهانی دوم از جمله نورماندی شرکت داشته اند.

[\[←۳۴\]](#)

Chuck

[\[←۳۵\]](#)

Amous

[←[۳۶](#)]

Duck

[←[۳۷](#)]

Shmear

[←[۳۸](#)]

May Betty Miss

[←[۳۹](#)]

Palermo

[←[۴۰](#)]

Jilly

[←[۴۱](#)]

Snook

[←۴۲]

Wilmer Joseph

[←۴۳]

Orlin

[←۴۴]

Palms Southern

[←۴۵]

Garden Winter

[←۴۶]

Louisa

[\[←۴۷\]](#)

Tibbles Mr

[\[←۴۸\]](#)

Nichols Betty

[\[←۴۹\]](#)

. دره ای عمیق در امریکا

[\[←۵۰\]](#)

Philips Victoria

[\[←۵۱\]](#)

Jonathan

[\[←۵۲\]](#)

Jon

[\[←۵۳\]](#)

Keys: جزیره مرجانی

[\[←۵۴\]](#)

Wainwright

[\[←۵۵\]](#)

Caldwell

[\[←۵۶\]](#)

Cannon

[\[←۵۷\]](#)

Belize

[\[←۵۸\]](#)

Luau، مهمانی سنتی جزایر هاوایی که با سرگرمی و غذا و موزیک این نواحی همراه است

[←۵۹](#)

Samuel

[←۶۰](#)

Rusty

[←۶۱](#)

Tampa

[←۶۲](#)

Hummer

[←۶۳](#)

Patterson Roger

[←۶۴](#)

۴۷-C: هوپیمای باربری ارتش

[\[←۶۵\]](#)

Zone Dangerous

[\[←۶۶\]](#)

Eli

[\[←۶۷\]](#)

Baxter

[\[←۶۸\]](#)

G.I.Joe: لقبی برای سربازان آمریکایی در جنگ جهانی دوم

[\[←۶۹\]](#)

Polynesian

[\[←۷۰\]](#)

Ky

[\[←۷۱\]](#)

Kalanu

[\[←۷۲\]](#)

Salmonella: باکتری گرم منفی که معمولاً در جوجه‌ها و تخم‌مرغ‌ها وجود دارد، یکی از شایع‌ترین مسمومیت‌های غذایی می‌باشد.

[\[←۷۳\]](#)

Wasabi: ریشه‌های بسیار تند از نوع خردل دارد و سسی که از آن تهیه می‌شود با سوشی خورده می‌شود.

[\[←۷۴\]](#)

Guacamole: سسی با پایه‌ی آووکادو که توسط آرتک‌های مکزیک درست شد.

[\[←۷۵\]](#)

Marlene Dietrich: بازیگر و خواننده آلمانی - امریکایی

[\[←۷۶\]](#)

Bryant Jefferson William

[\[←77\]](#)

Northside

[\[←78\]](#)

Tallahassee

[\[←79\]](#)

Vernon

[\[←80\]](#)

Ann Sara

[\[←81\]](#)

Bryant Ambrosia Sara

[\[←82\]](#)

. سارا همسر ابراهیم که در دوران پیری صاحب فرزند (اسحاق) شد.

[\[←۸۳\]](#)

Baker

[\[←۸۴\]](#)

Diane

[\[←۸۵\]](#)

Palella Julie

[\[←۸۶\]](#)

JoVon

[\[←۸۷\]](#)

Keli

[\[←۸۸\]](#)



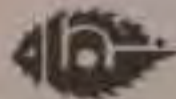
ادبیات مدرن جهان

مجموعه چشم و چراغ - ۱۱۶ آرشیا

آیا کشف بسته ای مخفی شامل نامه هایی عاشقانه مربوط به قهرمان جنگ جهانی دوم می تواند الهام بخش زنی جوان شود؟

آدرین کارتر بعد از جدایی از همسرش شیکاگو را ترک و به خورشید و زیبایی فلوریدای جنوبی پناه می برد و خودش را با بازیگری یک خانه ساحلی مشغول می کند. در زیر شیروانی خانه جعبه ای فلزی می یابد که شامل نامه هایی عاشقانه از سربازی در جنگ جهانی دوم خطاب به دختری جوان است که نیم قرن پیش در همین خانه زندگی می کرده است.

نامه هایی شاعرانه و عاشقانه، فراتر از زمان که حس کنجکاوی آدرین را برای یافتن نویسنده نامه تحریک می کند. ویلیام - بایس - بریانت، حالا پیرمردی است که در نزدیکی شهر با نوه خوش قیافه اما محافظه کارش، ویل زندگی می کند. همان طور که آدرین رازهای نامه ها و خانواده بریانت را کشف می کند متوجه می شود خودش هم هنوز از یافتن عشق دلبر نشده است.



مؤسسه انتشارات نگاه

ISBN: 978-600-376-332-6



9 786003 763326

۴۸۰۰۰ تومان

www.negahpub.com

negahpub